

پیشتر و سپست صف کبریا	پیشتر شعر آمد و پیشتر انبیاء
بچه را از کوه سخن گستر دست	سایه از راز سایه معنی بر دست
بدر عشق اند سخن گستران	باز چه مانند بانی و گیران
قافیه سخن چو سخن بر کشند	گنج در عالم سخن در کشند
ز اثر قدرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند
چرخ هر زانو قدم دل کند	با هر جهان دست چایر کنند
شعر تو بس در نشانی دهد	سلطنت ملک معانی دهد
شعر بر آرد با میریت نام	کالشعرا الا مراد الکدهم

اختران ادب

برگزیده اشعار اخلاقی

اساتید سخن

مقدمین متأخرین - معاصرین

از محمد علی انصاری

این کتاب در تاریخ ۱۸/۱۱/۱۳۵۲
تحت شماره ۱۶۴۰ در کتابخانه ملی به ثبت رسیده
و در تمام کتابفروشیهای معتبر موجود است

بها ۳۵۰ ریال

اختران ادب

محمد علی انصاری

۳	...
۴	۷۵

اسکن شد

جلد دوم



اختران ادب

اشعار اخلاقی - اساتید سخن
منتقدین - معاصرین

گردآورنده - محمدعلی انصاری - قم
~~~~~  
حق طبع محفوظ

چاپخانه سپهر روز



قال علی علیه السلام - ان هذه القلوب تمل كما تمل الابدان -

فابتغوا لها طرائف الحكم - حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

فرمود این دلها خسته میشوند همچنان که بدنها خسته میگردند . پس

برای رفع خستگی آنها طرائف و چیزهای برجسته حکمتها و دانشهای

گوناگون را از تواریخ و اشعار و ادبیات بطلبید و آنها را از خستگیها

خارج سازید - نهج البلاغه حکمت ۶۱

## توصیف کتاب

الاگر پژوهنده هستی هنر را  
بر امثالت ار برتری باید و گدر  
خریدار این نامه نامور شو  
ترا همدمی نیست زین نامه بهتر  
زبان نیستش لیک با صد زبانت  
چنین درج پر گوهر پر بها را

ادب را اگر خواستاری و خواهان  
سر سرفرازیت باشد بر اقران  
برابر به زر در ترازوش بستان  
تو را نیست هم صحبتی بهتر از آن  
سخنگواست چون عندلیب گلستان  
چو ارزان خریدیش مفروش ارزان

تجلی سبزواری

## بخش سی و دوم - بد گوئی - غیبت

بود غیبت خلق مردار خوردن  
از این لقمه کن پاك كام و دهانرا  
بغیر از زیان نیست در خود فروشی  
اگر سود خواهی به بند این دکانرا

### صائب تبریزی

بعبخ خویش پرداز تا شوی بی عیب  
مباش آینه عیب دیگران ز نهار

### صائب

پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب  
که عیب پوش کسان عیب خود باشد

### صائب

پاك كن از غیبت مردم دهان خویش را  
ایكه با مسواك مردم میكنی دندان سفید

### صائب

فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن  
نصیب هر دم عالم ز آشنائی هم

### صائب

تمیز نيك و بد روزگار کار تو نیست  
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش  
کدام جامه به از عیب پوشی خلق است  
پوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

### صائب تبریزی



چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم      سرمه‌ی گوتا بعیب خویشان بپوشم

**صائب**

طفلی است راه خسانه خود کرده است گم

هر ناقصی که در طلب عیب جستن است

**صائب**

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسن است

و آنکه بر عییم نه بیند چشم بدبین سوزن است

**کلیم کاشی**

با صد چراغ میطلبم عیب خویش را

کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

**کلیم کاشی**

گزینی عیب مردم بر هنر تا چندی نادان

نشینی چون مگس بر عضو فاسد تا کی ای غافل

**انصاری گردآورنده**

کز زحمت آن سینه و پشتم شده ریش

پیدا همه عیب خلق در نیمه پیش

باری دارم گران ابر بازوی خویش

در نیمه پس عیوب خود کرده نهان

**انصاری مؤلف**

که تو مسکین چقدر بدبوئی

زان ره از خلق عیب میجوئی

نشود باعث نکو روئی

اول آن به که عیب خود گوئی

سیر يك روز طعنه زد به پیاز

گفت از عیب خویش بی خبری

گفتن از زشت روئی دگران

در خود آن به که نیک تر نگری

**بانوپروین اعتصامی**

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبه‌ها است

عیجو اول کند بی پرده عیب خویش را

**میر غلامعلی آزاد**

دوش آینه خویش بصیقل دادم      روشن کردم به پیش خود بنهادم  
در آینه عیب خویش چندان دیدم      عیب دگران هیچ نیامد یادم  
افضل کاشی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش  
بر غیر چه خندی که تو خود بدتر از آنی  
بر عیب تو چون پرده ببوشید خداوند      حیف است تو گر پرده مردم بدرانی

سعدی

مکن عیب خلق ای خردمند فاش      بعیب خود از خلق مشغول باش  
چو عیب تن خویش جوید کسی      ز عیب کسان پر نگوید بسی

سعدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز      بدو گفت داننده ای سر فراز  
مکن غیبت هیچکس را بیان      که فردا شود بر تو عیبت عیان

سعدی

سیه چرده ای را کسی زشت خواند      جوابی بگفتش که حیران بماند  
نه من صورت خویش خود کردم ام      که عییم شماری که بد کردم ام  
ترا با من ارزشت رویم چکار      که من نیستم زشت و زیبا نگار

سعدی

عیبت از ییگانه پوشیده است و می بیند بصیر  
جرمت از همسایه پنهان است و میداند علیم  
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی  
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری  
نو حساب خویشتن کن نه حساب خلق      که بضاعت قیامت عمل پناه داری

سعدی

چو دور خلافت بمأمون رسید  
 بچهر آفتابی بتن گلبنی  
 بخون عزیزان فرو برده چنگ  
 شب خلوت آن لعبت حورزاد  
 گرفت آتش خشم بروی عظیم  
 بگفت از چه بر من گزند آیدت  
 بگفت ارکشی ور شکافی سرم  
 دلش گر چه در حال لزاو رنجه شد  
 پریچهره را همنشین کردو دوست

یکی ماه پیکر کنیزك خرید  
 بعقل خردمند بسازی کنی  
 سر انگشتها کرده عناب رنگ  
 مگر تن در آغوش مأمون نداد  
 سرش خواست کردن چو جوزادونیم  
 چه خصلت زمن ناپسند آیدت  
 زبوی دهانت برنچ اندرم  
 دوا کردو خوشبوی چون غنچه شد  
 که این عیب من گفت یارس اوست

### بوستان سعدی

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز  
 ز دشمنان شنواید و ست تاجه میگویند

ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد  
 که عیب در نظر دوستان هنر باشد

### سعدی

یکی را ز شتخوئی داد دشنام  
 برترانم که خواهی گفت آنی

تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام  
 که دانم عیب من چون من ندانی

### گلستان سعدی

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
 من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش  
 نساامیدم مکن از سابقه روز ازل

که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت  
 هر کسی آندرود عاقبت کار گذشت

توجه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت

### حافظ

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند  
 کمال و صدق و محبت به بین نه نقص گناه

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
 که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

### حافظ

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد

حسابش با کرام الکاتبین است

**حافظ**

پاك بين از نظر پاك بمقصود رسيد

احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

**حافظ**

يارب آنرا همد خود بين که بجز عيب ندید  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

دود آمیش در آئینه ادراك انداز  
بر رخ او نظر از آئینه پاك انداز

**حافظ**

يك نصيحت كنمت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش در آو و بره عیب مپوی

**حافظ**

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش  
غافلند این خلق از خود ای پدر  
ای خنك جانی که عیب خویش دید  
ستر کن تا بر تو ستاری کنند  
کس چه میداند ز تو جز اندکی  
نيك ميدانی تو و ستار تو

کی دیگر فارغ شدی از عیب خویش  
لاجرم گویند عیب یکدیگر  
هر که عیبی گفت او بر جان خرید  
تا نه بینی ایمنی بر خود مخند  
از هزاران حرم و فعل بد یکی  
عیبها و زشتی کردار تو

**مولوی معنوی**

به زان نبود که ترك عزلت سازیم  
تا آخر کار خویش معلوم کنیم

چشم از بدونيك خلق پیش اندازیم  
آنکه بحديث ديگران پردازیم

**افضل کاشی**

خلاق جهان تو را ز صنع آرائی  
تا آنکه یکی ز عیب مردم بندی

داده است دو چشم از پی بینائی  
و آن چشم دگر بعیب خود بگشائی

**تجلی دزفولی**

هیچ نه نجوی کن و نه گوش به نجوی  
غیت و بهتان خدا پسند نباشد

هیچ نه جانی شو و نه جانوری کن  
زین دو برای خدا کناره گری کن

بهر سخن چین خدای نار سقر را      وعده چو کرده توهم براوسقری کن

### مفتون کبریائی معاصر

هر آنکس در غیاب نیک نامان گردیدگوئی

بکیش اهل دل آن بی ادب بی آبرو باشد

بجرم بی ادب خندیدن است ایدل بر رندان

صراحی را اگر بینی که خوش در گلو باشد

### عباس گوهری معاصر

ز شخصی دیگر از روی بخت

ندارد مثل و همتا در جهالت

ز دو نان می نماید استمالت

بلی گفتار زشت آرد کسالت

چرائی غرقه در بحر ضلالت

بکار دیگری بنما دخالت

ز بهر فتنه بر پا کردن آلت

### ابوالقاسم حالت

بگرد سر هردو گردید می

دیگر آنکه گوید بد خویشان

### اسیری اصفهانی

غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

### صائب تبریزی

عیب خود را در نظربیش از هنر داریم ما

### صائب

بال طاوسی نمی گرداند از پافارغم

### صائب

یکی میکرد غیبت بین جمعی

چنین می گفت با یاران فلانی

ز نیکان می نماید عیبجوئی

مرا گفتار زشت او کسل کرد

زبان بگشودم و گفتم که ای مرد

کن اول عیب خود را رفع وانگاه

مکن غیبت که هست این شیوه زشت

بدوران دوکس را اگر دیدمی

یکی آنکه گوید بد من بمن

عیب جو چند آنکه عیب از ما بدر می آورد

دیدن پابهتر است از بال و پر طاوس را

با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر

پیش رخ تو شمع کشد سر بجیب خویش

آری خجل شود چو کسی یافت عیب خویش

**میرزا محمد وزیر**

گفت نقشت همه کج است چرا  
عیب نقاش میکنی هشدار  
تو زمن راه راست رفتن خواه

**حدیقه سنائی**

همچو آئینه رو برو گوید  
پشت سر رفته موبمو گوید

**نشانی دهلوی**

از خوبی خود عیب نمای دگران باش

**واعظ قزوینی**

وصف خود ساعتی زدشمن پرس

**نظری نیشابوری**

چشم سر خود بعیب کس باز مکن  
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

**خواجه عبدالله انصاری**

هر که در آینه آری نگر د صورت خویش

جز هنر از تو ندیدم من و تو عیب مرا

بهمان چشم و همان دیده که در من نگری

بهمان دیده خدایت نگر دای درویش

**انصاری گردآورنده**

که در روی خوبی وزشتی است بیدا  
بدان بینند زشتیهای خود را

**انصاری گردآورنده**

ابلهی دیدد اشتری بچرا  
گفت اشتر اندر که این پیکار  
در کثر من مکن بنقص نگاه

دوست دارم که دوست عیب مرا  
نه که چون شانه با هزار زبان

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش

عمرها عیب دوستان گفتی

در ملک خدا تصرف آغاز مکن  
سر دل هر بنده خدا میداند

جز هنر از تو ندیدم من و تو عیب مرا

بهمان چشم و همان دیده که در من نگری

جهان را سر بسر آینه ای دان  
در آن بینند نیکان نیکی خویش

چون رد و قبول همه در پرده عیب است

زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

### غزالی مشهدی

ای چشم بعیب خویشتن بنگر  
در پیش حوادث توان فرسا  
در راه کمال نفس رفتن گیر  
اندر ره کسب کمترین دانش  
بر سورت خشم خود مسلط شو  
بر ذلت مستمند رحمت آر  
بر رزق کفاف خویش قانع شو  
بیرون ز جهان ملك منزل گیر  
مشهور بفضل و عقل و حکمت شو  
دلشاد مشو به نام بی معنی  
منظور عموم اهل دانش شو  
توأم به عمل نمای دانش را  
دیباچه دفتر سعادت شو

وز دیدن عیب مردم اعمی باش  
ای قلب چو کوه پای برجا باش  
وز تیره گی درون مصفا باش  
چون ذره ز پای تا بس - رپسایش  
بر شهوت خویش حکمفرما باش  
از حالت دردمند جویا باش  
وز حرص توانگران مبرا باش  
برتر ز برین سپهر مینا باش  
معروف به نام نیک و تقوی باش  
خرسند باسم با مسمی باش  
محسود یهود و گبر و ترسا باش  
در علم و عمل حکیم و والاباش  
سر لوحه کار نیک طغرا باش  
ازسید علی اکبر برقی (کاشف)

با قوت پیل مور می باید بود  
این طرفه نگر که عیب هر آدمشی

با ملك دو کون عور می باید بود  
می باید دید و کور می باید بود

### قتالی خوارزمی

در همه چیزی هنر و عیب هست  
در پر طاوس که زر پیکر است  
زاغ که او را همه تن شد سیاه  
عیب کسان منگر و احسان خویش  
آینه روزیکه بگیری بدست

عیب مبین تا هنر آری بدست  
سرزنش پای کجا در خور است  
دیده سفید است در او کن نگاه  
دیده فرو کن بگریبان خویش  
خود شکن آنروز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار  
جامه عیب تو تنگ رشنه‌اند  
چشم فرو بسته‌ئی از عیب خویش  
عیب نمائی مکن آئینه وار  
یا بدر افکن هنر از عیب خویش  
منکه چنین عیب شمار توأم  
آینه چون عیب ترا گفت راست

تا نکند در تو طمع روزگار  
زان بتو نه پرده فرو هشته‌اند  
عیب کسانرا شده آئینه پیش  
تا نشوی از نفسی عیب دار  
یا بشکن آئینه عیب خویش  
در بدو نیک آینه دار توأم  
خود شکن آینه شکستن خطاست

### از مخزن الاسرار نظامی

مکن عیب کسان تا میتوانی  
مکن مدح خود و عیب دگر کس  
که تو هم عیب داری عیناکی

که تو ایدوست عیب خود ندانی  
و گر گوید کسی گوزین سخن بس  
خدا را شد سزای عیب پاکی

### از خسرو شیرین نظامی

بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتی

که درد بینی ودانی طریق درمانش

روشن دلی است هر که هنر دید عیرا

غمام همدانی معاصر  
گر زشت رانکو کند آئینه آینه است

عیب جوئی ز خلق تا کی و چند

فصیحی قزوینی  
یکدمی هم بعیب خود پرداز

دانی ز چیست عزت آینه نزد خلق  
(مسرور) فکر خویشتم ز آنکه هر چه دید

لامع قزوینی  
عیب کسی نگوید بر دیگر آینه  
عیب مرا ندید ز من بهتر آینه

### حسین مسرور مؤلف ده نفر قرباش

حسن و عیب مردمان از چشم من پوشیده است

تا چه آید بر سراز این دیده بینامرا

پژمان بختیاری گردآورنده کتاب بهترین اشعار



از عیب کسان چند حکایت کنی آخر  
دیدیم جهانرا و ندیدیم یکی بد

ایکاش ترا بد بصری چون بصر ما  
خویم و بجز خوب نه بیند نظر ما  
**آزاد معدلی**

عیب باشد عیب خود بگذاشتن  
جمله عیب خویش را پوشیده‌ئی  
عیب خود از جمله مردم پیش‌دان  
ای خنک‌جانی که عیب خویش دید  
چونکه مرتو را ده ریش هست

پس نظر بر عیب مردم داشتن  
عیب مردم را بجان کوشیده‌ئی  
خلق عالم خوبتر از خویش دان  
هر که عیبی گفت او بر خود خرید  
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست

چون شکسته گشت جای (ارحمواست)

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش  
پاک کن دو چشم احوال راز عیب  
عیب باشد کونه بیند جز که عیب  
گفت لیلی را خلیفه کاین توئی  
از دگر خوبان تو افزون نیستی  
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو  
عاریت کن چشم از معجون من  
گر نظر از دیده معجون کنی

کی بدی فارغوی از اصلاح خویش  
تا به بینی باغ و سروستان غیب  
عیب کی بیند روان پاک حییب  
کز تو شد معجون پریشان و غوی  
گفت خامش چون تو معجون نیستی  
عاریت کن چشم از عشاق او  
تا به بینی حسن روز افزون من  
از تماشای رخم دلخون کنی

از مولوی معنوی

## از درج گهر مؤلف - انصاری

ز غیبت تا توانی کن تو پرهیز  
ز غیبت در جهان بر پا فساد است  
بدان غیبت ز مردم ای (ابوذر)

که از غیبت نمی باشد بتر چیز  
وز آن بازار شرع و دین کساد است  
بود خود از زنا صد بار بدتر

برای آنکه چون فاسق زنا کرد  
خدا آن توبه ازوی در پذیرد  
ولیکن گر کسی از شخص غائب  
نیامرزد خدا آن مرد مغتاب  
چو مغتاب علیه از گفته او  
خدا آنکه ورا آزاد سازد  
کسی گر سب کند مرد مسلمان  
قتال و جنگ باوی کفر محض است  
بدانکه اکل لحمش از معاصی است  
خوراک مال مسلم هم حرام است

پس از آن باز گشتی بر خدا کرد  
گناه آن زنا بروی نگیرد  
بزشتی یاد کرد و گشت تائب  
اگر سازد روان از دیده خوناب  
کند صرف نظر از خوی نیکو  
دلش از مهر و غفران شاد سازد  
بوذ عاری تنش از ثوب ایمان  
از این جنگ جدل باید بجان ست  
خدا را آکل این لحم عاصی است  
چو خورش که حرام اندر مرام است

بتوضیحات حکمت از پیمبر  
بگفت ارکس بخوی زشت بدجفت  
قرین آن غیبت آمد با حقیقت  
پاسخ گفت اگر باشخص صدعیب  
پیش دیگران سازی بیانش  
بود غیبت، سزاواری بنقمت  
که نهمت خود گرانتر از آسمانهاست  
هر آنکس دید شخص عیب جورا  
بیالا بر زده دامن کین را  
بکو بدمشت خود را بر دهانش  
چو یاری کرد از مرد مسلمان  
وگر قادر شد و مانع نگردید  
شود مخدول خواراند دو دنیا

نشد قانع باین اندازه بوذر  
بغیبت عین ویرا دیگری گفت  
شد آن عین حقیقت عین غیبت  
عیان بینی بدون شك وهم ریب  
کنی آزار صاحب عیب وجانش  
جز این غیبت نباشد هست تهمت  
وزان ویران زایمان آشیانهاست  
بیزم و مجلس آن بی آبرو را  
نماید فاش عیب مسلمین را  
کند خاموش و سازد خسته جانش  
بود آمرزشش واجب بیزدان  
عیوب آن مسلمان پاك بشنید  
بروز حشر بیمقدار و رسوا

## يك مثال

روان با جمع بد چون اختر و ماه  
حواریین بیکسو خود کشیدند  
که از گندش بود جانها بآزار  
بآنان پاسخ می دندان شکن داد  
ز کنج لب چنان در درخشان

شنیدم عیسی مریم بیک راه  
کنار ره سگی را مرده دیدند  
بهم گفتند عجب بدبو است مردار  
لبان لعل روح الله بگشاد  
که هان بینید دندانش نمایان

نشینی چون مگس بر عضو فاسد  
ز روی عیب خود سرپوش بردار  
مزن قدری بعیب خود بیندیش  
پی رفع عیوب خود شو و بس  
ز غیبت کن دهان خویش را پاک  
که از غیبت نمی باشد تبر چیز  
وزان بازار شرع و دین کساد است  
ز خشم خالق گیتی بجان است  
مده تیغ زبانت را بزهر آب  
که نبود چون تو کارشاه والا  
ز صاحب عیب آن پرده دریدی  
گناه از آنکس آمرزیده باشد  
ندیدستی تو آن را دید یزدان  
بدان کيفر دهد در آن سرایت  
بکن عیب از وجود خود کم و گم  
گلت از خار زشتیها معر است

چرا هر ساعتی ای مرد حاسد  
بکش بر چشم خود دستی مگس وار  
مگس آسا بقلب دیگران نیش  
مشو آئینه عیب دگر کس  
سفید ای که کنی دندان بمسواک  
ز غیبت تا توانی کن تو پرهیز  
ز غیبت در جهان بری فساد است  
خوشا آنکس که از غیبت دهان بست  
بعیب دیگری ایدوست مشتاب  
مشو ایمن ز کارحی یکتا  
بسا باشد که عیبی که تو دیدی  
خدا آن عیب را بخشیده باشد  
ولی عیبی که اندر تست پنهان  
نیامرزد بنخشاید خدایت  
بجای آنکه بینی عیب مردم  
اگر از عیبا جانت مبر است

بدرگاه خدا روی سپاس آر  
که یزدان از عیوبت پاک پیراست  
بر او شکرانه بیحد و قیاس آر  
بخوبی بر فزودت از بدی کاست  
از درج گهر انصاری مؤلف



## بخش سی و سوم حرص و آرز

سفله چون دستش قوی گردد ز بون کش میشود  
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت  
کلیم کاشانی

در کهن سالی فزاید حرص هر کاری که هست  
رعشه تیغ از پنجه قصاب نتواند گرفت  
دنیا برای بی خبران عیش خانه ایست  
مرغ حریص را گره دام دانه ایست  
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد  
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد  
با حرص خواهشی است که چون یافت سلطنت  
روی زمین بداد سکندر نمیرسد  
تا نریزی آب نومیدی بر آتش حرص را  
تشنه می میری اگر سرچشمه کوثر شوی  
ز حرص دانه در این کشتزار نزدیک است  
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا  
خشم ماری است که سر کوفته می باید داشت  
حرص موری است که در زیر زمین می باید  
هفت شعر فوق از صاحب است

زباغ دل قلم زن خار حرص و آزو کبر و کین  
 بیفشان این زمین را بدر علم و دین احسانش  
 بیوی غنچه آزو هوس شدم بگلستان  
 نچیده برگ گلی خارها خلیل بدستم  
 گل حریص و تنوراز یکی مکان بسرشتند  
 که هر دو در طلب نان در آتشند شب و روز

### ۳ شعر فوق از انصاری مؤلف است

بشنان بیباغ تن ز خرد نخلی  
 آزاد و بی نیاز زی و بنگر  
 آزادگی و آزنه پیوندد  
 از خارهای آزو طمع رسته  
 آزاده سرو بر لب جو رسته  
 با هم باتش آب نه پیوسته

### از انصاری مؤلف

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش  
 پیوسته چواره باش در امر معاش  
 چون تیشه بسوی خویش دائم متراش  
 چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

### از بینش معاصر

گرت ز دست بر آید بخلق نافع باش  
 قمر مباش که از شمس نور وام کنی  
 رنج بیهوده مبر از پی افزونی مال  
 چو آفتاب بهر دشت و کوه طالع باش  
 چو نور شمس با جرام خور دساطع باش  
 چون مه بدر بیک کرده نان قانع باش

### از محسن شمس ملک آرا

آنچه تو کسب نمائی ز هوای دگری است

آسیا را چه ذخیر است ز چندین تک و دو

### از ظهیر فاریابی

(خاقانیا) زنان طلبی آب رخ مریز  
 آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید  
 کاین حرص آب رخ برد آهنگ جان کند  
 با آدمی مطالبه نان همان کند  
 پی سوده کسان شود و جان زیان کند  
 بس مور کو ببردن نان ریزه ای ز راه

آن طفل بین که ماهیگان چون کندشکار      بر سوزن خمیده چو يك پاره نان کند  
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز      جانرا از حرص بر سر کار دهان کند

### از حکیم خاقانی

هست (بینش) آزرنجی کان ترا سازد نزار      روزداروی قناعت میطلب بهبود خویش

### از بینش معاصر

عرض مال و حب جاه از سربدر کن چون (طلوع)

پس بپاکی در جهان چون بوذر و مقدار زی

### از طلوع طباطبائی

حریص را نشود دیده پرز خاک دو کون      بهر دریکه رود کیسه گدا خالیست

### قصاب کاشانی

رشتی زدو کت حرص کلافی و چرخ پیر      ترسم که باز پنبه کند هر چه رشته ای

### از موسی خان انصاری اصفهانی

موری است حرص پای بر اومال پیش از آنک

این مور مار گردد مار اژدها شود

### از یوسف بیرجندی

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند      حرص گدا شود طرف شام بیشتر

### از صائب

بس آزمند کز پی افزونی او فتاد      روزش بسر نشد که ره کاستی گرفت

### قم کاشف

سرمست ای کبوترک ساده دل مهر      درتپه آزره ترادانه میزند

### از بانو پروین اعتصامی

طایری کز آشیان پرواز بهر آرز کرد      کیفرش فرجام بال و پر بخون آلودن است

عبث بچه نفتادیم دیو آرز هوا      هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم

بسکه در مزرع جان دانه آرز افکندیم      عاقبت رست بیباغ دل ما خاری چند

آز تن گر که نمی بود بزندان هوا      هر دم افروده نمی گشت گرفتاری چند  
حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهنار تراند

چه روی از پی نان بر در ناهاری چند  
جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند      تار پوسید و بهم ریخته شدتاری چند  
همت کن و بطاعت از این نیک تر گرای      دکان آز بهر تو دکان نمیشود  
جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند      زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار

### هشت شعراز پروین است

ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است

عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکستر است

### امیر خسرو دهلوی

حریص چشم طمع دارد از کریم ولئیم      مگس بخوان شه و کاسه گدا افتد

### کلیم کاشانی

اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند      کین حرص دریده شکم خسرو پرویز

### مشتاق علی شاه

حرص از نخست رانده شد از آستانه ام      بخل از ازل نجست ره بار بردرم

### وحید دستگردی مدیر ارمان

بود جانم کودک کی حرصش پدر جانم طمع من

هم بجهدش زان پدر وز چنگ آیین مادر گرفتم

### از میرزای جلوه

تو آمده ای ز قطره ای آب منی      بشنو سخنی ز من اگر یار منی  
شش چیز بود که آن تو را خوار کند      بخل و طمع و حرص و حسد کبر و منی

### از افضل کاشانی

گر با خردی تو حرص را بنده مشو      در پای طمع خوار و سرافکنده مشو  
چون آتش تیز باش و چون آب روان      چون باد بهر راه پراکنده مشو

### حکیم عمر خیام



این آرزو شوخگن کندت جامه      رو از قناعت آور صابون را

ادیب الممالک فراهانی

دروغ حرص نگذارد که زربردوستان پاشی

شکم خالی چونرگس باش تادستت درم گردد

چندت نیاز و آزدواند به بحر و بر      دریاب قدر خویش که دریای گوهری

سفرهای علوی بگند مرغ جانت      گر از چنبر آرزو باز نشانی

ولیکن ترا صبر عبقا نباشد      که در دام شهوت چو گنجشگمانی

آیا مبتلا گشته در دام حرص      شده مست و لایعقل از جام حرص

هر آنکس که در بحر حرص افتاد      دهد خرمن زندگانی بیاد

چرا میگذاری ز سودای زر      چرا میکشی بار محنت چو خر

هفت شعر فوق از سعدی است

ز حرص و شهوت و کینه ببرتازین سپس خود را

اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

از حکیم سنائی

از حرص و آرزو شهوت خود را یگانه کن

با نفس جنگجوی ره کارزار گیر

گر از جهان حرص بگیری ولایتی      سالار آن ولایت تو خاکسار گیر

آز و حرص آخر ترا یکروز بر پیچد ز راه

آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آرزو

رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین

سفرت هست چو شاگرد رسن طلب از پس

آز بگذار که با آرزو بحکمت نرسی      و ربیان بایست از حال سنائی ببرس

مور حرص از درون سینه بر آرزو      زانکه این مور زود گردد مار

با رسن دزد خانه کن باشد      مور هم دزد و هم رسن باشد

جو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب

جو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

نه شعر فوق از سنائی است

آز تو دیواست چندین جورها جوئی زدیو

تورها کن دیو را تازو بباشی خود رها

ناصر خسرو

دل نگهدار و چون تنور متاب

کرد بایدت روی خویش کباب

ناصر خسرو

در مرتبه دوراست از آنسر که بداراست

ناصر خسرو

دیو همچون خویش مرجومت کند

چون حریصان تک مرو آهسته تر

وز حریصی هیچکس سلطان نشد

مرگ را بر احمق آسان کند

باز کرده هر زبانه صد زبان

عیب خلقانرا بگوید کو بکو

می نیند گر چه هست او عیبجو

گر نیابد نکته ای کز گوش حرص

ز استقامت مرد را مبدل کنند

و ندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

نفخ حرص زشت گوید با سگان

صد سگ خفته بر او بیدار شد

هم زفرط حرص دم جنبان شده

ز آتش آزو حرص و هیزم مکر

کآتش آز چون فروخته شد

آنسر که بزیر کله آز برنج است

حرص کورت کرد و محرومت کند

هر حریصی نیست محروم ای پسر

از قناعت هیچکس پیچان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند

حرص تو چون آتش است اندر جهان

حرص نابینا است بیند موبمو

عیب خود یک ذره چشم کور او

صد حکایت نشنود مدهوش حرص

حرص و شهوت مرد را احول کنند

حرصها همچون سگان خفته اند

تا که مرداری در آید در میان

چونکه در کوچه خری مرد ارشد

مو بموی هر سگی دندان شده

صد چنین سگ اندر این دم خفته اند  
 حرص تو در کاربرد چون آتش است  
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه  
 عکس غول حرص خود آن دام بود

چون شکاری نیستشان بنهفته اند  
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است  
 حرص چون شد ماند آن فحم تباه  
 هم ز هول اندام دانه می نمود

### از مثنوی مولوی

ای کمر بسته بصد حرص چو مور  
 خرمن هستی تو شد جو جو  
 حرص در جان تو موش است بکوش  
 گردو عالم زبر وزیر شود  
 چند در آز شوی عمر گسل  
 دست از آز پرداز که هست  
 خاطر از آز تهی کن که مدام  
 گلخن حرص بود تیره و تنگ

وای تو گر بری این حرص بگور  
 بهر دانه تو چنین در تک و دو  
 تا برحمت نرسد آفت موش  
 دیده حرص کجا سیر شود  
 چیست زین عمر درازت حاصل  
 ماهی از آز گرفتار (بشت)  
 مرغ از آز شود بسته دام  
 کن بگلزار قناعت آهنگ

### سبحة الابرار جامی

ای ز دل مور دلت تنگ تر  
 گرفکند حرص تو بر کوه دست  
 مورنه ای این کمر آز چیست  
 آنکه نشد حرص و طمع دور از او  
 لب بدران حرص دهن باز را

حرص تواز کوه گران سنگ تر  
 در کمر کوه بر آرد شکست  
 گورنه ای این دهن باز چیست  
 به که خورد طعمه لب گور از او  
 میل بکش چشم بد آز را

### از خلد برین وحشی بافقی

این طرفه حکایتی است بنگر  
 میرفت و همه سپاه با او  
 ناگه بخرابه ای گذر کرد  
 پیری نه که آفتاب پر نور

روزی ز قضا مگر سکندر  
 آن حشمت و مال و جاه با او  
 پیری ز خرابه سر بدر کرد  
 بر چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این که باشد آخر  
در گوشه این مفاک دلگیر  
چون راند بر آن مفاک چون گور  
چون باز نکرد سوی او چشم  
بهر چهره نکسیدی احترامم  
دریغ دل و آفتاب رایم  
پیر از سر وقت بانگ بر زد  
خلعی تو که از برای پیشی  
دو بنده من که حرص و آزند  
با من چه برابری کنی تو  
گریان شد از این سخن سکندر  
از خجالت خود خفیر میزد

وین کیست که می نماید آخر  
بیهوده نباشد این چنین پیر  
پیر از سر وقت خود نشد دور  
پرسید سکندرش بصد خشم  
آخر نه سکندر است نامم  
فرق فلک است زیر پایم  
کلینها همه نیم جو نیر زد  
مغرور دو روزه عمر خویشی  
بسو تو همه عمر سرفرازند  
چون بنده بنده منی تو  
افکند کلاه شاهی از سر  
سر بر کف پای پیر میزد

### واعظ قزوینی ، میرحسینی غوری خراسانی

آن شنیدنی که رچندی تاجری  
در بیابانی بیفتاد از ستور  
گفت چشم تنگ دنیا دار را  
یا قناعت پر کند یا خلك گود

### حاجی ملا احمد غزالی مؤلف معراج السعاده

حرص آنچنان شد است که گرد جهان دوان  
عمری برای چشمه آبی سکندر است  
بد جواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر  
آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است  
بر کوزه های شیر فرودی همیشه آب  
بفر و ختی بخلق که شیری مظهر است  
بنگر بداند شبان چه رسید از بلای حرص  
اینک بگویمت که دلت نیک غم خور است

سیلی در آمد و رمه خواجه را ببرد  
 فریاد کرد خواجه چه شور است و چه شراست  
 آواز دادها نفی از گوشه‌ای و گفت  
 این خاك توده خانه پاداش و کیفر است  
 آنقطره‌های آب که در شیر میزدی  
 شد جمع وسیل گشت و چنین فتنه گستر است  
 ای مرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان  
 دانی که چیست آن رمه این زر و زیور است  
 در کار حق خیانت و تزویر خوب نیست  
 انکار روز مرگ تو خود روز محشر است

### کافی بخارانی

حریصی مکن کان سزای تو نیست  
 بیک قرصه قانع شواز خاك و آب  
 وز او جزیکی نان برای تو نیست  
 نه‌ای بهتر آخر تو از آفتاب

### اسکندرنامه حکیم نظامی

ای آنکه از غم خردی رسته  
 تن را ز بهر مال بفرسوده  
 آنگونه بسته دل بزر و گوهر  
 مرد است بهر علم و هنر و زوی  
 در محفلی میان خردمندان  
 از نکته‌های علمی و از حکمی  
 خاموشی است نیک و از آن بهتر  
 بی مغز و پوچ و خام تو تا چندی  
 تا خام هست پسته بود بسته  
 جانا تو سخت خامی و از دانش  
 در جمع مال گشته تنت خسته  
 شب را ز روز خویش ندانسته  
 کز آتش و خرد شده وارسته  
 بیگاری است و جهل نشایسته  
 بنشسته گوشه‌ای تو زبان بسته  
 يك از هزار را تو ندانسته  
 هست آن سخن که بسته بدانسته  
 چون پسته‌ای که نیست در او هسته  
 چون پخته شد شکفته شود پسته  
 باید که پخته گردی و آهسته

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| از خماریهای آزو طمع رسته  | بشنان بیاغ تن زخود نخلی   |
| آزاده سر و بر لب جو رسته  | آزاد و بی نیاز زی و بنگر  |
| با هم به آتش آب نه پیوسته | آزادگی و آز نپیوندد       |
| این نغز پند نیکوی شایسته  | بشنو بگوش دل توز (انصاری) |
| از انصاری گرد آورنده      |                           |



## بخش سی و چهارم - طمع

سر موئی طمع تا در متاع این و آن داری

زمام خویش را دائم بدست این و آن بینی

### نعمت تبریزی

شکر بتلخی ممنون شدن نمی‌ارزد

زنان خورش بترش روئی زمانه بساز

### از طوفان مازندرانی

گر چون صدف دهان ترا پر گهر کنند

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن

گرسنه چشمی ماکاسه گدائی کرد

فغان که کاسه زرین بی نیاز برا

از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز

کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر

دست طمع که پیش خسان می‌کنی دراز

پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

### پنج شعر فوق از صائب است

عبث بخرقه خود بخیه می‌زند درویش

لب سئوال سزاوار بخیه بیشتر است

لب نیست رخنه‌ای که توان بست چون گشود

تا آنکه ممکن است پرهیز از سئوال

چو رفت نوبت دیگر بجو نمی‌آید

مریز آبرخ خود برای نان کاین آب

بهوش باش که از چهرت آبرو نرود

بجوی خویشتن آین آب بر نمی‌گردد

پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند

کمترند از زن گروهی کز طمع آبستند

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل چراغ می طلبد روز روشن از مردم

شش شعر فوق از صائب است

با طمع کاران نریزم طرح مهر و دوستی

بشت پا بر دشمنان نوع نا پرور زخم

از ناظم خراسانی معاصر

تا زدر همچو سگ نرانند

بر سر دیده ها نشانند

بر در کس مرو ز بهر طمع

گرشوی گوشه گیر چون ابرو

از این یمین فریومدی

که گل نچیده به بستان کسی ز شاخ خسی

که خاک تیره نداد است روشنی بکسی

بقدر برگ خسی از زمانه ملتسمی

طمع مدار عسل از دهان هر مگسی

ز مردمان فرو مایه چشم مایه مدار

غلام عزت نفسم که هیچگاه نداشت

از انصاری گرد آورنده

وان دگر نان خالیش بدهان

زین عسل کن بر این حقیر ارزان

وز پیم شو بهر طریق روان

بلکه شیرین کند ز شهد دهان

دید از وی بگفتش ای نادان

که سگی با عسل کند مهمان

وز طمع گشته سگ بسی انسان

انصاری گرد آورنده

کودکی نان با عسل میخورد

گفت با صاحب عسل که کمی

گفت قدری صدای سگ میکن

گشت بهر عسل سگش ناچار

این طمع چونکه کودک عسلی

تا کنون هیچ عاقلی دیدی

صاحب خویش را طمع سگ کرد

کسی کز طمع بر در این و آن شد

سبک چون پر کاه شد در نظرها

از انصاری گرد آورنده



ای بدریای عقل کرده شناه  
نان فروزن بآب دیده خویش

وز بدو نیک روزگار آگاه  
وز درهیچ سفله شیر مخواه

### از منجیک ترمذی

ای دل تو زهیچ یار یاری مطلب  
عزت ز قناعت است و خواری مطلب

وز شاخ برهنه سایه داری مطلب  
با عزت خود بساز و خواری مطلب

### از افضل کاشی

یک نان بدو روزاگر شود حاصل مرد  
محکوم کم از خودی چرا باید بود

وز کو زه بشکسته دمی آبی سرد  
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

### از حکیم عمر خیام

چه پیش خلق گشائی دهان برای طلب

که موج ریختن آبرو است جنبش لب

### از صائب

صاف خواهی چشم عقل و سمع را  
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع  
چونکه صوفی را طمع بردش ز راه  
طمع قوت و طمع آن ذوق و سماع  
گر ترا زورا طمع بودی بمال  
هر که را باشد طمع الکن شود  
پیش چشم او خیال جاه و زر  
گوش تو کوکر بوده است از طمع خام

بر در آن تو دیده های طمع را  
عقل او شد بسته از نور و لمع  
ماند در خسران و حالش شد تباه  
مانع آمد خلق را از استماع  
راست کی گفتی ترا ز وصف حال  
با طمع کی چشم دل روشن شود  
همچنان باشد که موی اندر بصر  
پس طمع گر میکند گوش ایغلام

### از جلال الدین مولوی

طمع از خلق گدائی باشد  
بهتر از سبیل آنکس دم سگ

گر همه حاتم طائی باشد  
که بر او بهر طمع جنبد رگ

### از سبحة الابرار جامی

بی طمع زی چون (سنائی) تا مسلم باشد

خویشتن را چون گران جانان تن آسان داشتن

### از حکیم سنائی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| از طمع چون سگان مزبله پوی    | ای کم از گربه دست و روی بشوی |
| گربه هم روی شوی و هم دزد است | لاجرم ز آنسرای بی مزد است    |
| دل خود را ز تاب و تابش طمع   | تافته و تافته دار دل چون شمع |
| کان فتیله که بر فروزندش      | تا نشد تافته نسوزندش         |
| مرد آن است که ز خود بجهد     | پای بر روی آب خویش نهد       |
| آن نباشد دلی که چون سرخاب    | رود از بهر آب روی بر آب      |

### از حدیقه سنائی

چند گردی گرد این و آن بطمع مال و جاه      کز طمع هر گز نیابی هیچ جز درد و بلا

### از سنائی

بپیرای از طمع ناخن بخور سندی که از دست

چو این ناخن به پیرائی همه کارت بپیراید

### از ناصر خسرو

بر در میر تو ای بیهوده بستی طمع      از طمع صد بتر آنرا که نه قید است و نه بند

شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین

ور نشینی نرهد جانان از آفات گزند

گر بلند است در میر تو سر پشت مکن      بطمع گردن آزاد چنین سخت مبنند

شادی و نیکوئی از مال کسان چشم مدار

تا نمائی چو سگان بر در قصاب نژند

هر دم از بار طمع لاغر و باریک مشو

این نوشت است ز زردشت سخندان در زند

### از ناصر خسرو

صلاح دین بود پرهیز کاری  
امیدار جز بحق داری بگردان  
چو جسم و جان و روزی هر سه اوداد

طمع دین را کشد در خاک خواری  
که آن امید باشد عین نقصان  
بود جهل از کنی از دیگری یاد

### روشنائی نامه ناصر خسرو

طمع در هر چه بستی پای بستی  
طمع بسبار کردن خواری آرد  
مدار از کس طمع هر دم بچیزی  
طمع آرد بروی مرد زردی  
طمع داری سگ هر تیره کیشی

چو دست از جمله شستی رو که رستی  
نتیجه خواریش غمخواری آرد  
شود خوار از توقع هر عزیزی  
طمع را سر بر گراهل دردی  
چو ببریدن طمع سلطان خویشی

### روشنائی نامه ناصر خسرو

شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین  
در نامه طمع ننوشته است دست دهر

منشین بر اسب غدر و طمع را آمده لگام  
ز اول مگر که ذل و سر انجام جز ااثام

### ناصر خسرو

طمعت گرد جهان خیره همی تازد  
مرد غواص بدریای بزرگ اندر

گوی گشتی است خودای پیر و طمع چو کان  
جان شیرین بدهد در طمع مرجان

### از ناصر خسرو

ای رو بهک چرانشستی بجای خویش  
دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد  
از دست دیگران چه شکایت کند کسی  
دزد از جفای شهنه چه فریاد می کند  
چاهست و راه و دیده و بینا و آفتاب  
چندین چراغ دارد و بیراهه می رود  
بادیگران بگوی که ظالم به چه فتاد

باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش  
با نفس خود کند به مراد و هوای خویش  
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش  
کوگردنش نمی زند الا جفای خویش  
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش  
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

از غزلیات سعدی

## از وصایای حضرت علی ع با امام حسن مجتبی علیهما السلام

چه آسایش در آنجا شد پدیدار  
بدون خون دل خوردن خوش و خوب  
ز آرزو و از طمع کن سخت برهیز  
شرار حرص در هر جا بر افروخت  
طمع سر چشمه شرمند گیهاست  
(طمع آرد بروی مرد زردی)  
طمع مرغ شرف را کرده درند  
طمع چون اشتری تند و چموش است  
مهار این اشتر از کف بگسلاند  
حسن جان گر که از راه مناعت  
که چشم از دست مردم بازگیری  
چنین کن یا بکش از درب هر کس  
مکن از حرص نزد خلق دل ریش  
که آن چیزی که ایزد میرساند  
بسی آن چیز در آرج است برتر  
و حال آنکه اندر ملک امکان  
هر آن دستی که از بخشش بکار است

که باشد شخص اندر رنج و آزار  
و گرنه ناخوش است و غیر مطلوب  
مکن این شعله را اندر درون تیز  
شرافت را بسان خار و خس سوخت  
طمع باعث برنج و بند گیهاست  
(طمع را سر بیر گر هل دردی)  
طمع باز خرد را بال و پر کسند  
کز آن اندر تباهی عقل و هوش است  
بگو دال تباهی میکشاند  
بدست آید تو را آن استطاعت  
فقط از ذات حق منت پذیری  
خدا را دان و لی نعمت و بس  
همیشه از خدا جو قسمت خویش  
اگر کم ز احتیاجت میرساند  
ز بسیاری که بدهد شخص دیگر  
هر آن مالی که پیدا هست و پنهان  
تمام از جانب پروردگار است

بدان این نکته را از روی ایقان  
بشر را آرزو باشد فراوان  
طمع را دست و بازو بر نتابد  
کجا بر آرزوها دست یابد

خدایش گر دهد صد ملك و کشور  
چو نتوانی به میل دل رسیدن  
روان آندر ره پیشینان  
پس آن به کار زوها را کنی کم  
سبك گیری تو بار زندگی را  
به پیکر برد آزادی بپوشی  
بسا کس بود در بتد فزایش  
زیادت را قمار از آرز در باخت  
پی رسیدی اگر شد باز افکن  
ولهی بالعکس بس اشخاص هموار  
طمع را بند از زانو گسسته  
که ناگه سایه افکن باز دولت  
نه هر کوشنده را قسمت پدید است

بود در بند کشورهای دیگر  
تو و از جنگ مردن و ارهیدن  
کم و بیش از گروه مردگان باش  
کنی اسباب مردن را فراهم  
کنی هسنگین اساس زندگی را  
برای مال و ثروت پر نکوشی  
نفوذ آن کوشش در نفی و شکست  
ز کم هم کسیه خود را نهی ساخت  
بیازش بام دیگر گشت مسکن  
نبرده در پی افزایش آزار  
چو آهو زین کمند آزاد چپسته  
بفرقش گشت و شد در ناز و نعمت  
نه هر کس غیر کوشا نا امید است

#### از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۷ خطبه ۲۰۶

طمع بود دست و پای شخص بندی است  
اگر آرز و شره از کف گذاری  
فروشی و بر بحرص آزادی را  
شکاری سنگ از آن افتاده در دام  
ولیک آهوی در کهسار آزاد  
ز دل آرز و شره را ریشه بر کن  
که اگر این بند از تن بگسلانی

که تا آن بند هست آزاد کس نیست  
براحت بکنفس شاید بر آری  
بجان خود خریدی بندگی را  
که از راه طمع بر طمع زد گام  
شود کمتر هدف بر تیر صیاد  
حالا در عجز و آزادی قدم زن  
هماره در شمار زندگانی

#### نهج البلاغه منظوم ج ۱۰ کلام ۱۴۱

## بخش سی و پنجم کبر - خود پسندی

بهمت ناز و بود خود پرستی را ز هم بکسل

که کار کرم نیست این بدور خود تنیدنها

از دانش کرمانی معاصر

دور کن از خویش و از فلک گذری کن

بی زر و بی گنج سیم معتبری کن

کم بسر سفره کسان لچری کن

از مفتون کبریائی معاصر

از خاک کاسه سر جمشید ساخت جام

از نعمت فسائی معاصر

وز جمله خلق بر گزیدن خود را

دیدن همه کس را و ندیدن خود را

از انصاری هروی

کام دو جهان ترا میسر گردد

زانور حذر کن که ورق بر گردد

از ناصح تبریزی

خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

از بهر نیاز آمده ای ناز مکن

از دانشمند تبریزی

عجب وریا کبر و کینه بخل و حسد را

مال کسانرا ز مال خویش بده فرق

پاره دل خور بسفره جگر خویش

از باده غرور مشومست زانکه چرخ

عیبی است بزرگ بر کشیدن خود را

از مرد مک دیده بیاید آموخت

با علمت اگر عمل برابر گردد

مفرور باین مشو که خواندی ورقی

در کوی هوا چنگ هوس ساز مکن

گر کام دلت نشد میسر مستیز

(غیبی) می‌شود که از سخن جنبی به

از شرک نماند و زهد و ظواهر سازی

زندیقی بی کبر ز خود بینی به

و الله که آشکار بی دینی به

### از غیبی مازندرانی

از کبر و منی پاک برون آور پوست

بگو ناله زار عاشقان دارد دوست

معلوم نمیشود که تو چند منی

انصاف نباشد منی از آب منی

هر نیک و بدی که بینی از خود بینی

و نیز اگر منی کنی خود بینی

با آن چه کنی که نفس کلهر داری

آنها بسزمین نه که در سر داری

### چهار رباعی فوق از لعل کشانی

دیو را در دامن سعدی اختر است

ای پروین

هنروران نپسندند خود پسند

که بود خصلتم از خویش چشم پوش

هزار مرتبه بهتر ز خویش شدن

بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

### از بانو پروین اعتصامی

ز جهل این بار را با خود کشانیدم

از بانو پروین

گرازمیان نرود رفته‌ایم ما ز میان

بهر کنار گشودیم بهر تن دکان

از بانو پروین

ای بنده اگر خدای خود داری دوست

مینال و همی گری و زاری میکن

ای گزده سر خویش بر از کبر و منی

ای خواهج منی میکن که تو همچو منی

بر دار ز پیش پرده با خود بیعی

ابلیس سزای خود ز خود بینی دید

گر مصحف پنجگانه از برداری

سر را بزمن چه می نهدی بهر نماز

عجب از گم شدگان نیست عجب

مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم

سپهر مردم چشمم نهاد نام از آنک

هزار قزن ندیدن ز روشنی اثری

هوای نفس چو دیوی است تیره دل (پروین)

ز غفلت زیر بار عجب رفتیم

بساط اهرمن و خود پرستی و مستی

قماش دکه جان را بعجب پوشانیدیم

از کبر حذر بنمای بکین نخصلت فرعونی  
 فرعون صفت سازد غرقت به یم نخلان  
 گره موسی خلقت شد از مصر تست بیرون  
 از ستامری جهلت مثلگل برهانی جان  
 این بای و برون ایجان ترسم که چو قوم عذر  
 ویران کلدانی خیانه هم بر کثرت بنیان  
 و وباد ز سر بخت کن یا بساط مسخر کن  
 همرنگ سبینه با هم نفس سلمان  
 از انصاری گرد آورنده

تا چند کبر و سرکش ای قطره منی  
 کبر و هوا بهاویات سرنگون کنند  
 قلب تو گلبنی است پر از خازهای کبر  
 ابلیس را که حق سرکشی براند  
 افتاده باشد خاضع و خاشع که مردمان  
 از قطره منی نبرد جز فروتنی  
 از هاویه بقعه هو کن تو ما منی  
 این خاها ز گلبن باید که بر کنی  
 آویخت طوق لعنتش از گردن این منی  
 کردند چون کمان بسلام تو منحنی  
 از انصاری گرد آورنده

چند از برای هر خس، خاشاک می بری  
 زانرو سزد که بر تو نمائیم سووری  
 ناچار خوار آئی در چشم مشتری  
 زین حد به نگذرد گر از انصاف نگذری  
 خود را چه می فریبی از لاف و برتری  
 سود من و تو چیست، ز سودای هیجگری  
 سنگ و سفال باشد یلزر جعفری  
 بزرگ بیار کش خری اسبی بطعنه گفت  
 ها را بزیر پای در آرند خسروان  
 لیکن ترا چو پشته خماری بود بدوش  
 خبر پاسخیش داد که اندیشه بشر  
 کای خود پسند بی خبر از کار روزگار  
 گیرم که بلوقواست گهر بلوین خرف  
 جمال غیر را چه تفاوت کند که بار

از بانو پروین اعتصامی



سر گرانی با فرودستان ز نقص گوهر است  
گوهر غلطان میسر نیست خود داری کند  
از صائب تبویری

بخاك بر مروای آدمی به نخوت و ناز  
كه خاك پای تو همچون تو آدمیزاد است  
دعوی مكنت كه برترم از دیگران بعلم  
چون كبر كردی از همه دونان فویری  
گر بی هنر بملك كنند فخر بر حكم  
تا کی این باد كبر و آتش خشم  
برادران تو پیچاره در ثری رفتند  
چوتخم خرما فردات پایمال كنند  
دماغ پخته كه من شیر مرد برنایم  
برو كه باسگ نفس درنده برنایی

#### هفت شعر فوق از سعدی است

بچشم عجب و تكبر نظر بخلق مكن  
كه دوستان خدا ممكن اند دراو باش  
در این زمین كه توهستی ملوك طبعانند  
كه ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش  
كرم كنند و ندارند بر کسی منت  
قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش  
ز دیکدان لثیمان چو دود بگریزند  
نه دست كفچه كنند از برای كاسه آتش  
دل از محبت دنیا و آخرت خالی  
كه فكر دوست توانگرد یا حساب قماش  
به نيك مردی در حضرت خدای قبول  
میان خلق برندی ولا ابالی فاش  
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند  
كه از درون تهی بانگ میزند خشخاش  
كمال سخت خردمند نيك بخت آن است

كه سرگران نكنند بر قلندر و او باش  
مقام صالح و طالع هنوز پیدا نیست  
نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش

اگر ز مغز حقیقت پیوسته هوسندی      تو نیز جامه ازرق بهوش و سرنتراش

### از قصائد سعدی

بگذرد کبر و نیاز که به پادشاهت روزگار      چین قبای قیصر و طرف کلاه کی  
زاهد و کبر و نماز و من و مستی و نیاز      تا خود را ز میان با که عنایت باشد  
ز سحر غمزه فتال خویش غره مشو      که آزمودم سودی نداشت مغروری

### سه شعرفوق از حافظ است

مکن به چشم حقارت نظر بر مردم از آنک      ز خوار کردن مردم، شوند مردم خوار

### خواجوی کرمانی

دانی از چیستم چنینی مفلس      خود فروشی ز من نمی آید

### از محمد مازندرانی

آفتی نیست بتر راه روان را از عجب      پر طاوس بود آفت جان طاوس

### از مشتاق علی شاه

بنه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بنگر      نظر بگشا و خود را جو که تاینی همان بینی

### از وصال شیرازی

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره      که این آن نوبهاری نیست کشن بی مهرگان بینی

اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی      و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی

یکی اعضا ترا همال موران زمین یابی      یکی اجزا ترا اتصال دوران زمان بینی

چه آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری      که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سرالب ارسلان دیدی ز رفعت قبه گردون

بمرو تا کنون در گل تنالب ارسلان بینی

### از حکیم سنائی

در سرمکن منی که بترکیب چون منی  
او را کجا رسد سخن مائی و منی  
در تیرگی کور ز صحرای روشنی  
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی  
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی  
آیدون کنند کز گل ایشان تو می کنی  
حکیم سنائی

مؤمن نه مقصر بود ای پیرو نه جانی

### از ناصر خسرو علوی

چند کنی تکیه بر ایوان و گاه  
زال نهی کنیت دستان بیام  
وان همه ناموس تهمتن چه بود  
گاه چشی جام که جمشید کو  
بفکنند چرخ بروین تنی  
دهر بدستان کندت پای مال  
روضه الانوار خاجوی کرمانی

تاج تواضع ز سرانداخته  
به که نیابند ز خاکش اثر  
خاکی و از خاک نیاید جز این  
کوهش اگر هیکل گردن بکنی  
در ره تعظیم قدش خم شود

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی  
آنکس که خاک باشد آخر رود بخاک  
آن کز توزاد و آنکه ترا زاد رفته اند  
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر  
در زیر خشت چهره خاتون خرگهی  
دانی تو یاندانی کز خاک ماهمان

خاری مکش و کبر مکن برره دین رو

ای شده مغرور باقبال و جباه  
از سر نخوت بگه انتقام  
گاه زنی لاف که بیژن که بود  
گاه کشی تیغ که خورشید گو  
گر تو فرا مرز تهمتن تنی  
گرچه فرود تو بود پور زال

ای علم کبر بر افراخته  
هر که باین تاج نشد بهره ور  
خاک صفت راه تواضع گزین  
خواجه آکنده بکبر و منی  
مشکل اگر تیرکیش کم شود

منعم پر کبر بخود پای بند  
تا چو زنده گلم برون از سوا  
خواجه که بر گشته از باد غرور  
مشگ پر از باد کجا خم شود  
باد بخود کرده ولی وقت کلا  
گشت چو از باد قوی گوسفند  
ای ز دست رفته جهانی برنج  
بخت تو بر چیست چه هاری بگوی  
لاف ز بالای پیر میکنی

سما خسته دز گلمه مرا سر بیا سند  
پشت نسازد ز تکبر دو تا  
خم نکند پشت تواضع بزور  
گر نه ز بادش قدری کم شود  
پوست کند از سر او روزگار  
پنجه قصاب از او پوست کند  
چند توان بود چو دم باد سنج  
کیستی و در چه شماری بگوی  
خود بنما تا چه هنر می کنی

#### از خلد برین وحشی کرمانی

این تکبر ز موقعا دلان که هست  
گر نه ز هو الممت این تکبر پس چرا  
کبر ز شمت و از گدایان ز شتر  
مهری لفظ الممت و آتش این موی  
زردبان خلق این ملامتی است  
هر که بلا اثر رود ابتلا تر است  
هست الوعظ ردای ذوالجلال  
چون خلقتا کم شبتی من تراب  
هر که بلا رفت آخر پشت شد  
علت ابلیس آتا خیر لا بد است  
بر بلیس و دیوزان حشیده ای  
نازبندی تو وطن در حد خویش  
ترهات از دعوی و دعوت مگو

از چنین زهری مقام شخص پست  
کشت شه را بیگناه و بی خطا  
روز سرد و برف و آنگه جامه ز  
ای برادر چون بر آتش میروی  
عاقبت زین نرجبان افتادی است  
کاستخوان او برتر خواهد شکست  
هر که در پوهند بر او گردد و بال  
خاک شو و ز خلای بردوز خمتاب  
نیستی هر کس که آرد هست شد  
و این مخرج دوتفس هر مخلوق هست  
که تو خود را به ز مردم دیده ای  
الله الله پیا منه از خلد به پیش  
رو سخن از کبر و از نفوت مگو

#### از مشوی مولوی

## رشک و حسد

چون بری بری حسد رشک و حسد  
از حسد گیرد ترا راه گلو  
عقبه ای زین سخت تر دو راه نیست  
تو حسودی کز فلان من کمترم  
خود حسد نقصان و عیب دپکراست  
آن بلیس از ننگ و عار کمتری  
از حسد میخواست تا بالا رود  
آن ابو جهل از محمد ص ننگ داشت  
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند  
از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
لاجرم زین گرگ یعقوب حکیم  
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نکشت  
دانکه خشم حاسدان روز گزند  
در نعیم فانی و مال و جسد  
پادشاهان هم که لشکر میکشند  
آن شیاطین خود حسود کهنه اند  
هر که او عصیان کند شیطان بود  
خلق میخانید دندان از حسد  
این جسد خانه حسد باشد بدان  
از خدا میخواه رفع این حسد

ز آن حسد دلرا سیاهیها رسد  
در حسد ابلیس را باشد نمو  
ای خنک آن کش حسد همراه نیست  
میفزاید کمتری در اخرم  
بلکه از جمله کمیها کمتر است  
خویش را افکنده در صد ابتری  
خود ز بالا ز آدم و اءلا شود  
وز حسد خود را بیالا بر فراشت  
از حسد خوبان در آتش میزند  
این حسد اندر کمین گرگی است زفت  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم  
این حسد در فعل از گرگان گذشت  
بیگمان بر صورت گرگان کنند  
چون همی سوزند عامه از حسد  
از حسد خویشان خود را میکشند  
يك زمان از رهزنی غافل نیند  
کو حسود دولت نیکان بود  
بر کسیکه بد ادیب و با خرد  
وز حسد آلوده باشد خاندان  
تا خدایت و ارهاند از جسد

از مثنوی مولوی

### عقاب خود پسند

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خواست  
 از راستی بال منی کرد و بخود گفت  
 بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز  
 چون من که تواند که پردر همه عالم  
 ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی  
 بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز  
 بیچاره در افتاد و طپان گشت چو ماهی  
 و آنکه نظر خویش فکند از چپ و از راست  
 زایش عجب آمد که ز چوبی وز آهن  
 این تندی و تیزی و بریدن ز کجا خواست  
 چون نیک نظر کرد و پر خویش در آن دید  
 گفتار که نالیم که از ماست که بر ماست  
 (خسرو) تو بد رکن ز سر این کبر و منی را  
 دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خواست  
 از ناصر خسرو

### چنار خود خواه

روزی بیکی باغ یکی نغز چناری دیدم  
 که چه خوش هیکل و خوش منظرو زیباست  
 گردیده چمان در چمن اندر لب جوئی  
 چرن دلبر نوخیز که باقامت رعناست

پرشاخه و پر برگ و کهن کنده سختش  
 گفتی که ستونی است که از صخره صماست  
 از باده نخوت شده سر مست و همی گفت  
 گز نزهت و سبزی من این باغ مصفا است  
 چون من نبود نغز چناری به همه باغ  
 لنی باغ نه در مشرق و در مغرب دنیا است  
 در باغ هم از کاج و هم از سرو و صنوبر  
 یا بید همه چون خس و خاری ببر ماست  
 هم شاخه من جایگاه کرکس و شهباز  
 هم سایه من بهر همه منزل و مأواست  
 محکم تن و سر سبزم و شادابم و خرم  
 سر بر فلک و ریشه من در تک دریاست  
 بسبار منی کرد و نترسید که ناگه  
 بخار بدست اره درآمد بچپ از راست  
 زد بر کمرش اره برنده بد انسان  
 کز جایگاه ماه بناهیش فرو کاست  
 پر خاک مذلت چو فتاد از سر فکرت  
 گفتا ز چه جنس این همه بیداد بمن خاست  
 بر دسته اره نظر افکنش و سپس گفت  
 (از دست که نالیم که از ماست که بر ماست)  
 تا چند دم از ما و من (انصاری) دیدی  
 در باغ منی کرد چناری چه براو خاست  
 از انصاری گرد آورنده

## بخش سی و ششم ذم مشروبات الکلی

بیاده دست میالای کان همه خونی است  
که قطره قطره برون گشته از دل انگور

### ظهیر الدین فاریانی

می مخور بسیار اگر چه باشدت ساقی خضر  
کآنچه امشب آب حیوان است فردا آتش است

### بابا فغانی شیرازی

ساقیا برچین بساط باده بدنام را دشمن جان است جام باده بشکن جام را  
صبح و شام اندر پی دانش بکوش از جان و دل  
مگذران بسا دور جام باده صبح و شام را  
نام دانشمند چون زبید بنادانی که او

جام را در دست گیرد ننگرد فرجام را

### • فراهانی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
چه خوری چیزی که خوردن آن چیز ترا  
نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی  
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

### حکیم سنائی

براحت نفسی رنج بسامداد مبر  
شب شراب نیرزد بیامداد خمار

### از سعدی



لب از ترشح می پاك كن بوای خدا      که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد  
ز راه می کده یاران عنان بگردانید      چرا که (حافظ) از این راه رفت و مفلس شد

### از حافظ

دو شینه زکوی می فرو شان      پیما نه می بزر خریدم  
اکنون ز خمار سر گردانم      زر دادم و درد سر خریدم

### از جلال الدین محمد مولوی

دانا نخورد شراب و مستی نکند      با طبع بلند میل پستی نکند  
خوش بخت کسی بود که اوقات عزیز      صرف هوس و هوا پرستی نکند

### از رسای خراسانی

ساده روئیکه می گسار شود      زرد و خوار و خفیف خواهد شد  
گر چه هنگام باده نوشیدن      سرخ روئی ظریف خواهد شد  
لیك اعضای او قوی نشود      بلکه قلبش ضعیف خواهد شد  
خاصه کم کم که گشت افیونی      با خسان هم ردیف خواهد شد  
وای اگر شیریه هم کشد دیگر      همه سرفن حریف خواهد شد

### اسداله صابر همدانی

چیست حاصل سوی شراب شدن      اولش شر و آخر آب شدن  
دردل از سور او سروری نه      هر چه او داد جز غروری نه  
نو بدو دین و بخردی داده      او بتو دیوی و ددی داده  
توازاو آن خوری که مستی تو است      او ز تو آن خورد که هستی تو است

### از حدیقه سنائی

تا رخت ساده و حمیل بود      می مخور گر چه سلسبیل بود  
پسرانی که باده خواه شوند      از می سرخ رو سیاه شوند  
پسر انرا کند دو کار خراب      هوس زینت و هوای شراب

وای بر آن پسر هزاران وای

گویند بخور می که تورا غم ببرد  
غم برد ولی با خردش يك جابرد

گر باخردی قصد می ناب مکن  
ازباده مده پایه مردی بربساد

ایکاش که نام می و میخانه نبود  
آن رونق بازار خرد مندان برد

آنانکه شراب ناب پیوسته خورند  
کی گفت که اینان زنژاد بشرند

آنکس که شپی میان میخانه بزیست  
هوش از سر او چو برق ناگاه پرید

کردم ز شراب ناب توبه  
در لفظ شراب چون بود آب  
تا باده پخواب هم نه بینم

خرد را ضرر است اندر این نبید  
در آغاز عروسی بود نکو  
بسا حصن بلندا که کرده پست

که بود می پرست و خود آرای

**از هائقی برادر زاده جامی**

می از دل و غم رطل دمامد ببرد  
دیگر نخورم می که مراهم ببرد  
**عباس گوهری معاصر**

خود را از شراب مست و بی آب مکن  
بنیاد خرد خراب از این آب مکن

**مرحوم عبدالعظیم قریب گرکانی**

میخانه و می چها که باما ننمود  
و این مغز قوی آدمیت فرسود

**آقای برقی کاشف قمی**

از آتش می دیو صفت شعله ورنند  
دیوند و جواصل خویشتن در شرند

**آقای برقی قم کاشف**

می خورد و بروی ساقی از دل نگریست  
عقل آمد و چون ابر بر آن مست گریست

**قم کاشف**

وز گفته نا صواب توبه  
بنا تشنه لبی ز آب توبه  
شاید که کنم ز خواب توبه

**از عرفی شیرازی**

وز آنکو نبیدش دل آرمد  
بفز جام عجوزی شود پلید  
بسا جان گرامی که بشگرید

بسا مرد شریفا که می بخورد

پلیدی بجهان در پرا کنید  
مرحوم ملك الشعراء بهار خراسانی

مخور تا توانی می اندر جوانی  
که يك جرعه می در جوانی نشاند

می اندر جوانی مخور تا توانی  
یکی تیر در دیده زندگانی

مرحوم بهار خراسانی

نبید است و نادانی اصل بلایی  
یکی بدنهال است خمرای برادر  
نگر گرد میخواره هرگز نگردي  
چودیوانه میخواره هرچت بگوید  
بخواب اندرون است میخواره لیکن

که مرد مهندس نداند شمارش  
که برگش همه ننگ و بار است عارش  
که گرد دروغ است یکسر مدارش  
نه بربد نه بر نیک بساور مدارش  
سر انجام آگه کند روزگارش

از حکیم ناصرت خسرو

ز عقل نیست بدریای خون شنا کردن

شعور خود بمی هم چوار غوان چه دهی

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر

بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر

از صائب

هوشیاری تو به که بیهوشی  
می سرخت نمده فروش کند  
دل سیاهی و پند ورخ زردی  
بت پرستی ز می پرستی به  
چند گوئی که باده غم ببرد

هوش داری چو باده کم نوشی  
بنگ سبزت گلیم پوش کند  
بهل این سرخ وزرد اگر مردی  
مردن عاقلان ز مستی به  
دین و دنیا نگر که هم ببرد

از شیخ اوحدی مراغه ای

ای بت هرزه گرد هر جایی  
هرزه گردی و بساده پیمائی  
بسکه گفتم زبان من فرسود

وی بر آورده سر بشیدائی  
می کشد عاقبت بر سوائی  
چکنم پند من ندارد سود

یکی گمان داشتیم که آخر کار  
همه بنار و شوی و باده گسار  
یار هر کس مشو ز بی مغزی  
این هوس پیشگان کام طلب  
با گروهی چنین بزم طرب  
همه آلوده اند و دامن چاک  
شب که در بزم غیر استادی  
می کشیدی و مست افتادی  
باتو آن بی ادب چها که نکرد  
با چنین کامجوی مطلب دوست  
ورنه چون باده وقت در رگ و پوست  
دادوی بیهوشی بکسار کند  
آنچه می گفتمت نه پذیرفتی  
باخس و بخار در چمن خفتی  
همه باین زمان فسانه تو است  
در فضای چمن بناله نی  
خافلی از خود این چنین بنا کی  
کپلک پوشگان میدانی  
مرو و سیر بچار باغ ممکن  
با کسی باده در ایام ممکن  
با کسی آنجا و جگه و جمل است  
همی بایتن ساده مکن  
در داد و ستد گشاده مکن  
چو کجا دلیوان شهر کجا

ننگ و نلموس را نهی بکنار  
ساده روئی ترا بپاده چکار  
پا منه کج و مگر نه میلغزی  
همه دوشاب ذل تو شکر لب  
می کشی جام باده شب همه شب  
چون توانکرد حفظ دامن پاک  
همه کس را برون فرستادی  
خوشتن را بدست او دادی  
هر چه میخواست از کجا که نکرد  
رفتن و می کشیدنت نه نکو است  
بیقین آنچنانکه عادت اوست  
من ندانم دیگر چکار کند  
چون گل از تاب باده بشکفتی  
ننگ و ناموس را دعا گفتی  
گوشها جمله پر ترانه تو است  
با حویضان سفله نوشی می  
سواقف خویش باش گفتم می  
در همین تواند میدانی  
حگر ما چو لاله داغ مکن  
ور روی زیر پل سراغ مکن  
رفتن چون توئی در آن جهل است  
وز کنی میل جام و باده مکن  
از تو عیب است این اراده مکن  
نه که راضی شوی باین میودا

گر (ضیاء) خاطر تو را آزد  
وین درشتی و نرمی از حد برد  
بیش از این غم نمی تواند خوره  
رفت و یوسف بدست گرك سپرد  
آنچه کردی اگر هنوز کم است  
هر چه خواهی بکن مرا چه غم است  
از ضیاء اصفهانی

روزگارم صرف شد در می پرستی روز و شب  
بیغم آوخ صرف کردم روزگار خویش را

از یز می اصفهانی معاصر  
نماند دامن دو شیزگان پساك  
چو رنگین شد بخون دختر تاك  
از نیازی معاصر

بر در می کده هر کس که نه دگامی چند  
او فتد بر پر مرغ خردش دامی چند  
مست از باده گلرنگ چو گردید افتد  
دامن پاکش اندر کف بد نامی چند  
رخش از آتش می چونکه بر افروخت چو گل  
کام گیرند از او فرقه بد کامی چند  
غنچه عصمت او را بدرند و چینند  
از گلستان رخس پسته و بادامی چند  
ور بهوش آید از آن مستی و جنگ آغازد  
بشنود از لب مستان همه دشنامی چند  
عفت و عقل مکن ای پسر اندر سر می  
بچه کار آیدت این عشرت ایامی چند  
هر که در می کده شد حلق صراحی بفشرد  
زن ابلیس شود چون گه خورد جامی چند  
(خواجه) گر خواسته تعریف می ناب کند  
نفی حکمت نکند بهر دل عامی چند

آن می معرفت ذات بود انصاری

نه شرابیگه بنوشد زوی انعامی چند

از مؤلف انصاری

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| مست مکن عقل ادب ساز را     | طعمه گنجشگ مکن باز را   |
| می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام  |
| گر خبرت باید چیزی مخور     | کز همه جامی کندت بی خبر |
| بی خبر آنمرد که چیزی چشید  | کش قلم بی خبری در کشید  |

از مخزن الاسرار نظامی

روزی شوفری عربده ای کرد و عرق خواست

چون سیر بنوشید بس آنگاه پیا خاست

بنشست به پشت رل و با خویش همی گفت

هر رهگذر امروز بزیر اتول ماست

پر گاز چو میرانم با سرعت هشتاد

گرداد مسافر بسمما رفت چه برو است

نرمز اگر سخته یا گاز شکسته

استادی من بین که برم بی کم و بی کاست

چون من که تواند شناسد چدن از مس

(پیستون) که صدا میدهد عیش ز (زفتونگا است)

ناگاه یکی کامیون از بیخ خیابان

پیدا شد بوقی زد و خوردند بهم راست

بشکست ز شوفر سرو ماشین شده فانوس

خلقی بتماشازده صف معرکه برپا است

ابنش عجب آمد که مگر کوه فرو ریخت

یا زلزله حادث شده یا غرش دریا است

چون نيك نظر کردیكى مست چو خود دید  
(گفتا ز که نالیم که از ما است که بر ما است)

### از میم پرست و معاصر

یک عده نو جوان پی تفریح و عیش و نوش  
رفتند تسوی کافه نشستند دور میز  
از (گارسن) شراب و عرق خواستند زود  
گردید روی میز مزین از آن دو چیز  
آن یک بشورو ولوله می گفت هی بنوش  
این یک بناز و قهقهه می گفت هی بریز  
هی ریختند بساده و دادند دم بدم  
بر دوستیکه بود بسی خاطرش عزیز  
باری چو از عرق دوسه گیلان کوفت کرد  
یکباره مست گشت و در آمد به جست و خیز  
چون خوب رخنه کرد عرق در عروق او  
هوشش گریز باشد و چشمش شراره خیز  
از کافه چون بشادی و عشرت برون شدند  
بیچاره نو جوان دم در خورد پاش لیز  
وارونه افتاد بجوئی بزرگ و گشت  
یکسر کثیف جامه آشوخ بی تمیز  
در آن میانه ساعتش از جیش افتاد  
بر سنگ خورد و شیشه آن گشت ریز ریز  
حالی غریب داشت از آنرو که گشته بود  
دل سخت و چهره سرخ و نظر تیز و چشم حیز

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| یک عده فکر دوری از آنجای فتنه خیز  | یکفرقه گرم دیدن آنشوخ دیدنی       |
| از فرق تا پباش نیر زد بیک پیشیز    | زین سوتام در پی تحقیر کاین جوان   |
| از هول خویش غوره نگردیده شدمويز    | زین سوی جمله گرم تمسخر که این پسر |
| شد سر فکنده همجو عروسان بی جهیز    | القصه از کفش گهر آبرو جو ریخت     |
| در کوچه پیش از آن نکند با کسی ستیز | یاران بخانه اش برساندند تا مگر    |
| آبی که آبرو ببرد در گلو مریز       | آنحال چون بدید پدر گفت کای پسر    |

### آقای شوخ تهران معاصر

چون رز آرد غوره و آنغوره هم انگور گردد  
 بعد انگوریش در چرخشت و خم مستور گردد  
 از پس چندی بخم چون شد شراب ارغوانی  
 هر که نوشد جرعه ای زان چشم عقلش کور گردد  
 خانه خممار پر مار است و ساقی نرم ظاهر  
 باده نوش آنجا زبانش نشتر زنبور گردد  
 طبع می احشای انسانرا کند پر زخم کاری  
 و آنکه بیحد خورد از آن زخم دلش ناسور گردد  
 خود گرفتم باده تلخت بود در کام شیرین  
 ای پسر هنگام پیری طعم جانت شور گردد  
 هر که را باباده و بابنگ و تریاک است عادت  
 از شرف عور، از خرد خالی، ریزدان دور گردد  
 منقطع گردد بگیتی نسل پاکش ورنگردد  
 زاده دیو آوردگر خود قرین با جور گردد  
 هر که از این آب آتشناک انصاری ننوشد  
 سینه اش پاک و درون پاکیزه دل پر نور گردد



این جواب گفته اقبال شیرازی است گفتم

نا که ذم می بجای مدح می مشهور گردد

از انصاری گرد آورنده

ترياك زرد و باده سرخ و حشيش سبز

روز سپید ما بکند عاقبت سیاه

آوخ ز دست زاده خشخاش و دخت تاك

کز جور این دو گشته بسی خانمان تباه

ترياك پاره کرده بسی پرده عفاف

از بانوان چو برده زمردان قوای باه

آبی بود شراب که با شر بود عجین

می مایعی است مایه صد گونه از گناه

ای بس برادریکه زمستی باده کرد

خواهر بجای دلبر و لگرد اشتباه

بس دختران که دخت رزان کرده در بدر

بس نوجوان زباده شده سرنگون بچه

بس نا شکفته پرده عصمت که همچو گل

شد تا شکوفه پاره ز مستی بهبهنگاه

بس عزت و شرف که زالکل بیاد رفت

بس آبرو که ریخته از می بخاک راه

آنکس که باخت هستی خود در ره قمار

دیوانگان بعقلش خندند قاه قله

ای سیمبر پسر که بمیخانه میروی

گر پاره پرده ات شود از کس دیت مخواه

ای کاش خشک میشدی از بیخ شاخ رز

تا که بشر برستی از این زهر گین گیله

از انصاری گرد آورنده

دانس مده سینما مرو زپی رقص  
همچونکیسایکف مگیردف وچنگ  
حلق صراحی مده فشار و مخور می  
شیشه شهوت شکن بسنگ اطاعت  
باز نظر را مساز تیز پرو بال  
آهوی چشم بتان بخون کشدت دل  
سنبل مفتون موی و طره مرغول

رهزن مال است و عرض و جسم و تن و جان

### انصاری گودآورنده

دخت رزام الخبائث است به تحقیق  
باده منوش ای پسر که باده کشانرا  
هوش زمیخوارگان مجوی از ایراک  
خفته نیارد شناخت لعل ز خارا

جز یچه ماران نزاید از شکم مار  
پایه فرهنگ می نماند ستوار  
هوش نماند بمغز مردم بیکار  
مست نداند تمیز کرد گل از خار

### از ادیب الممالک فراهانی

می پرستی و قدم بردرمیخانه زدن  
فاش اندرپی تخریب وطن کوشیدن  
پیش ما باشد بامرگ هم آغوش شدن

روزمخموری و شب ناله مستانه زدن  
لافها آنگه از این همت مردانه زدن  
تیشه بر ریشه خود سنگ به پیمانه زدن

### از دبیر بختیاری معاصر

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی  
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار  
یا آن پدر زار خودت را بکشی زار  
یا خود زمی ناب بنوشی دوسه ساغر

آراسته با شکل مهیبی سرو بر را  
باید که گزینی تویکی زین سه خطر را  
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را  
تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را

لرزید از این بیم جوان بر خود وجا داشت

کز مرگ بتن لرزه فتد ضیغم نر را

گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار  
جامی دوسه می خورد و چو شد چیره زمستی

هم خواهر خود را ز دو هم کشت پدر را  
ایکاش شود خشک بن تاك و خداوند  
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

### از ایوج میرزا

در ازل کبر و غرور و خود پسندی و لجاج  
از مقام قرب حق ابلیس را آواره کرد  
دید چون آنرا نده مردود کز خبث نهاد  
از غرورش کرده کاربرا که نتوان چاره کرد  
بست بر اضلال ابناء بشر یکجا کمر

نامید از خیر در شرکار را یکباره کرد  
عاقبت هر نکبت و شر و فساد و فتنه را  
جمع در افیون چو آهن پاره در خمپاره کرد  
هر غیور و متقی و عاقل و فرزانه را  
لاابالی و سفیه و تنبل و بیکاره کرد

### از آقای ناطق معاصر

ام الخبائث نام او خلقی شده بدنسام او  
چون دور افتد جام او بغضی و عدوان پرورد  
نارفته از لب در دهان زائل کند عقل گران  
کس کرده است اندر جهان کاریکه نقصان پرورد

شراب بینعش و ساقی خوش دودام رهند  
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

### از حافظ

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر     |
|                                  | از حافظ                          |
| سوخت از آتش اخون همه بال و پر ما | رفت برباد فنا توده خاکستر ما     |
| باعث قلت نسل است و خرابی نژاد    | اینکه هودش بفلک کرده سیه اختر ما |
| هستنی یاک کشی بخود کشی تدریجی    | خود کشی منع صریح است ز پیغمبر ما |
|                                  | از کشاورز دامغانی معاصر          |

### از قصائد ارزنده ملك الشعراء - بهار

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| چون پای خرد خرد نهادی بلاله زار   | خوبان بخند خند کشتند میان کار        |
| زان خود خرد خورده شوی در شکار شان |                                      |
| الوان رنگ رنگ فروشته ازیمین       | کان خند خند خنده شیر است بر شکار     |
| زان رنگ رنگ رنگ شوی در خم فریب    | خوبان طرفه طرفه روان گشته از یسار    |
| زان حلقه حلقه حلقه مار است شرمگین | زانه طرفه طرفه طرفه در افنی بدام یار |
| تفریح توده توده زیش نظر دوان      | زان جرعه جرعه جرعه زهر است شرمسار    |
| زان توده توده توده ثروت شود تباه  | تحریک دسته دسته بیای هوس نثار        |
| آوخ که نرم نرم حریفان نادرست      | زان دسته دسته دسته اسکن شود بخار     |
| زان نرم نرم نرم کند دندهات مرض    | گیرند گرم گرم ترا نیز در کنار        |
| گیرند دفعه دفعه زنان تنک در برت   | زان گرم گرم گرم شوی بابلا دچار       |
| زان دفعه دفعه دفعه کشد بر سرت بلا | وزبوسه دانه دانه گندند گهر نثار      |
| امراض گونه گونه کند بر تن هجوم    | زان دانه دانه دانه زنده بر تن هزار   |
|                                   | واملاح شیشه شیشه کشد در برت قطار     |

زان گونه گونه سرخت شود تباه

زان شیشه شیشه شیشه عمرت شود فکار

سوزاك رفته رفته زنده بر سرت فسار

زان رفته رفته رفته و آینده شرمسار

ادرار لکه لکه فند درته ازار

زان لکه لکه لکه ننگ آیدت بکار

کزئت لقمه لقمه خورد چنگ روزگار

زان لقمه لقمه؛ لقمه آمال ناگوار

و افتاده پایه پایه ز قد روز اعتبار

زان پایه پایه پایه افلاست استوار

هر صبح کاسه کاسه دوا کر ده زهرمار

زان کاسه کاسه کاسه عمر تو مویه دار

زهدانش شرحه شرحه و اندام نابکار

زان شرحه شرحه شرحه دل مام داغدار

ماماش پنج پنج و اطباش چار چار

زان پنج پنج پنجه بخون جنین نگار

سفلیس جسته جسته کند درنت نفوذ

زان جسته جسته جسته و ناجسته منفعل

ادرار قطره قطره چکداز سر قضیب

زان قطره قطره قطره زهرت چکد بکام

از درد لحظه لحظه بریزی برخ سر شک

زان لحظه لحظه لحظه عمر عزیز تلخ

زرداده مشت مشت بدار و گر و طیب

زان مشت مشت مشت تو نزدیک خلق باز

هر روز پرده پرده تنت کاسته زرنج

زان پرده پرده پردگیان تو مویه گر

جفت تو زار زار بدرد تو مبتلا

زان زار زار زار بگرید بر او پدر

فرزند قطعه قطعه بر آرندش از رحم

زان قطعه قطعه قطع شده مام رانفس

### دشمن خرد - از او جدی مرا غمی

نشدند از شراب دنیا مست

جان نیکان بکبر و پستی نیست

مردن عاقلان ز مستی به

دین و دنیا بین که هم ببرد

که شب و روز بر قرار بود

فارغ از بنک و از شراب کند

باده نوشید گان بزم الست

ذوق پاکان بخم و مستی نیست

بت پرستی ز می پرستی به

چند گویی که باده غم ببرد

بهتر از غم کدام یار بود

هر که را عشق او خراب کند

سر گفتار ما مجازی نیست  
سالها چون فلک بسر گشتم  
آتش باده بر مکن زین پس  
می چو آتش بر آتشت ریزد

باز کن دیده کاین بیازی نیست  
تا فلک وار دیده ور گشتم  
که تورا آتش جوانی بس  
می ندانی چه فتنه بر خیزد

باد سر خاکسار خواهد بود  
کم شنیدم که مرد آهسته  
در هنر بس پدر که داد دهد  
هوشیاریت به که بی هوشی  
می سرخت نمد فروش کند  
بت پرستی زمی پرستی به  
چند گویی که باده غم ببرد  
آب زمزم گرت کند سرمست

باده خور خاک خوار خواهد بود  
گردد از خوی خویشتن خسته  
پسر از مستیش بیساده دهد  
هوش داری چو باده کم نوشی  
بنک سبزت گلیم پوش کند  
مردن عاقلان ز مستی به  
دین و دنیا بین که هم ببرد  
زو بشوی از حلال بودن دست

از اوحدی مراغه‌ای

### ذم می پرستی

ای سپهر جمال را مه نو  
تا نگردد نقاب رویت موی  
هر که چیزی برایگان دهدت  
میکن از صحبت بدان پرهیز  
تا رخت ساده و جمیل بود  
پسرانی که باده خواه شدند  
پسران را کند دو کار خراب  
وای بر آن پسر هزاران وای

نکته‌ای چند گویمت بشنو  
نروی رو گشاده بر سر کوی  
مستانی اگر چه جان دهدت  
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز  
می مخور گرچه سلسبیل بود  
از می سرخ رو سیاه شدند  
هوس زینت و هوای شراب  
که بود خود پسند و خود آرای

بهر آن جامه سرخ و زرد آمد      این چنین جامه ننگ مرد آمد  
 زرد و سرخی که لایق مرد است      اشک گلگون و چهره زرد است

### از هاتفی خواهر زاده جامی

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار  
 خوشه‌ای آدم فریب و دانه‌ای مردم شکار  
 گرنبات است از چه دارد جای شیرینی شرنگ  
 ورنه مار است از چه اندر کام دارد زهرمار  
 گریب بود گل از چه روخارش خلد درپای جان  
 و ر بود مل از چه مرگ آرد بهنگام خمار  
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم  
 دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار  
 تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو  
 زندگی آسوده خواهی گردن ثعبان مخار  
 تیغ دارد زیر دندان از مصافش میگریز  
 خود دارد زیر دستار از نبردش دست دار  
 دشمن جان است ره در کاخ و ایوانش مده  
 بیخ بیداد است آن در باغ و بوستانش مکار  
 سرخیت از چهره برگیرد چو شبرتگ از شفق  
 چهره اتر از ردی افزاید چو مخمور از شرار  
 باید از این خاکدان بر کند آنرا بیخ و بن  
 پیش از آن کزما بر آرد بیخ و بن در روزگار

### از حسین مسرور مؤلف ده نفر قرلباش

شنیدم که دوشینه در برم غیر      می ناب از جام زر خورده‌ای  
 ندانم در این بزم پر شور و شر      دو پیمانه یسا بیشتر خورده‌ای

بهر حال در شهر آوازه است که جز باده چیز دیگر خورده‌ای

داعی ملک انجدانی

ای دشمن فهم و عقل و ادراک افیون سازنده قلب شاد غمناک افیون

ای تلخ کن لبان لعل چو شکر وی زرد کن صورت از مه بهتر

کاهل کن شخص چست و چالاک افیون

از آقای صادقی معاصر

### مذمت قمار بازی

هیچکس از قمار طرف نیست زانکه برد قماو باختن است

هر که ز این کار بهره برد پیاخت هر که ز این دام دانه جست نرست

مرد خوشخویرا کند بد خوی با حریفان مست چون پیوست

تهمت و ناسزا دروغ و قسم از دو سر رایج است در هر دست

بهریک بستنی بگاه قمار ای بسا عهد دوستی که شکست

از سرمال خویشان برخواست هر که در پای این بساط نشست

خود گرفتم که هیچیک نبود زشت تر هم از این دو کاری هست

که بری مفت دسترنج کسان یادهی دسترنج خویش از دست

از مرحوم افسر سبزواری

و افور چه گشت آشنایم بر جسم و روان نزاری آموخت

شبهها بر منقلی از آتش بنشت و بمن خماری آموخت

(دستم بگرفت و پایا برد تا رسم و ره نزاری آموخت

با شیر نمود همنشینم بر دیده بنده زاری آموخت

یک بست و دو بست بر لب من بنهاد و سپس فکاری آموخت

پس نیست شدم ز هستی فور ترکش نکم مگر لب گور

از میم چلچله زاده معاصر



قمار برد ندارد چنانچه از اول  
پناه می برم از عشق این عمل بخدا  
بدوستی بنشینند و عاقبت خیزند

قمار بازی گفتند نی قمار بری  
که دل بدان چو دهی جان زدست او نبری  
بحالتیکه تمام اند دشمن دیگری

#### از مرحوم صادق سرمد

از حکیمی سؤال شد که کدام  
گفت قتل و قمار در بر من  
قتل را گر چه جمله عقلا  
لیک با دیده حقیقت بین  
خطر قتل آنی است و قمار  
گر کسی را کشی برای قصاص  
لیک آنان که می کنند قمار  
با چنین وصف (نظمیا) مردم

یک ز افعال بد قبیح ترند  
از همه کرده های زشت سرند  
از جنایات اکبرش شمروند  
گر به آمار این دو در نگرند  
پیروانش همیشه در خطرند  
یک زمانت به پای دار برند  
هر دقیقه قتیل یکدگرند  
از نتاج قمار بی خبرند

#### مرحوم سرهنگ حسین نظمی اصفهانی

## بخش سی و هفتم مکافات - کیفر کردار

گفتم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست گفت

دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای

مرحوم علی اکبر دهخدا

يك دوروزی پیش و پس شدورنه از جور سپهر

بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

از دولت شاه قاجار فرزند فتحعلی شاه

دراز دستی بیجا مکن بمال کسی      بترس دست مکافات از آن دراز تراست

از محسن شمس ملک آرا

باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن      که از برای مکافات آسمانی هست

از لاهوتی اصفهانی

بتهی دستی خارار ثوب خندی چون گل      کیفر خویش زدم سردی دوران بینی

از انصاری گرد آورنده

ز آه خلق بهره ز کاینه است گواه      که در زمانه دمی بی اثر نمی ماند

از کلیم کاشی

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ سپهر      عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

از کلیم کاشی

در همان ساعت حسابش را بمن پس میدهد

هر در باران که سقفش می ستاند از سحاب

از کلیم کاشانی

میشود اول ستمگر کشته بیداد خویش

سیل دریم بر سر خود خانه ویران کرده است

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بالی نکشیدیم بگلزار که امروز باید بمکافات بکنج قفس افتاد

همه جا دوش بدوش اند مکافات و عمل

هر یکی را قدمی بر دیگری پیشی نیست

**چهار شعر فوق از کلیم است**

از مکافات عمل غافل مشو کاخر نسوخت

پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پروانه را

**از بسمل شیرازی**

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

**از مولوی معنوی**

اینقدر گرم است بازار مکافات عمل

دیده گر بینا بود هر روز روز محشر است

**از صائب تبریزی**

بأدب با همه سر کن که دل شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد

بر شوت عامل خود گر کنی اصحاب سلطانرا

مکافات عمل از هیچکس رشوت نمسی گیرد

زهزیکه چشیدن نتوانی نچشانی

کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

منکه بی وقت در خانه بازی نزد

آئینه گرفته کدورت نمی کشد

دیوان هیچکس بقیامت نمی کشد

**هفت شعر فوق از صائب است**

از دور نیفتد قدح بزم مکافات

شکر قدح تلخ مکافات چگویم

سیل بر خانه من زور چرا می آرد

از هیچکس سبهر خیمه چالت نمی کشد

حشر سبک عنان نمکافات قائم است

هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی      ایزد فرو گذارد و دوران رها کند  
 قرض است فعلهای بدت نزد روزگار      هر ساعتی که وقت به بیند ادا کند  
 نمیدانم از کیست

خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات  
 مشکن دل کسرا که در این خانه کسی هست  
 از فروغی بسطامی

آنچه دی کاشته‌ای میکنی امروز درو  
 طمع خوشه گندم مکن از دانه جو  
 توأم استند بهم فصل گل و عهد شباب  
 فرصت از دست مده این سخن از من بشنو  
 از ظهیر فاریابی

خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو      یادم از کشته خویش آمد و هفگام درو  
 گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید  
 گفت با این همداز سابقه نومید مشو  
 تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروزای پسر کاینجا  
 عمل گربد بود ورنیک بر عامل رقم گردد  
 مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند  
 ستمگر نیز روزی کشته زخم ندم گردد  
 از سعدی

هر بد که بکس نمی‌پسندی      با کس مکن ای برادر من  
 گر مادر خویش دوستداری      دشنام مده بمادر من  
 از سعدی

آنچنان کن که به نیکیت مکافات دهند      چون‌که داوری و نوبت کیفر گردد  
 از بانو پروین اعتصامی

هر که آزار رواداشت شد آزرده      هر که چه کند در افتاد بچاه اندر  
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات      بادرد کشان هر که در افتاد و رافتاد

### ندانم

گرمکافات بدی اندر طبیعت واجب است  
چونکه از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید  
چون نخواهی کت زد دیگر کس جگر خسته شود

دیگر انرا خیره خیره دل چرا باید خلیل

### از ناصر خسرو

بخطا غره مشو گر چه جهاندار نکرد  
خود مکافات به بنده برساند آخر  
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش  
مرو فارا ابو فاهاش و جفا را بجفاش

### از ناصر خسرو

دانا نکشد سر از مکافات      بد کرده بدی کشد پایان

### از ناصر خسرو

چون تیغ بدست آری مردم نتوان گشت  
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند  
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده  
کای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار  
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس  
نزدیک خداوند بدی نیست فرا مش  
انگور نه از بهر نیبذ است و بچرخشت  
حیران شد و بگرفت بدنجان سرانگشت  
تا باز که او را بکشد هر که ترا کشت  
تا کس نکند رنجه بدر کو فتن مش

### از قطعات ناصر خسرو

نادره پیری ز عرب هوشمند  
برسراین مسند و این تکیه گاه  
بودم و دیدم بر این زیاده  
بر سپری چون سپر آسمان  
باز بوقتی سر آن خیره سر  
گفت بعد الملك از روی پند  
زیر همین قبه و این بارگاه  
آه چه دیدم که دو چشمم مباد  
غیرت خورشید سری خونچکان  
بد بر مختار بروی سپر

باز چو مصعب سر و سردار شد  
این سر مصعب بتقاضای کار

شنیدم که گرگی بچنگال کین  
در آویخت با گرگ شیری بچنگ  
کمانداری آن شیر را از کمین

یکی اره بر پای سروی نهاد  
دگر روز دادش مکافات دست

چو نیکو بزن گفت دهقان ده  
که چون با نمایم و هم نام ما

کسی کو بر سر موری ستم کرد  
بچشم خویش دیدم در گذرگاه  
هنوز از صید منقارش نپرداخت  
چو بد کردی مباحش ایمن ز آفات  
سپهر آئینه عدل است و شاید  
منادی در جهان شد هر که بد کرد  
مگر نشنیدی از فراش این راه  
سرای آفرینش سرسری نیست  
هر آن سنگی که درد ریواکانی است  
چو ما را چشم عبرت بین تباه است

دستکش او سر مختار شد  
با تو دیگر تا بپکند روزگار  
از بهار معاصر ناصرالدین شاه

بدرید بر روبهی پوستین  
فرو کند گرگینه تیزش بچنگ  
در افکند از ناوکی زهر گین  
از مرحوم فتحعلی خان صبا

بدست وی آنسر و از پا فتاد  
که از سروی افتاد و پایش شکست

از فتحعلی خان صبا

که نانی بایتام همسایه ده  
گرسنه نمائند ایتام ما  
از اسیری اصفهانی

هم از بازی قفای آنستم خورد  
که ز دبر جان موری مرغکی راه  
که مرغی دیگر آمد کارا و ساخت  
که واجب شد طبیعت را مکافات  
که هر چه از تو بیند و انماید  
نه با جان کسان با جان خود کرد  
که هر کوچه کند جایش بود چاه  
زمین و آسمان بی داوری نیست  
دراو دری و یاقوتی نهانی است  
کجا دانیم که گل یا گیاه است

از خسرو شیرین نظامی

دراز دستی بیجامکن بمال کسی      بترس دست مکافات از آن دراز تراست

محسن شمس ملک آرا

باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن      که از برای مکافات آسمانی هست

هولی اصفهانی

زنهار بد مکن بکس ایخواجه کاسمان      یکدم نمیرود که پی انتقام نیست

از فریب اصفهانی

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش

ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

از محشم کاشانی

گرچه دیوار افکند سایه دراز      باز گردد سوی او آن سایه باز  
این جهان کوه است و فعل ماندا      سوی ما آید صداها را صدا  
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش      زانکه تخم است و برویاند خدش  
چند گاهی او بپوشاند که تا      آیدت زان بد پشیمانی - حیا  
بارها پوشد پی ابراز فضل      پس بگیرد از پی اظهار عدل  
تا که این هر دو صفت ظاهر شود      این مبشر گردد آن منذر شود  
کی کجی کردی و کی کردی تو شر      که ندیدی لایقش در پی اثر  
کی فرستادی دمی بر آسمان      نیکنی کز پی نیامد مثل آن  
هر که با اهل کسان شد فسق جو      اهل خود را دان که قواد است او  
قصد جفت دیگران کردم ز جاه      بر من آمد آن و افتادم بچاه  
من در خانه کسی دیگر زدم      او در خانه مرا زد لاجرم  
این ندانی کز پی من چه کنی      عاقبت در چاه خود را افکنی  
داد حقمان از مکافات آکھی      گفت ان عدتم به عدنا به  
گر مراقب باشی و بیدار خود      بینی هر دم پاسخ کردار خود  
چون مراقب باشی و گپری رسن      حاجت بنود قیامت آمدن

همین مراقب باش مگر دل بایدت      کز پی هر چیز چیزی زایدت

از مثنوی مولوی

نفس ظالم بسطن زنبور است      که جهالش ز دست مینالند

صبر کن تا بیوفتد روزی      که همه پای بر سرش مالند

یباد داریم ز پیر دانشمند      توهم از من بیاددار این پسند

هر چه بر نفس خویش نپسندی      نیز بر نفس دیگری مپسند

نه هر گه ستم بر دگری بتواند      بی باک چنانکه میرود میراند

پیدا است که امر ونهی تاکی ماند      ناچار زمانه داد خود بستاند

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز      که دست ظلم نماند چنین که هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز      که مگر هم بخداوند مگر گردد باز

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم      اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد      پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

نخواهی از بزرگان جور بینی      عزیز من بخردان بر بیخشی

اگر طاقب نهاری صدمه پیل      چرا باید که بر موران نهی پای

از قطعات سعدی



## بخش سی و هشتم عظمت و عواطف مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام  
با نگاه غضب آلوده زند  
از در خانه مرا طرد کند  
مادر سنگ دلت تا زنده است  
نشوم یکدل و یک رنگ بتو  
گر تو خواهی بوصالم برسی  
روی و سینه تنگش بدری  
گرم و خونین بمنش باز آری  
عاشق بی خبر ناهنجار  
حرمت مادری از یاد ببرد  
رفت و مادر را افکند بخاک  
قصد سر منزل معشوقه نمود  
از قضا خورددم در بزمین  
زان دل کرم که جان داشت هنوز  
آه دست پسر یافت خراش

که کند مادر تو با من جنگ  
بر دل نازك من تیر خدنگ  
همچو سنگ از دهن قلماسنگ  
شهد در کام من و توانست شرنگ  
تا نسازی دل او از خون رنگ  
باید این ساعت بی خوف و درنگ  
دل برون آری از آن سینه تنگ  
تا برد ز آئینه قلبم زنگ  
نسه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ  
خیره از باد و دیوانه زبنگ  
سینه بدرد و دل آورد بچنگ  
دل خونین بکفش چون نارنگ  
اندکی رنجه شد او را آرنک  
آمد آهسته برون این آهنگ  
وای پای پسر خورد بسنگ

### از ایرج میرزا

مادری پیرو پیریشان احوال  
زن بی شوهر و از حاصل عمر

عمر او بود فزون از پنجاه  
يك پسر داشت شرور و خودخواه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| روز و شب در پی او باشی خویش | بی خبر از شرف و عزت و جاه  |
| دیده بود او بیر مادر پیر    | يك گره بسته زرگا بگاه      |
| شبی آمد که ستاند آن زر      | بکند صرف عملهای تباه       |
| مادر از دادن زر کرد ابا     | گفت رو رو که گناه است گناه |
| این ذخیره است مرا ایفرزند   | بهر دامادیت انشاء الله     |
| حمله آورد پسر تا گیرد       | آن گره بسته زر خواه نخواه  |
| مادر از جور پسر شیون کرد    | بود از چاره چو دستش کوتاه  |
| پسر افشرد گلوی مادر         | سخت چندانکه رخس گشت سیاه   |
| نیمه جان پیکر مادر بگرفت    | بر سر دوش و بیفتاد براه    |
| برد و در چاه عمیقی افکند    | کز جنایت نشود کس آگاه      |
| شد سرازیر پس از حادثه او    | تا نماید بته چاه نگاه      |
| کز ته چاه بگوشش آمد         | آه فرزند نیفتی در چاه      |

### حاج میرزا یحیی اصفهانی دولت آبادی معاصر

شنیده‌ام پسر را جنایتی افتاد ز اتفاق که شرحش نمی‌توان دادن  
 قضاة محکمه دادند حکم قتلش را که رسم نیست به بیچارگان امان دادن  
 بدست و پای در افتاد مادرش که مگر نوان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن  
 بسود علاقه مادر بحالت فرزند

حکایتی که محال است شرح آن دادن  
 چرا که بود مقصر جوان و دشوار است

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطا است | رضا بفاساجه مرگ نو جوان دادن |
| بهار زندگیش ناشکفته حیف بود      | گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن |
| ولی دریغ که قانون حرام میدادند   | گلش بدست جفا کاری خزان دادن  |
| بود شکستن قانون گناه و نیست گناه | چنان شکار حلالی برایگان دادن |
|                                  | عزیز جان جوانی بجانستان دادن |

فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر کجا بناله توان سنگ را تکان دادن

وسيله‌ای بضمیر زن فقیر گذشت که باید آنرا یاد جهانیان دادن  
گرفت رخصت و در جستگه پسر را دید چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن  
بگفت غم مخور ای نور دیده آسان است

ترا نجات از این بحر بیکران دادن  
برهن داد ام اسباب خانه را امروز که لازم است تعارف باین و آن دادن  
زپای دار بر آن غرقه بلند نگر مرا به بینی آنجا با امتحان داددن  
گرم سفید بود رخت مطمئن گشتن و گر سیاه بچنگ اجل عنان دادن  
شبی گذشت و پسر در امید گفت رو است

زمام کار باشخصاص کاردان دادن  
صبح مرگ یکی دارید و میدانی پر ازدحام چو لشگر بوقت سان دادن  
بغرفه مادر خود دید در لباس سفید دلش قوی شد از آن عهد و امتحان دادن  
نشاط کرد و دلش شاد یانه تادم مرگ چو داد باید جان به که شادمان دادن  
فتاد رشته دارش بگردن و جان داد بر غم مادر و آن وعده ضمان دادن  
یکی بگفت بآن داغ دیده مباد زار بوقت تغریب و تسلیت نشان دادن  
چرا تو وعده آزادی پسر دادی مگر خطا نبود وعده‌ای چنان دادن  
جواب داد چو نو مید گشتم این گفتم که بچه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

از قصائد مرحوم ملك الشعراء بهار

### گنجشك و كبوتر

گنجشك خورد گفت سحر با كبوتری کاخر تو هم برون کن از این آشیان سری  
آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی روزی پیر بین بچمن جوئی و جری  
در طرف بوستان دهن خشك تازه کن گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری

بنگرم از خوشی چه نکوروی و فربهم

ننگ است چون تو مرغک مسکین ولاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان  
گرد تو چونکه پرشود از کودکان خرد  
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود  
گیرم که رفته ایم از این جا بگلشنی  
خوش بخت طائری که نگهبان مرغکی  
فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است  
هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف  
ترسم که گرروم برداین گنجهای کسی  
از سینه ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت

ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه ای  
فرخنده تر ندیدم از این هیچ دفتری  
پروا ز بعد از این هوس مرغکان ما است  
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

از بانو پروین اعتصامی

از جنت خدای چه میبرسی ای پسر  
جنت بدان که خاک کف پای مادر است  
فرمان ببر ز مادر پیر ضعیف از آنک  
فرمان مادر تو چو فرمان داور است  
در پرویدنت قدس روش شده کمان  
اکنون مبین که قد تو نخالی تناور است  
شبهای پاس خواب تو چشمش نشد بخواب

همچون منجمی که دو چشمش بر اختر است

در پای گاهواره بسی خوانده لای لای

از لای لای او ست که گوش فلک کراست

در جثه ضعیف و تن لاغرش مبین

بحری است کش چنان تو گرانمایه گوهر است

مویش که همچو نافه چین بودو پر ز چین

رویش که بد بخوبی چون لاله فرنگ  
آن چین ز راه رنج تو بر چهرش اندر است  
ناگاه گری پای تو خاری خلد براه  
از زحمت شبان تو زرد و معصفر است  
فرض است ای پسر بتو احسان مادرت  
در دیدگان مادر آن خار خنجر است

اندر نبی است این سخن و از پیمبر است

جز مهربان خدای رحیمت بهر دو کون  
مادر زهر که مینگری مهربان تراست  
**از انصاری گرد آورنده**

گویند مرا چو زاد مادر  
پستان بدهن گرفتن آموخت  
شبهها بر گاهواره من  
بیدار نشست و خفتن آموخت  
لبخند نهاد بر لب من  
بر غنچه گل شکفتن آموخت  
یک حرف و دو حرف بر دهانم  
الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
دستم بگرفت و پا پیا برد  
تاشیوه راه رفتن آموخت  
پس هستی من ز هستی او است  
تا هستم و هست دارمش دوست

**از ایوج میوزا**

جوانی سراز رای مادر بتافت  
دل دردمندش باذر بتافت  
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد  
که ای سست مهر فراموش عهد  
تو آنی که از یک مگس رنجه ای  
که امروز سالار سر پنجه ای  
بحالی شوی باز در قعر گور  
که نتوانی از خویشتن دفع مور  
معلم نیاموختت فهم و رای  
سرشت این صفت در نهادت خدای

**از سعدی**

ای ریزه روزی تو بوده  
از ریزش ریسمان مادر  
خو کرده به تنگنای شروان  
با تنگی آب و نان مادر  
افسرده چو سایه و نشسته  
در سایه دو کدبان مادر

ای باز سپید چند باشی  
شرمت ناید که چون کبوتر  
ای در یتیم چون یتیمان  
با غصه دشمنان همی ساز  
می ترس از آن زمان که آید

محبوس بآشیان مادر  
روزی خوری از دهان مادر  
افتاده بر آستان مادر  
بهر دل مهربان مادر  
کآرند بسر زمان مادر  
از حکیم خاقانی شیروانی

بشنو از من نصیحتی که ترا  
بد نخواهی که باشدت هرگز  
حق ما در نگاهدار و بترس  
کانکه با مادر و پدر بد کرد  
سنگ را از دو گونه فرزندانست  
آن یکی با پدر بحرمت زیست  
نزند هیچ با پدر پهلوی  
لاجرم از برای خدمت او  
نام در نام مهتران پیوست  
هر چه کرده است با پدر روزی  
آنکه با بر والدین آمد

کار هر دو جهان شود بنظام  
بدمکن خاصه با اولوالارحام  
ز ایزد ذوالجلال والاكرام  
نبود جز همیشه دشمن کام  
آهن و آبگینه هر دو بنام  
راست چونانکه پیش خواجه غلام  
نکند هیچ جز درود و سلام  
جز بحرمت نمی کنند قیام  
تا که گویند در مثل جم و جام  
از پسر باز بیند او ناکام  
هست با عیش و خرم و پدرام

### از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

کیست مادر نقشه ایجاد ما  
قلب او سرچشمه امیدهاست  
رمز عشق جاودانی مادر است  
اینکه فرمودست آن مینو سرشت  
یعنی آنجایی که مادر زد قدم  
مادر ای از تو روان من به تن

کیست مادر بانی بنیاد ما  
سینه او مشرق خورشیدهاست  
کیمیای زندگانی مادر است  
زیر پای مادران باشد بهشت  
نیست آنجا از بهشت خلد کم  
ای تو بحر گوهر هستی من

شیر پاکت شیرۀ جان من است  
 ز اشك و خون تو سرشته شد گلم  
 دامت گهواره دانسائیم  
 هر چه دارم من همه از مادر است

از توروشن فکر تابان من است  
 پرورش دیده در آغوش دلم  
 دیده ات آئینه زیبائیم  
 پای تاسر شعله ام زین اخگر است

### از نظام وفا

مادر موسی چو موسی رابه نیل  
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
 گر فراموش کند لطف خدای  
 گر نیارد ایزد پاکت بیاد  
 وحی آمد کاینچه فکر باطل است  
 پرده شك را بر انداز از میان  
 ما گرفتیم آنچه را انداختی  
 در تو تنها عشق و مهر مادری است  
 نیست بازی کار حق خود را مباد

در فکند از گفته رب جلیل  
 گفت کای فرزند خرد بی گناه  
 چو نرهی زین کشتی بی ناخدای  
 آب خاکت را دهد ناگه بیاد  
 رهرو ما اینك اندر منزل است  
 تا بینی سود کردی یا زیان  
 دست حق را دیدی و نشناختی  
 شیوه ماعدل و بنده پروری است  
 آنچه بردیم از تو باز آریم باز

سطح آب از گاهوارش خوشتر است

دایه اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند  
 ما بدریا حکم طوفان میدهیم  
 نسبت نسیان بذات حق مده  
 به که برگردی به ما بسپاریش  
 نقش هستی نقشی از ایوان ماست  
 قطره ای کز جویباری می رود  
 مابسی گم گشته باز آورده ایم  
 میهمان ماست هر کس بی نواست

آنچه میگوئیم ما آن میکنند  
 ما بسیل و موج فرمان می دهیم  
 بار کفر است این بدوش خود منه  
 کی تواز ما دوستتر می داریش  
 خاک و آب و باد سرگردان ماست  
 از پی انجام کاری میرود  
 مابسی بی توشه را پرورده ایم  
 آشنا با ماست چون بی آشناست

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت | ز آتش ما سوخت هر شمعیکه سوخت |
| ناخدایان را کیاست اندکی است   | ناخدای کشتی امکان یکی است    |
| طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت   | بحر را چون دامن مادر گرفت    |
| بحر را گفتم دگر طوفان مکن     | این بنای شوق را ویران مکن    |
| صخره را گفتم مکن با اوستیز    | قطره را گفتم بدان جانب مریرز |
| سنگ را گفتم بزیرش نرم شو      | برف را گفتم که آب گرم شو     |
| صبح را گفتم برویش خنده کن     | نور را گفتم دلش را زنده کن   |
| لاله را گفتم که نزدیکش بیوی   | ژاله را گفتم که رخسارش بشوی  |
| بخت را گفتم جهانداریش ده      | هوش را گفتم که هوشیاریش ده   |
|                               | بانو پروین اعتصامی           |



کتابخانه تخصصی ادب



## بخش سی و نهم مقام زن

در آن سرای که زن نیست آنس و شفقت نیست

در آن وجود که دل مرد مرده است روان

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| بهیچ مبحث دیباچه قضا ننوشت            | برای مرد کمال و برای زن نقصان       |
| زن از نخست بود رکن خانه هستی          | که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان  |
| زن از برای متاع نمی گذاخت چو شمع      | نمی شناخت کس این راه تیره را پایان  |
| فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود    | فرشته بین که بر او طعنه میزند شیطان |
| چو مهر اگر که نمی تافت زن بکوه وجود   | نداشت گوهری عشق گوهری ارزان         |
| اگر فلاتن و سقراط بوده اند بزرگ       | بزرگ بوده پرستار خردی ایشان         |
| بگاهواره مادر بکودکی بس خفت           | سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان        |
| چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه | شدند یکسره شاگرد این دبیرستان       |
| حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر        | نظام و امن کجایافت ملک بی سلطان     |
| وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست      |                                     |

یکی است کشتی و آن دیگری است کشتیان

همیشه دختر امروز مادر فرد است      ز مادر است میسر بزرگی پسران

---

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت   | بجز گسیختگی جامه نکو مردان      |
| توان و توش ره مرد چیست یاری زن | حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان |
| زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود | طیب بود و پرستار و شحنه و دربان |

بروزگار سلامت رفیق و یار و شفیق      بروز سانحه تیمار خوار و پشیمان  
 زپیش و کمزن دانا نگررد روی ترش      بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان  
 سمنده عمر چه آغاز بد عنانی کرد      گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان  
 چه زن چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا

که داشت میوه‌ای از باغ علم در دامان  
 زنیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید      فروخت گوهر عقل عزیز را ارزان  
 چه حله ایست گرانت ز حله دانش      چه دیبه ایست نکوتر ز دیبه عرفان  
 نه بانواست که خود را بزرگ می‌شمرد      بگوشواره و طوق و بیاره مرجان  
 چه آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود

ز رنگ و جامه زربفت و زیور رخشان  
 برای گردن و دست زن نکو (پروین)      سزا است گوهر دانش نه گوهر الوان

### از بانو پروین اعتصامی

جمال زن ندهمان زلف پرشکن باشد      نه عارض چو مه و غنچه دهن باشد  
 نه ژوب اطلس و نه جامه کرب ژوژت      نه کفش برقی و نه چین پیرهن باشد  
 جمال زن بحقیقت کمال و عفت او است

چنین زنی همه جا شمع انجمن باشد  
 صبا ز قول من این نکته را بپرس از شیخ      چرا ضعیفه در این ملک نام من باشد  
 اگر ضعیفه منم از چه رو بعهده من      وظیفه پرورش مرد پیلتن باشد  
 بگوش ایزن و برتن ز علم جسامه بپوش

خوش آن زمان که چنین جامه‌ات بتن باشد

### از عادل خلعت‌بری

بجای جامه زربفت و پرنیان ایزن      لباس دانش و عصمت بپوش اندر تن  
 تورا چه فائده از جلد رو به است و سمور

بری چه سود تو از قاقم و خزاد کن

با پروان ز ادب و سمه کش نه گرد گیاه      بدیدگان ز حیا سرمه کن نه سنگ عدن  
 بگونه چو گلت از کمال غازه بمال      بچهره چومه از افضل نور بهرا کن  
 پیودرو ماتیک و سرخاب کی جمیل شود

زنیکه دل نشد از نور عفتش روشن  
 بیزم غیر مروفه بزلف خویش مزین  
 هر آن زنیکه خود آراشد و خیابان گرد  
 سزد که مرد بپوشد تن و را بکفن  
 یکی نفیس متاعی است زن که در هر راه  
 کمین نموده پی بردنش دو صدره زن  
 چو شمع انجمن دیگران بشب زن شد  
 بچابکی بدر آرند لعلش از مخزن

### از انصاری مولف

هزار گرگ هوس در کمین عصمت تو است

چه وقت رفتن صحرا و سیر و صحبت تو است  
 زبان صحبت یک شهر را سخن دادن  
 گناه خامشی شعله های غیرت تو است

### ندانم

من آن زنم که همه کار من نکو کاری است  
 بزیر مقنعه من بسی کله داری است  
 درون پرده عصمت که جایگاه من است  
 مسافران صبارا گذر بدشواری است  
 نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو  
 نه هر سری بجهان لایق کله داری است  
 جمال خویشان از آفتاب می پوشم  
 چرا که او همگی شهره گرد و بازاری است

### از لاله خواتون تبریزی

زنی کو نماید به بیگانه روی  
 ندارد شکوه خود و شرم شوی  
 بیرقع مکن روی این خلق ریش  
 توشو برقع انداز برچشم خویش  
 کسی کو کشد دیده را در نقاب  
 نه در ماه بیند نه در آفتاب

### از اقیانامه نظامی

زن افکندن نباشد مرد رایی  
 خود افکن باش اگر مردی نمائی  
 کسی کافکند خود را بر سر آمد  
 خود افکن با همه عالم بر آمد

مگر ماه وزن از يك فن در آیند  
نه هر کوزن بود تامرد باشد

که چون در بندی از روزن در آیند  
زن آنمرد است کو بیدرد باشد

### از خسرو شیرین نظامی

زن گر نه یکی هزار باشد  
چون نقش وفا وعهد بستند  
زن دوست بود ولی زمانی  
چون در بر دیگری نشیند  
زن میل به مرد بیش دارد  
زن راست نبازد آنچه باز  
بسیار جفای زن کشید ند  
مردی که کند زن آزمایی  
زن چیست نشانه گناه نیرنگ  
در دشمنی آفت جهانست  
گوئی که بکن نمی نیو شد  
چون غم خوری او نشاط گیرد  
این کار زنان راست باز است

در عهد کم استوار باشد  
بر نام زنان قلم شکستند  
تا جز تو نیافت مهربانی  
خواهد که دگر ترا نه بیند  
لیکن سوی کام خویش دارد  
جز زرق نسازد آنچه سازد  
وز هیچ زنی وفا ندیدند  
زن بهتر از او به بیوفا ئی  
در ظاهر صلح و در نهان جنک  
چون دوست شود هلاک جانست  
گوئی که مکن دو مرده کوشد  
چون شاد شوی زغم بمیرد  
افسون زنان بد دراز است

### از لیلی و مجنون نظامی

زن خوب فرما نبر پارسا  
برو پنج نوبت بزن بر درت  
همه روزاگر غم خوری غم مدار  
کرا خانه آباد وه خوابه دوست  
چو مستور باشد زن و خوبروی  
کسی برگرفت از جهان کام دل  
ببرد از پری چهره زشتخوی

کند مرد درویش را پادشا  
که یاری موافق بود در برت  
چو شب غمگسارت بود در کنار  
خدا را برحمت نظر سوی اوست  
بدیدار او در بهشت است شوی  
که یکدل بود باوی آرام دل  
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سر که از دست شوی  
دلارام باشد زن نیکخواه  
چو طوطی کلاغش بود هم نفس  
سر اندر جهان نه به آوارگی  
تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
بزندان قاضی گرفتار به  
سفر عید باشد بر آن کدخدای  
در خرمی بر سرائی به بند

ته حلوا خورد سر که اندوده روی  
ولیکن زن بد خدا را پناه  
غنیمت شمارد خلاص از قفس  
و گرنه بنه دل به بیچارگی  
بلای سفر به که در خانه جنگ  
که در خانه دیدن بأبرو گره  
که بانوی بد خویش اندر سرای  
که بانگ زن از آن برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بز  
اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
زنی را که جهل است و ناراستی  
چو در کیله جو امانت شکست  
بر آن بنده حق نیکوئی خواست است  
**چو در روی بیگانه خندید زن**  
زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
**زیگانه گان چشم زن کور باد**  
چو بینی که زن پای برجای نیست  
گریز از کفش در دهان نهنگ  
پوشانش از چشم بیگانه روی  
چه نغز آمد این یکسخن زان دوتن  
یکی گفت کس را زن بد مباد  
کسی را که بینی گرفتار زن

و گرنه تو در خانه بنشین چو زن  
سراویل کحلش در مرد پوش  
بلا بر سر خود ؛ نه زن خواستی  
از انبار گندم فرو شوی دست  
که باوی دل و دست زن راست است  
**دگر مرد ز گولاف مردی مز**  
برو گو نبه پیچه بر روی مرد  
**چو بیرون شد از خانه در کور باد**  
ثبات از خردمندی و رای نیست  
که مردن به از زندگانی به ننگ  
و گرنشود چه زن آنگه چه شوی  
که بودند سرگشته از دست زن  
دگر گفت زن در جهان خود مباد  
تو خود سعدی طعنه بروی مز

زنان چون آتشند از تند خوئی  
نه تنها نامراد آن دل شکن باد  
پس از جنگ جمل در زم زنها  
هوا را یساعیر و مشک آلود  
زن و آتش ز يك جنسند گوئی  
که نفرین خدا بر هر چه زن باد  
که باشد عایشه یکتا از آنها  
خطیب دین علی اینگونه فرمود

که ای مردم سه نقص اندر زنان است

که جانشان زین سه نقص اندر زبان است

نخستین نقص در دین است و ایمان  
سه دیگر نقص در رای و عقول است  
زبط و بهره نقص دوم آن  
زن نقص عقل زن راجع ملول است  
بباید این نواقص کرد تشریح  
نماز و روزه گاه حیض و عادت  
شود نقصان عقل او مبرهن  
دو زن بایک تن از مردان مساوی  
که سهمش نصف باشد دون اشکال  
بمیراث از پدر هموزن و همسر  
برابر يك پسر شد بادو دختر

از نهج البلاغه انصاری مؤلف

خطبة ۸۰ ج ۳

زنان چون کژدمان جان شکاراند  
چوزن بامرداندر مهر و قهر است  
چو کژدم گه زنداز قهر نشتر  
هر آن خانه که در آن زن نباشد  
عروسی هر کسی کابین نبسته  
از این خوشتر چه اندر این گذرگاه  
شد از زیبا نکاری در کنارت  
زدیدارش روان را بهره و رکن  
ولیکن نوش اندر نیش دارند  
گاهی چون شهد و گاهی همچو زهر است  
کند در کام گاه از مهر شکر  
اگر گلشن بجز گلخن نباشد  
در شادی بروی خویش بسته  
که انسان شب شود هم بستر ماه  
خوشا برروز و هم برروز گارت  
ز گفتارش دهان را پرشکر کن

بهر جایش که می خواهی بز ن دست  
 دو زلفش را کمند گردنت کن  
 هر آن کو دختری ننموده تزویج  
 نگاری چون به پیش در خرام است  
 زهر جامش که می خواهی بشو مست  
 بیر او را چنان پیراهنت کن  
 از او دین نبی نگرفته تزویج  
 بدان کاهوی اقبال بدام است

### نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۹ کلام ۵۹

بزنها مشورت کردن نشاید  
 زنان را مغز چون پیکر لطیف است  
 بجای آنکه بند از دل گشایند  
 بیاید شان درون پرده پوشی  
 به محجوبی کنیشان سخت دقت  
 کز آهو صولت شیری نیاید  
 پی افکارشان سست و ضعیف است  
 گلو را تنگ تر عقده نمایند  
 به حفظ عفت آنان بکوشی  
 بری شان جانب تقوی و عفت

بود زن عنصری پاکیزه گوهر  
 چو در بیرون گراز درج صدف شد  
 نقاب شرع چون از رخ برافکند  
 بدرد گرگ شهوت بند و زنجیر  
 عروس مست چون هر هفت کرده  
 بلورین ساعدین و ساقها لخت  
 چو شد از لعل لب اندر تبسم  
 روان از پیش و جهالش بدنبال  
 زنا کاری شود ناچار شایع  
 زنان را چون درون پرده داری  
 چنان باشد که خود بیرون بر دیش  
 بکن طوری چو زنها کم قیاسند  
 چوزن پابند پیمان و وفا نیست  
 گهر اندر صدف باشد نکوتر  
 بدانکه گوهر عصمت تلف شد  
 فتد مرغ خرد را بال در بند  
 نماید صید آن آهو چون خجیر  
 خرامد در خیابان دون پرده  
 جوانهارا بدل دیگر هوس پخت  
 دل ناپاک افتد در تلاطم  
 کنندش عاقبت گمراه و اغفال  
 متاع عقل و عفت بوج و ضایع  
 بدو ناپاک مردی گر گماری  
 بدست خود بغیر خود سپردیش  
 که مردی جز تو را کمتر شناسند  
 بجز تو دیدنش کس را روا نیست

چو اورا سست باشد نوش و نیرو  
 مده فرمان کار سخت بر او  
 که زن چون غنچه های بوستانی است

کجا در خورد کار و قهرمانی است

ترا زبید که همچون گل ببویش  
 نه آنکه کار سخت و صعب گویش  
 زاندازه برون گرداریش دوست  
 بود اینکار بس زشت و نه نیکو است  
 فراید او بناز و بر مناعت  
 کند از بهر بد خواست شفاعت  
 برای دشمنت در عذر خواهی  
 چو شد کارت کشد اندر تباهی  
 مباد آنکه گهی از بد گمانی  
 خطا کارش بدون جرم دانی  
 کنی اعمال اگر بیجای غیرت  
 کشی زن را سوی سوء سرپرت  
 بمغزش فکر های خفته بیدار  
 شود آخر بید کاری کشد کار  
 چوافند از تو در تردید و در شك  
 شود نقش محبت از دلش حك  
 دلش گر باتو بد خالی زبیرنگ  
 بخود زافکار بد گیرد بسی رنگ

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۷ حکمت ۲۲۸

زنان چون آتشند از تند خوئی  
 زن و آتش يك جنسند گوئی  
 نه تنها نامراد آن دل شکن باد  
 که نفرین خدا بر هر چه زن باد  
 نباشد در مقام حيله و فن  
 کم از ناپارسا زن پارسا زن  
 زنان در مکر و حيلت گوته گونند  
 زیانند و فریب اند و فسوندند  
 چو تر دامن بود گل خار ازو به  
 چو زن یار کسان شد مار ازو به  
 حذر کن زن بت نسرین برو و هوش  
 که هر دم با خسی باشد هم آغوش  
 منه در محفل عشرت چراغی  
 کزو پروانه ای گیرد سراغی  
 میفشان دانه در راه تذروی  
 که مأوا گیرد از سروی به سروی  
 جهان داور چو گیتی را بنا کرد  
 پی ایجاد زن اندیشه ها کرد  
 ز دریا عمق و از خورشید گرمی  
 ز آهن سختی از گلبرگ نرمی  
 لطافت از نسیم و مویه از جوی  
 ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی



ز روز و شب دور نگی و دوروثی  
شکر افشانی و شیرینی از می  
زطوطی حرف ناسنجیده گویی  
وزین موجود افسونگر چه خواهی  
از محمد حسن رهی معیری

ز زن پهلوتی کن تا توانی  
و گر پیر است از او دل، ناتوان است  
بدش بادا بروز بد گرفتار  
چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه  
زنی چوکت شود بانوی خانه  
بود زیب عذارش غازه شرم  
از آذریگدلی

که ای زوصف تولکن زبان تحسینم  
که من نه در خور لطف و عطای چندینم  
خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت  
که تا جواب نگوئی ز پای ننشینم

که تیز بین و قوی پنجه تر ز شاهینم  
نه چون منی که خداوند حیا و تمکینم  
بحیرت اندر این کار چون تو مسکینم  
که روی چون تو فرومایه را نمیینم  
از رهی معیری

در خانه نشین و خانه آرا باش  
محبوب تراز رخ معما باش  
وز ننگ و سبکسری معرا باش

ز امواج خروشان تند خوئی  
صفا از صبح و شرانگیز از می  
زگرك تیز دندان کینه جویی  
ز طبع زن بغیر از شر چه خواهی

زمن بشنو به پیری و جوانی  
خطر دارد از او دل، گر جوان است  
کند خویش ترا غافل ز هر کار  
مگو زن همچو شیطان زنده راه  
ز نفس سرکش ارداری بهانه  
زنی کز عفت او را باشد آزر

فقیر کوری با گیتی آفرین می گفت  
ز نعمتی که مراداده ای هزاران شکر

من از سپاس جهان آفرین کنم نشگفت  
ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند  
چه نعمتی است ترا تا بشکر آن کوشی  
بگفت کور از این به چه نعمتی خواهم

ای بانوی مشگموی سیمین تن  
اندر بر دیدگان شهوت بار  
پیرامن غنچ و ناز کمتر گرد

مفتون سبکسران مشو هرگز  
اندر صدف رحم گهر پرور  
در حفظ عفاف بی محابا باش  
بهتر ز در و گهر هنر زا باش

ای تازه جوان تو نیز يك چندی  
از شهوت ننگ بار خود پرهیز  
مردانه به ترك آن تمنا گوی  
قانون عفاف را اطاعت کن  
عنوان سبکسری بخود مهسند  
احکام صلاح را پذیرا باش  
بر آفت نفس خویش بینا باش  
پیرانه تهی دل از تمنا باش  
و آیین زواج را مهیا باش  
کانون وقار کوه آسا باش

از سید علی اکبر بر قعی ( کاشف )

### اوصاف مرد

شرح حال مرد را بشنو کنون  
پانزده تا بیست شاخ ارغوان  
سی الی چل بهترین دوران عمر  
هست در پنجاه استادی فهیم  
هست در هشتاد آن گنجینه ای  
گر چنین گنجینه ای داری نشان  
تا بسن پانزده طفلی است خرد  
بیست تاسی مرد میدانست و گرد  
چل به پنجه را توان کامل شمرد  
شصت تا هفتاد بابا گر نمرد  
کش توان در پای فهمش سرسپرد  
میکنم قربان جانش جسم و جان

### اوصاف زن

شرح حال زن اگر پرسی ز من  
چون رسد بر چارده شاخ گل است  
بیست تاسی رب نوع عشق و ناز  
هست نزدیک چهل مادر بزرگ  
طفل معصوم است تا ده ساله است  
آفت جان شد چو هیجده ساله است  
سی بیلا عمه است و خاله است  
چونکه بگذشت از چهل قتاله است

جان من دوری کن از احوالشان      دور دورانه بپرس احوالشان ۱

کوهکن کز عشق شیرین غیرتی میداشتی      نقش شیرین را به چشم دیگران نگذاشتی  
بود بی غیرت که نقش یار را بر سنگ کند

ور بلوح سینه کندی صورتی بگذاشتی  
نیمدانم از کیست



## بخش چهارم مسافرت

مسافرت بکن ایدل بسوی بحر و بر      ز بحر و برو درودشت و که بهره ببر  
اگر که صاحب دانش برون ز شهر نرفت  
بجای سود ز دانش      برد زیان و ضرر  
عزیزی ار که شود خوار نزد مردم خویش      عزیز گردد بار دگر چو کرد سفر  
شرافت سفر این بس که هجرت احمد      شداست مبدء تاریخ مسلمین یکسر  
عزیز مصر سفر گر نکردی از کنعان      کجا گذاشتی او افسر شهی بر سر  
شبان وادی ایمن برون شد از مدین      شنید انی انا الله و گشت پیغمبر  
هلال بد شود در چهارده منزل      کند زمین وزمان آن زمان ز نور انور  
عروس چرخ اگر صبحدم برون نشدی      جهان ز پرتو او کی گرفت زینت و فر  
اگر که آب روان شد بکام جان چون شهد  
شود چو زهر بگودال چونکه کرد مقرر

---

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| سفر ز بیشه کند شیر و بر شکار رسد  | زند نشانه چو تیر از کمان نمود گذر |
| طلا که در دل خاک سیاه کرده مکان   | فرو د قیمتش آن دم که شد ز خاک بدر |
| سفال و گوهر بسیار در تنگ دریا است | تمیز داده شود از سفر سفال و گهر   |
| نهان بسینه معدن چو سنگ شد الماس   | برون چو شد شود الماس از گهر برتر  |
| سفر بهمت بنمای در دل دریا         | قدم برفت بگذار پشت کوه و کمر      |
| به پشت آب نگر بر نهنگ آتش دم      | بناف کوه بین آهین بدن اژدر        |

بجو لایتناهی بین تو در پرواز  
هر آنکسیکه نرفت و نگشت گرد جهان  
چنانکه باید و شاید خدا را شناخت  
دژی ز آهن و غرش کند چنان تندر  
ندید صنعت و کار بشر بهر کشور  
چنانکه شناخت مصنوع را ز صنعتگر

### از قصائد انصاری مؤلف

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار  
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور  
از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین  
که برو بحر فراخ است و آدمی هشیار  
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید  
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش  
بدام دل چه فرو مانده ای چو بوتیمار  
بین و بگذر و خواطر بهیچیک مسپار  
نه پای بند کسی کز غمش بگرئی زار

### از سعدی

(سعدیا) حب وطن گرچه حدیث است ولیک

نتوان مرد بسختی که من این جازادم

### از سعدی

سیر گیتی چون توانم کرد بی رنج سفر  
گر نه دل آئینه گیتی نما باشد مرا

### از صابر همدانی

سفر مرئی مرد است و آشیانه جاه  
بدان زمین که بر مردمانش خوار شوی  
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد  
بشهر خویش درون بی بها بود مردم  
سفر خزانه مال است و اوستاد هنر  
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر  
نه جوراره کشیدی و نی جفای تبر  
که این کجا است ز آرام و آن کجا سفر  
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

### از ابوالفرج کرمانی

آنچه اندر سفر بدست آید  
آنکه در بحر غوطه می نخورد  
مرد اندر حذر کجا یابد  
سلک در و گهر کجا یابد

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| باز کز آشیان برون نپرد | بر شکاری ظفر کجا یابد   |
| گر هنرمند گوشه‌ای گیرد | کام دل زان هنر کجا یابد |

### از انوری ایوردی

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| بکاخ اندرون زیستن تابکی       | بگرد جهان گردای نیک پی   |
| زنانرا است بنگاه و کاخ و رواق | میاسای چون بانوان دروواق |
| بگرد جهان جون جهان شوروان     | بهل کاخ و مشکو برای زنان |

### آقای کاشف-قم

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| برمن سفر از حضر به است ارجند | این شد چون نسیم و آن چو آذر شد |
| بسی کهتر طبع مهتر اندیشه     | کو کرد سفر حکیم و مهتر شد      |

### علی شطرنجی

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آید سفر در سفر ساختن |
| بهر کشوری دیدن آرایشی    | بهر منزلی کردن آسایشی    |
| ز پوشیدگیها خبر داشتن    | ز ناسایدهها پرده برداشتن |

### از اقبال نامه نظامی

# بخش چهل و یکم شکایت از چرخ و آسمان و روزگار

از جفای آسمان دانی سیه روزی خود را  
وز قصور بخت پنداری قصور خویش یکسر  
چرخ ننموده تبه کاری تورا از کینه جوئی  
آسمان روز تورا بر تیرگی ننموده منجر  
اختر خود راز کردار خود ایدون تیره سازی  
باز خواهی از فلک نیک اخترى وز روز بهتر  
از محمد تقی بلوکی سبزواری معاصر  
تیره روزی ز فرط نادانی است      گنه چرخ و جرم انجم چیست  
از غمام همدانی

اختران همچون زمین سرگشته اند اندر هوا  
تو چه می خواهی ز جرم مشتری نیک اخترى

مرحوم صادق سرمد  
بخت اگر کاردان و کارکن آمد  
خارج گشتی اصول خلق زمیزان  
بی هنر از بخت شکوه دارد چونان  
کس گره دست برگشود بدنندان

از ادیب الممالک فراهانی  
نکوهش مکن چرخ نیلوفر را  
برون کن ز سر باد خیره سر را  
بری دان ز افعال چرخ برین را  
نشاید نکوهش ز دانش بر را  
همی تا کند بیشه عادت همی کن  
جهان مر جفارا تو مر صابر را

هم امروز را بار پشت بیفکن  
چو تو خود کنی اختر خویش را بد  
میفکن فردا تو این داور را  
مدار از فلک چشم نیک اختر را

### از ناصر خسرو

شکوه ز گردون بگو که تا کی و تا چند  
بخت کدام است چرخ چیست قضا چه  
ناله ز دور فلک نباید چندان  
باید در کار داد تن خوش و آسان  
کار خداوند می نبود بسامان  
تا بد الدهر در صحیفه کیهان  
باید از خویش نام نیک گذاری

### از انصاری مؤلف

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله  
هست بدو گشتم و زبان سخن  
کزوی شکر است صد هزار مرا  
هر دو بدو گشت پیشکار مرا  
از گردش گیتی گله روا نیست  
گیتی بمثل مادر است و مادر  
هر چند که نیکیش را بقا نیست  
از مرد سزاوار ناسزا نیست

ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختی است

جهان پیشکاری است از مرد دانا  
نشاید نکوهش مرا و را که یزدان  
که بر او اهل خرد خوشمزه و بوی شمارند  
در این کار بسیار اسرار دارد  
بشنو سخنی چون شکر بخوبی  
مردم شجر است و جهانش بستان  
بستان نبود چون شجر نباشد  
هر چند سخن چون شکر نباشد

ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز

چه داده ای بزمین ز آسمان چه میخواهی

### ۹ شعر فوق از ناصر خسرو است

بدو نیک از ستاره چون آید  
گر ستاره سعادتی دادی  
که خود از نیک و بد بزبون آید  
کیقباد از منجمی زادی  
کیست از مردم ستاره شناس  
که بگنجینه ره برد بقیاس



تو دهی بی میانجی آنرا گنج      که نداند ستاره هفت از پنج  
 از هفت پیکر نظامی  
 يك عمر ما بكام فلک گشته ایم و او      يك لحظه ای نشد که بگرد بكام ما  
 محمود میرزای قاجار  
 گردون ز بیم آنکه بیاید بخواب ما      اول ربود خواب ز چشم پر آب ما  
 از نجات اصفهانی  
 سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری  
 که باز از گریه ام درخنده دارد نوشخندیرا  
 از محتشم کاشی  
 چشم همت داشتن از سفره گردون غلط  
 نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست  
 از نصرت  
 سپهر مردم دون را کند خریداری      بخیل سوی متاعی رود که ارزانست  
 از ناظم هروی  
 بر هر کسی که می نگرم در شکایت است      در حیرتم که گردش گردون بكام کیست  
 از طایر شیرازی  
 با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند  
 بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است  
 از کلیم کاشی  
 منم که روز ازل از من آسمان وزمین      محبت پدر و مهر مادری بر داشت  
 از طبیب اصفهانی  
 نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر      گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست  
 از صائب تبریزی

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد

آورد پیشم شبی را کان غم از یادم برد

### از طوقی تبریزی

فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر      که آشیانه صد جغد را خراب کند

### از کلیم کاشی

باهمه کج روشی ای فلک کج رفتار      می توان رفت بکام دل ما گامی چند

### از روشن اصفهانی

همه درهای خورسندی برویم بست و خورسندم

که یکدر نیست دیگر تا برویم آسمان بندد

### از سید اصفهانی

آسمان هرشب زره پوش است هرشب تاسحر

تاخذ نگ آه من بروی نگردد کارگر

### دارا شکوه قادری

چون نیست در این سراچه کون و فساد      از گردش آسمان دلی خرم و شاد

خوشوقت کسیکه این دم از عالم رفت      بدبخت کسیکه ایندم از مادر زاد

### از مشرب عامری

دیدى که چه رنگها فلک ریخت بکار      تا برد برون زدستم آن طرفه نگار

چون گردش چرخ برخلاف دل ما است      یا رب تو بگیر داد ما زین غدار

### از محسن شمس ملک آرا

آسمان چندمرا شیشه دل میشکنى      شرمی آخر مگرت سنگ بمیناز دأم

### از یغمای جندقی

می نماید که جفای فلک از دامن من      دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم

### از سعدی

فریاد و فغان زین فلک خون آشام  
هر پیرهنی که صبح پوشد بینی  
کز صبح نشاط اودمد ماتم شام  
آغشته بخون بیگناهی در شام

### از شیخ ذوالنون قزوینی

دوست بکین است و آسمان بکمینم  
در تعب از دست آسمان وزمینم

### از پژمان بختیاری

دارم ز عتاب فلک بوقلمون  
چشمی چو کفاره صراحی همه اشگ  
وز گردش روزگار خس پروردون  
فلك تا چند مرغان دیگر را آشیان بندی  
جانی چو میانه پیاله همه خون  
بشاخ گل مرا هم رشته ای آخر زپاواکن

### از یغمای جندقی

گردش چرخ بدونیک زهم نشناسد  
آسیا تفرقه از هم نکند گندم وجو

### صائب تبریزی

نچنان گشت پریشان دل صد پاره من  
که مرا جمع کند زلف پریشان کسی

### از صائب

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار  
گر بخندم کان بهر عمری است گوید زهر خند  
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری  
ور بخندم کان بهر روزی است گوید خون گری

### از انوری ایبوردی

فلك در قصد آزارم چرائی  
گلم چون نیستی خادم چرائی  
نه که باری ز دوشم برنداری  
میان بار سر بارم چرائی

### از باباطاهر عریان

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد  
چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

### از ثنائی فراهانی

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد  
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

تا آب رو نمیرودم نان نمیرسد  
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد  
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد  
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد  
و آوازه اش ز مصر بکنعان نمیرسد  
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد  
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد  
زین شست و شوی خرقة غفران نمیرسد  
هر کس که جان نداد بجنانان نمیرسد

#### از حافظ

چرا حال زمان خود ندانیم  
که ما با عهد ماضی هم زبانیم  
که تنها عیب جوئی می توانیم  
بغیر از ما که خود عیب زمانیم  
که ما خود با زمانه سر گرانیم  
که ما فخر زمین و آسمانیم  
من و تو در زمین افسانه خوانیم  
من و تو خفته در این خاکدانیم  
ولی ما غافل از کار جهانیم  
از مرحوم صادق سرمد

چون خاک راه پست شدم همچو بادوباز  
از دستبرد جور زمان اهل فضل را  
سیرم ز جان خود بدل را ستان ولی  
تا صد هزار خار نمیروید از زمین  
یعقوب را دودیده ز حسرت سفید شد  
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان  
از حشمت اهل فضل بکیوان رسیده اند  
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می  
(حافظ) صبور باش که در راه عاشقی

اگر ما خود سخن گوی زمانیم  
زمان ما زبان حال ما نیست  
همه عیب زمان خویش گوئیم  
زمان ما ندارد هیچ عیبی  
زمانه سرگران با ما از آنست  
زمین و آسمان در خدمت ماست  
رقیب ماسر از کیهان بر آورد  
گذشت از آسمانهایک دانش  
جهان (سرمد) ز کار ماست آگاه

#### سیاحان افلاک

چرا گردند گرد مرکز خاک  
وزین آمدن و مقصودشان چیست

خبر داری که سیاحان افلاک  
در این محراب که معبودشان کیست

چه میخواستند از این محمل کشیدن  
چرا این ثابت است آن منقلب نام  
قبابسته چو گل در تازه روئی  
مرا حیرت برون آورد صد بار  
ولی چون کرد حیرت تیز گامی  
مشو فتنه بر این بتها که هستند  
همه هستند سرگردان چو پرگار  
نموداری که از مه تا بماه می است  
طلسم بسته را با رنج یابی  
طبايع را يكايك ميل در كش  
مبین در نقش گردون کاین خیال است  
مرا بر سر گردون رهبری نیست  
اگر دانستی بودی خود اینراز  
از این گردنده گنیدهای پر نور  
درست آنست کاین گردون بکار است  
بلی در طبع هر داننده ای هست

چه می جویند از این منزل پریدن  
که گفت آن را بجنب آینرا بیارام  
پرستش را کمر بستند گوئی  
که بندم در چنین بتخانه زفار  
عنایت بانگ برزد کای نظامی  
که این بتهانه خود را می پرستند  
پدید آرنده خود را طلبکار  
طلسمی بر سر گنج الهی است  
چو بگشایی بزیرش گنج یابی  
بدین خوبی خرد را نیل در کش  
گشودن بنده این مشکل محال است  
جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست  
یکی زین نقشها در دادی آواز  
بعز گردش چه شاید دید از دور  
در این کردندگی هم اختیاریست  
که با گردنده گرداننده ای هست

از آن چرخ که گرداند زن پیر  
اگرچه از خلل یابی درستش  
چو گرداند و رادست خردمند  
همیدون دور گردون زین قیاست  
اگر نارد نمودار خدائی  
نه از سر جستن آید نامه تو  
بدو جوئی بیایی از حبش حور

قیاس چرخ گردنده از او گیر  
نگردد تا نگردانی نخستش  
بدان گردش بماند ساعتی چند  
شناسد هر که وی گردون شناسست  
در اطرلاب فکرت روشنائی  
نه از آثار ناخن خمامه تو  
نه زو جوئی نیایی از فلک نور

بهر نقشی که بنمود او جمالی  
یکی ده دانه جو محراب کرده  
ز گردشهای این چرخ سبک رو

گرفتند اختران ز آن نقش حالی  
یکی سنگی دوا صطرلاب کرده  
همان آید کز آن سنگ و از آن جو

مگو زارکان پدید آیند مردم  
که قدرت را حوالت کرده باشی  
اگر تکوین بآلت شد حوالت  
اگر چه آب و خاک و باد و آتش  
همی تاز و خط فرمان نیاید  
نه هر کایزد پرست ایزد پرست است  
ز خود برگشتن است ایزد پرستی  
خدای از عابدان آنرا گزیند  
مظاهری جام وصل آنکه کنی نوش

چنان کارکان پدید آید زانجم  
حوالت را بآلت کرده باشی  
چه آلت بود در تکوین آلت  
کنند آمد شدی بایکدگر خوش  
بشخص هیچ پیکر جان نیاید  
چو خود را قبله سازد خود پرست است  
ندارد روز با شب هم نشستی  
که در راه خدا خود را نبیند  
که بریادش کنی خود را فراموش  
از اوایل خسرو شیرین نظامی

## بخش چهل و دوم عفو و اغماض

امید عفو و بخشش گرز درگاه خداداری  
ترا باید به بخشائی گناه زیر دستانرا  
اگر باتو کسی بد کرد و کردی در عوض نیکی  
شود او خاک راحت بر خیت سازد سرو جانرا  
گناه کوچکان ایخوا جئه گریشت بزرگ آید  
چه فرقی می توان از کوچکان دادن بزرگانرا

### از انصاری گرد آورنده

گر در دلت از کسی شکایت باشد  
ز نهار بانتقام مشغول مشو  
درد دل تو از او بغایت باشد  
بدر ابدی خویش کفایت باشد

### از افضل کاشی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم  
آنها که بجان ما بدیها کردند  
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم  
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

### از افضل کاشانی

ما را چه لذتی است ز عفو گناهکار  
پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار  
مجرم گراین لطیفه بداند که دمبدم  
همواره ارتکاب جرائم کند بعهد

### ندانم از کیست

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی  
در صف عفو و کرم منتظمی  
بگذر از ناخوشی و کینه کشی  
بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روشن مردان نیست

هر که احسان نکند انسان نیست

### از سبحة الابرار جامی

جوانمردا جوانمردی بیاموز

ز مردان جهان مردی بیاموز

زبان از طعن بدگویان نگهدار

درون از کین کین جویان نگهدار

نکوئی کن بدان کویا تو بد کرد

کز آن بد رخنه در اقبال خود کرد

چو آئین نکو کاری کنی ساز

نگردد باتو جز آن نیکوئی باز

### از بهارستان جامی

اگر آید ز دوستی گنهی

بگنااهش نباید آزدن

زانکه نزدیک بخردان بتراست

عفو نا کردن از گنه کردن

### سلطان آتسز خوارزمشاه

ای هیچ نکرده نیک و بدها کرده

وانگاه بلطف حق تولا کرده

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود

نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

### (ابوسعید ابوالخیر) (عمر خیام) (بابا افضل کاشی)

نیازمند کند چرخ بسانوائی را

که بی نیاز نکرد از کرم کدائی را

بشکر آنکه تو را روزگار داده نوا

رواست گر کنی آسوده بینوائی را

نه آدمی است که بیگانه ای برنجد از او

چه جای آنکه برنجداند آشنائی را

### از عبرت نائینی معاصر





## بخش چهل و سوم عهد و وفا

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد      زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو  
از حافظ

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد  
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

از حافظ

(حافظ) وفا نمی کند ایام سست عهد      این چند روزه عمر بیاتنا وفا کنیم

از حافظ

پیر پیمانانه کش ما که روانش خوش باد      گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

حافظ

هر کس که بکس وعده دهد عهد کند      باید بوفای عهد خود جهد کند  
یک حاجت اگر بر آرد از حاجتمند      يك عمر دهان جان پراز شهد کند

از انصاری مؤلف

بر عهد سست یار زند خنده روزگار      با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست

از وصال شیرازی

با آن همه بد عهدی من عهد نو نشکستم      چو نشد که شکستی تو پیمانۀ پیمانرا

از ذوقی از دستانی

دیدام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف

نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

از نظیری نیشابوری

|                                         |                                        |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|
| تنها نه همین دلبر من عهد شکن بود        | باهر که دم از مهر زدم دشمن من بود      |
| هزار عهد بیستند و باز بشکستند           | بحیرتم که چرانست عهد ما هم سست         |
| گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت          | رسم کهنی بود و پعهد تو بر افتاد        |
| من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی  | عهد نابستن از آن به که به بندی و نیایی |
| به پیمانها رسند آنها که پیمودند در طاعت | بشدت هارسند آنها که بشکستند پیمانها    |
| خلاف دانش است و برد باری                | بعهد خویشان نا پایداری                 |
| کسی کو علم و حلمش یار باشد              | بقول و عهد خود ستوار باشد              |
| مرحوم الهی قمشه ای استاد دانشگاه تهران  |                                        |
| تخم ادب چیست و فسا کاشتن                | حق ادب چیست نگهداشتن                   |
| برزگر آن دانه که می پرورد               | آید روزیکه از آن برخوردار              |
| نیست بر مردم صاحب نظر                   | خدمتی از عهد پسندیده تر                |
| دست و فسا در کمر عهد کن                 | تا نشوی عهد شکن جهد کن                 |
| جهد بر آن کن که وفارا شوی               | خود نپرستی و خدا را شوی                |
| حاکم دلی شو که وفائی در او است          | وز گل انصاف گیائی در او است            |
| هر هنری کان ز دل آموختند                | در ره منسوج و فسا دوختند               |
| از مخزن الاسرار نظامی                   |                                        |
| فرخ نبود شکستن عهد                      | اندیشه کن از گسستن مهد                 |
| گل تانشکست نام او باش                   | در نام شکستگی نشد فاش                  |

شب تا نشکست زهره را جام

با روی سیه نشد سر انجام

کس عهد و وفا چنانکه پروانه خورد  
مقراض بدشمنی سرش بر میداشت

از لیلی مجنون نظامی  
با دوست پایان نشیدیم که برد  
پروانه بدوستیش در پای می‌مرد

درویش کسی نه‌ایم وارباب کسی  
لخت حگری و آب چشمی داریم

از سعدی  
ما را نبود چشم بر اسباب کسی  
برنان کسی نه‌ایم و بر آب کسی

به پیش عهد خود چون کوه ستوار  
وفا بر عهدها امری است لازم  
به پیش از آنکه چون شمس درخشان  
بشر گیرد ره آئین اسلام  
در آن دوران تمامی زهرها شهد  
همه بر عهدشان بد پایداری  
تو هر پیمان که بستی ای تهمتن  
ز گردن بند پیمان گر کنی باز  
چو بدبختان دلیری بر خداوند  
گرامی عهد خود باید شماری  
مواثقاتد چون دزهای روئین

میر عبدالله چکنی  
سپر باش و بشو آن را وفادار  
که آن را مشرکین هم بوده جازم  
بتابد بر جهان انوار قرآن  
بجزاز بت نبودی در جهان نام  
بدی در کام جان از شکر عهد  
وز آن مقرون بامن ورستگاری  
وفا کن مشکنش بگذار گردن  
خیانت را شوی مقرون و انباز  
نمودی وز گنه بر تن زدی بند  
به پیمانت نمائی پایداری  
بآسایش در آن دژ مردم از دین

دری باشد ز لطف و مهر و رافت  
بسد آن نباید رخنه افکن  
هر آن پیمان که بستی بهر داور  
وز آن گر خود گرائیدی به تنگی

نموده باز یزدانش ز رحمت  
شود مکر و فریب و غدر و ریم  
در آن عذر و علل بیجا می‌آورد  
بکار افتاد از آن عهدت درنگی

زبی صبری مبادا بر فشانی  
شکبائی گز این تا روزکی چند  
زمان صلح تا بندی سر آید  
که بر گردن ز عهده بند بستن  
به بدعهدهی بگیتی خویش بدنام  
بدنیا و بعقبی فرد ذوالمن

بدان دامن و بندش بگسلانی  
شود بازت ز گردن عهد را بند  
ز نو هنگام کین و کیفر آید  
بسی بهتر که پیمان را شکستن  
مساز وهم مکن بد نام اسلام  
بجان سست عهدان هست دشمن

از عهد نامه حضرت علی ع بمالك اشتر ترجمه انصاری مؤلف

جرعه بر خاك وفا آنكس که ریخت  
عشق چون وافی است وافی میخرد  
چون درختست آدمی و بیخ عهد  
عهد فاسد بیخ آن پوسیده بود  
شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود  
و ر ندارد برگ سبز و بیخ سست  
چونکه در عهد خدا کردی وفا  
تو وفای حق کجا کم دیده ای  
گرش نه اوفوا بعهدهی گوشدار  
آن جماعت را که وافی بوده اند  
گشت دریاها مسخرشان و کوه  
این خود اکرامیست از بهر نشان  
آن کرامتهای پنهانشان که آن  
کار آن دارد خوش آن باشد ابد  
گر نخواهی رشك ابلسی بیا  
چون وفایت نیست باری دم مزین  
سوی لطف بی وفایان هان مرو

کی تواند صید دولت زو گریخت  
در حریف بی وفامی ننگرد  
بیخ را بیمار می یابد بجهد  
وز نما و زلف حق ببریده بود  
با فساد بیخ سبزی نیست سود  
عاقبت بیرون کشد صد برگ رست  
از کرم عهدت نگه دارد خدا  
اذ کرونی اذکر کم بشنیده ای  
تا که اوف عهد کم آید زیار  
بر همه اصنافشان افزوده اند  
چار عنصر تیز بنده آن گروه  
تا بینند اهل انکار آن عیان  
در نیاید در حواس و در بیان  
دائماً نه منقطع نه مسترد  
از در دعوی بدرگاه خدا  
که سخن دعویست اغلب ما و من  
کان پل ویران بود پندم شنو

گر خورد سوگند هم باور مکن  
 چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ  
 نفس او میراست و غول او اسیر  
 چونکه بی سوگند پیمان بشکند  
 ز آنکه نفس آشفته تر گردد از آن  
 تو ز او فوا بالعهدش دست شوی  
 چون ندارد مرد کج در دین و قضا  
 راستان را حاجت سوگند نیست  
 نقض میثاق و عهد او احمق است

بشکند سوگند مرد کج سخن  
 تو میفت از مکرو سوگندش بدوغ  
 صد هزاران مصحفش گو خورده گیر  
 گر خورد سوگند هم آن بشکند  
 گر کنی بندش به سوگند گران  
 حفظو ایمانکم با وی مگوی  
 هر زمانی بشکند سوگند را  
 ز آنکه ایشان را دو چشم روشنیست  
 حفظ ایمان و وفا کار تقی است

از مولوی معنوی

## بخش چهل و چهارم گناه

چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز

کز خطا نادم نگردد بدن خطای دیگر است

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

گنه را خوار مشمر گزنداری تاب رسوائی

که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد

۳ شعر فوق از صائب تبریزی است

در زیر بار منت غفران چه میکنی

گیرم ز زیر بار گنه آمدی برون

از عجزی تبریزی

ما تم سرا است خانه آئینه زشت را

باز شتی عمل چه کند کس بهشت را

از منصف شیرازی

بر کرم ت نوشته ام عذر گناه خویش را

گر چه زبان عذر من لال شد از خجالت

از حکیم نظامی قمی

باز آمدام خواه بکش خواه نگهدار

با خجلت جرم از در عجز و ره زاری

از نظیری نیشابوری

که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

شدیم پیر ز عصیان و چشم آن داریم

از شیخ آذری طوسی

که شاهان را گناهی نیست از گرد سپاه خود

گنه کار تو خاطر جمع دارد از گناه خود

از میر محمد مؤمن استرآبادی

کاش دانستیم ما اول گناه خویش را      تا بمژگان پاک میکردیم راه خویش را

### از شیخ آذری طوسی

اگر اشک پشیمانی نباشد عذر خواه من      بپوشد چشمه خورشید را گرد گناه من

باین شوقی که من در کعبه مقصود رو آرم

دلی از سنگ می باید که گردد سنگ راه من

چنین کز گرد عصیان تیره گرد بد است جان من

عجب دارم که روشن گردد این سیلاب درد ریا

### از صائب تبریزی

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه

معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

شراب خانه ما تا بحشر اگر بشکافی      بجای ریزه خم توبه شکسته بر آید

### از ظاهر وحید

از گنه روی سفیدم بصف حشر که شست      عرق خجلت من نامه اعمال مرا

### از غالب معاصر آذری بگدلی

واحسر تا که عمر گرانمایه شد تباه      دل همچو قیر گشت زفرط گنه سیاه

فردا که موج آب خجالت گذر کند      بک نی زفرق وتیره شود چهر مهر و ماه

در پیشگاه عدل چگویم جواب حق      بابا کدام روی شوم از وی عذر خواه

### از انصاری مؤلف

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ      بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما      تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

اصرار کرده باگنه خود بسر و جهر      نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ

نمرود وقت گشته و فرعون مملکت      که بار سول کینه و گه با خدای جنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما      ما خوش گرفته دامن آزو هوا بچنگ

### از حکیم سوزنی سمرقندی

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو      پرورد شدم بناز از نعمت تو  
صدسال بامتحان گنه خواهم کرد      تاجرم من است پیشیا رحمت تو

### از حکیم عمر خیام و افضل کاشی

تا چند کنی ای تن بی شرم گناه      یک لحظه نمی کنی بدین چرخ نگاه  
باموی سیاه آمدای نامه سفید      باموی سفید میروی نامه سیاه

### از افضل کاشی

غافل ز گناه در تباهیم همه      وز کرده خود نامه سیاهیم همه  
کوه و دروشت و مرغ و ماهی و گیاه      زکری دارد کم از گیاهیم همه

### از افضل کاشی

کبائر سهمگین سنگی است در ره مانده مرد مرا

چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد      بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم  
که زیر بار بآهستگی رود حمال

### سعدی

راه نومیدی گرفتم رحمت دل میدهد

کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

### از قصائد سعدی

داری ز گناه اگر که اندر دل درد      از آتش گرم سینه اندر شب سرد  
با دانه اشک سرخ و با چهره زرد      کن پاک ز لوح دل گناهانرا گرد

### از انصاری گردآورنده

عصیان چو عرق میچکد از جامه ما      دوزخ شده عود سوز هنگامه ما  
صبح ازل از ضمیر پاکان برخواست      شام ابد از سیاهی نامه ما

### از غیرتی کوهانی

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم      دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم  
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم      پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم



ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید  
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت  
دنیا که در آن مرد خدا گل سرشته است  
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت  
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد  
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت  
چون مرغ در این کنگره تا کی بتوان بود

از ما بقیامت که چرا نفس نکشیم  
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم  
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم  
مامور میان بسته روان بر درودشتیم  
ماشب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم  
حیف است دریغا که در صلح بهشتیم  
یک روز نگه کن که در این کنگره خشتیم

### از سعدی

جرم من بیحد و عفو تو چو آمد بمیان

هر که اورا گنهی نیست گناهی است عظیم

### از نشاط اصفهانی

عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا

زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت

### از نظیری کرمانی

نصیب ما است بهشت ای خدا شناس برو  
گناه اگر چه نبود اختیار ما (حافظ)  
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم  
هر چند غرق بحر گناهم زشش جهت  
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجا است  
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت  
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد

که مستحق کرامت گناه کارانند  
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است  
که از سوال ملولیم و از جواب خجل  
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت  
ممکن بود که عفو گند کر خطا کنیم  
که در این بحر کرم غرق گناه آمدایم  
مگر تو عفو کنی و رنه چیست عذر گناه  
ما را چگونه ز بید دعوی بیگناهی

### هشت شعر فوق از حافظ است

گنه ناب را ز نامه خویش  
گر بترسی ز آتش دوزخ  
ای سپرده عنان دل بخطا

پاک بستر بدین خالص و ناب  
از ره وطاعت خدای متاب  
تنت آباد دل خراب و بیاب

|                                         |                                          |
|-----------------------------------------|------------------------------------------|
| از خطاها مگر خدای نکرد                  | باتواندر خطاب خویش خطاب                  |
| بحرام و خطا چو نادانان                  | مفروش ای پسر حلال و صواب                 |
|                                         | از حکیم ناصر خسرو علوی                   |
| بباید شست جان ترا بعلوم و طاعت از عصیان | چنان کاب از نمد جان را از شستنهای یالاید |
|                                         | از ناصر خسرو                             |
| تو کز گنه دل خود هم چو شب سیه کردی      | چو اب ماه جبینان آسمان چه دهی            |
|                                         | از صائب تبریزی                           |
| گر گوهر طاعتت نسفتم هر گز               | ور گرد گنه زرخ نرفتم هر گز               |
| نومید نیم ز بارگاه کرم                  | زیرا که یکی را دو نگفتم هر گز            |
|                                         | از حکیم عمر خیام                         |
| بیازار محشر من و شرمساری                | که بسیار بسیار کاسد قماشم                |
| (بهائی) بهای یکی موی جانان              | دو کون ارستانم بهائی نباشم               |
|                                         | از شیخ بهائی آملی قدس سره                |

## بخش چهل و پنجم سحر خیزی

سحر گه از سر شک دیده صود ترا صفائی ده  
که روی شمع را اشک سحر گه کرده نورانی  
فرصتم کم عمر کوتاه راه بس دور و دراز  
در سحر گه میکنم نزدیک راه حویش را  
از انصاری مؤلف

اگر چه دورم از درگاه راه یار بیدارم      ندارم هیچ اگر دردست دامن شبی دارم  
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب      تمام چشم که دستی شود بلند آنجا  
دامن شب را ز غفلت گرنیاوردی بدست      در تلافی دامن آه سحر باید گرفت

### ۳ شعر فوق از صائب است

افکنده همچو سفره مباش از برای نان      همچون تنور گرم مشو از پی شکم  
تو مست خواب غفلتی و از برای تو  
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

### منوچهری دامغانی

بخدا که جرعه ای ده تو (بحافظ) سحر خیز      که دعای صبح گاهی اثری کند شمارا  
مرو بخواب که (حافظ) بیارگاه قبول      زور دینم شب و درس صبحگاه رسید  
مرغ شب خوان را بشارت یادکاند راه عشق  
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است  
بهیچ وردد گرنیست حاجت ای (حافظ)      دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند      دعای نیم شبی رفع صد بلا بکند  
 زبخت خفته ملولم بود که بیداری      بوقت فاتحه صبح يك دعا بکند  
 سرمکش (حافظ) ز آه نیم شب      تاچو صبحت آینه رخشان کنند  
 دلادرملک شب خیزی اگر از دوست نگویزی

دم صبحت بشارتها بیارد زان نکار آخر

#### هفت شعر فوق از حافظ است

دوش وفت سحر از غصه بخاتم دادند      وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند  
 بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند      باده از جام تجلی صفاتم دادند  
 چه مبارک سحری بود وچه فرخنده شبی      آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
 همت (حافظ) وائفاس سحر خیزان بود      که زبند غم ایام نجاتم دادند

#### از حافظ

(حافظ) درکنج فقر و خلوت و شبهای تار

تابود وردت دعا و درس قرآن غم مخور      صبح خیزی و سلامت طلبی چون (حافظ)  
 هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم      مرا از این ظلمات آنکه رهنمائی داد  
 دعای نیم شبی بود وگریه سحری      بادعای شب خیزان ایشکردهان مستیز  
 درپناه يك اسم است خاتم سلیمانی

#### ۴ شعر فوق از حافظ است

سالک راه فنا را می گداز داشتک شمع      کوسبک شب راه هستی را بپایان میبرد  
 شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز

این غزال از سایه خود هرزمان رم میکند

#### از کلیم کاشانی

شب آمد شب رفیق مستمندان      شب آمد شب حریف درد مندان  
 شب آمد شب که گردد محفل من      سیه چون زلف دلبر یادل من  
 شب است آشوب رندان نظر باز      شب است آهنگ بزم عشق دمساز

شب است انجم فروز کاخ نه طاق  
 شب است اختر شناسانرا دل افروز  
 شب آمد عرصه گیتی کند تنگ  
 شب آمد کاروان عشق رامیر  
 شب آمد کشتی دریای توحید  
 شب آمد حکمت آموز دل پاک  
 شب آمد موج زن دریای حیرت  
 شب آمد منظر زیبای افکار  
 شب آمد دفتر خوش داستانها  
 شب آمد پرده پوش مست وهشیار

شب است آتش زن دلهای مشتاق  
 شب است آتش بجانان را جگرسوز  
 بفریاد آورد مرغ شب آهنگ  
 شب آمد قلازم پر موج تقدیر  
 شب آمد شهپر عنقای تجرید  
 شب آمد گوهر افروز نه افلاک  
 شب آمد مستی صهبای حیرت  
 شب آمد صفحه پرنقش اسرار  
 قیاس آموز راز آسمانها  
 فروغ دیده دلهای بیدار

شب است آئینه زلف نکویان  
 شب از طاوس زرین، بال بشکست  
 شب آمد نقشه صحرای افلاک  
 شب مرغان شب را سوز و ساز است  
 شب آن معراج عرشی آشیانه  
 فراز بارگاه عرش بنشست  
 شب آنمه تافت برجای پیمبر  
 سزد شیرا که شاه کشور عشق  
 که مشتاقان حق چون شمع سوزان  
 همی خوانند خوش در پرده باشور  
 بگویش غیر آه شبروان نیست  
 بروز ار چهره گلها است شاداب  
 بروز ار روزی مردم گشایند

حجاب افکن زروی ماهرویان  
 خروس از ناله هشیار شد مست  
 شب آمد توتیای چشم ادراک  
 بخاک عشق شب روی نیاز است  
 فسبحان الذی اسری ترانه  
 ز جام لی مع الله گشت سرمست  
 سپهر عشق را بخشید زیور  
 چنین گفت از دل دانشور عشق  
 بشب استاده با قلب فروزان  
 چو شمع از دفتر عشق آیت نور  
 نسیم صبحگاه آگاه از آن نیست  
 بشب فریاد بلبل می برد تاب  
 بشب دلهای مشتاقان ربایند

شب ارچشم طبیعت رفت در خواب      دل بیدار گشت از شوق بیتاب  
شب اربیدانشان آرام یابند      شب ارباب دانش گمابند  
شب تار آینه صبح الهی است      بظلمت آب حیوانرا گواهی است  
**مرحوم الهی قمشه ای استاد دانشگاه تهران**

الای روز و شب در خواب رفته      بر آمد صبح پیری و تو خفته  
تو در خوابی و بیداران برفتند      عزیزان و وفا داران برفتند  
مخسب ای دوست تابد ارگردی      مگر شایسته اسرار گردی  
نخواهد بود باتو هیچ همراه      مگر سوز دل و آه سحرگاه  
مکن در وقت صبح ای دوست سستی      که داری ایمنی و تن درستی  
هر آن خلعت کز آن درگاه بخشند      چو آید صبحگاه آنگاه بخشند  
دلی که از حقیقت بوی دارد      به بیداری شب اوخوی دارد

بر آراز سینه پر خون دمی پاك      که بسیاری دمد صبح و تو درخاك  
بگیر آن حلقه رادر وقت شبگیر      دل شوریده را در کش بزنجیر  
بیا بند از دل دیوانه بر گیر      دمی فریاد مشتاقانه بر گیر  
زبان بگشای و باخود راز میگوی      غم دیرینه دل باز میگوی  
در آن دم گر شود آهی میسر      ز دنیا وانچه در دنیاست بهتر  
هزاران جان پر نور عزیزان      فدای سجده گاه صبح خیزان  
زهی لذت که در شبهای تاری      نیاز خویش برحق عرضه داری  
همه آفاق آرامی گرفته      تو با حق راه انجا می گرفته  
به بستر غافلان باز او فتاده      تو و حق هر دو همراه افتاده  
چنین شب گر کند یزدان کرامت      نیاری گفت شکرش تا قیامت  
خوشا با حق شب تاریک بودن      ز خود دور و بدو نزدیک بودن  
شبی بیدار دار آخر خدا را      چو صد شب داشتی نفس وهوی را

**از مرحوم الهی قمشه ای**

مخسب ایدوست تا بیدار گردی  
 نخواهد بود با تو هیچ هم-راه  
 مکن در وقت صبح ایدوست سستی  
 هر آن خلعت کز آن درگاه بخشند  
 دلی کو از حقیقت بوی دارد  
 برآر از سینه پر خون دمی پاک  
 بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر  
 هزاران جان پر نور عزیزان  
 ز می لذت که در شبهای تاری  
 خوشا با حق شب تاریک بودن

مگر شایسته اسرار گردی  
 مگر سوز دل و آه سحرگاه  
 که داری ایمنی و تن درستی  
 چو آید صبحگاه آنگاه بخشند  
 به بیداری شب ارخوی دارد  
 که بسیاری دمدم صبح و تو در خاک  
 دل شوریده را در کش بزنجیر  
 فدای سجده گاه صبح خیزان  
 نیاز خویش بر حق عرضه داری  
 ز خود دور و بحق نزدیک بودن  
 از منطق الطیر شیخ عطار (۱)

خواند زممل نبی را زین سبب  
 سر مکش اندر گلیم و رو مپوش  
 هبن قم اللیل که شمعی ای همام  
 بی فروغت روز روشن هم شب است  
 باشی کشتیبان در این بحر صفا  
 خیز و دردم تو بصور سهمناک  
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز  
 هر که گوید کو قیامت ایصنم

که برون آی از کلیم ای بوالهرب  
 که جهان جسمی است سرگردان تو هوش  
 شمع دائم شب بود اندر قیام  
 بی پناهت شیر اسیر ارنب است  
 که تو نوح ثانی ای مصطفی  
 تا هزاران مرده بر خیزد ز خاک  
 رستخیزی ساز پیش ار رستخیز  
 خویش بنما که قیامت نک منم  
 از جلال الدین مولوی

ای محمد پای تا سر گوش باش  
 بر گلیم خویش پیچیدی بهیچ  
 نصف شب یا ثلث آن یا بیشتر

از شراب ذکر من مد هوش باش  
 مثل مار اندر گلیم خود مپیچ  
 بسایدت بیدار باشی تا سحر

تو مبندی بی خیال دوست لب  
 شو غنیمت دان شب تاریک را  
 در دل شب اشتر این کاروان  
 های و هوی ذکر ما ناقوس تو  
 یک نگه بر آسمان بیدار باش  
 مرغ شب آهنگ شو حق حق بزین  
 در گلیم خود نباشی لب بموم  
 ذکر من در نیمه شب بهتر است  
 در گلیمی موقع راز و نیاز  
 خوش ز معشوق حقیقی دم بزین  
 در دل شب نغمه ای خوش ساز کن  
 هین مگو اسرار دل با هیچکس  
 ای محمد من تو را آورده ام  
 خیز در شب در قیام و در قعود  
 هر چه دانستی ز قرآن مجید  
 بالب شیرین باعجاز سخن  
 تا که دیدارم نمائی بی رقیب  
 روح رادر آسمان پرواز ده  
 در فضای عرش حق پرواز کن  
 تا زند در کوه تنها این صدا  
 شرق و غرب عالمی چو نظور کن  
 ای محمد قلب تو طور من است  
 قلب تو از قلب این مردم جدا است  
 در دل شب ذکر ما مستانه کن

سنگر خمود ساز تباریکی شب  
 خیز و پیما این ره باریک را  
 با صدای این جرس گردد روان  
 پر شود درد هر بانگ کوس تو  
 کف بلب در ذکر ما هشیار باش  
 باب ما را در دل شب دق بزین  
 خیز و سبحه و ادبار النجوم  
 در شب تاریک دل روشن تر است  
 پای خود کن از گلیم خود دراز  
 وز نگاهی عالمی بر هم بزین  
 باب رحمت روی مردم باز کن  
 نیمه شب با تو ما باشیم و بس  
 وز برای خویشتن پرورده ام  
 در نماز و در رکوع و در سجود  
 از صواب و حکمت و وعده و وعید  
 رتل القرآن ترتیل الحسن  
 خود ز آغوش من افکن ای حبیب  
 مرغ جانرا قوت شهباز ده  
 در اذان و ذکر من آواز کن  
 هم نفیر بانگ حق صد شعله ها  
 عالمی از ذکر من پر نور کن  
 ظلمت شب سنگر نور من است  
 محبط الهام انوار خدا است  
 عالمی زین رهگذر دیوانه کن



در رکوعم قامت خود نون بساز صد هزاران (ادهم) و (ذوالنون) بساز

از مرحوم غلامرضا خان نامدار متوفی سال ۱۳۲۰

مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشك كه نور چهره گردون ز گریه سحری است

از صائب تبریزی

دوش مرغی بصبح می نسالید عقل و صبرم ربود و طاعت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم كه تو را بانگ مرغی چنین كند مد هوش

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خساموش

از قطعات سعدی

كسی كواز نوافل گشت محبوب بلای نفی كرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مكان یافت ز بی بصر نشان یافت

از شیخ محمود شبستری صاحب گلش راز

خداوندی چنین بخشنده داریم كه با چندین گنه امیدواریم

كه بگشاید دری كایزد ببندد بیا با هم در این درگه بنالیم

سر افرازیم اگر بر بنده بخشی و گر نه از گنه سر بر نداریم

خدایا گر بخوانی و بر برانی جز انعامت دری دیگر نداریم

ز مثنی خاك ما را آفریدی چگونه شكر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان و گر نه ماهمان مشت غباریم

تو بامار و زو شب در خلوت و ما شب و روزی بغفلت می گذاریم

نگفتم خدمت آوردیم و طاعت كه از تقصیر خدمت شر مساریم

مباد آنروز در درگاه لطف بدست نا امیدی سر بخاریم

خداوند ای لطف باصلاح آر كه مسكین و پریشان روزگاریم

ز درویشان كوی انگار ما را كه از خاصان حضرت بر كناریم

ندانم دیدن نشر اخود صفت چیست جز این را كز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل او داد ما را  
چو عقل اندر نمی گنجد تو سعدی

### از سعدی

تقصیرهای رفته بخدایت قضا کنیم  
دیگر فرو تنی بدر کبر یا کنیم  
بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم  
تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم  
توحید محض کر همه رودر خدا کنیم  
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم  
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم  
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم  
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم  
امیدوار تر که گنه در عبا کنیم  
بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنیم  
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم  
مارا وجوه نیست بیا تا دعا کنیم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم  
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق  
دار الفنا سرای مرمت نمیکنند  
دار الشفای توبه نیست است در هنوز  
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است  
پیراهن خلاف بدست مراجعت  
چند آید این خیال و رود در سرای دل  
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست  
سیم دغل خجالت و بد نامی آورد  
بستن قبا بخدایت سالار و شهریار  
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب  
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
سعدی گدا بخواد و منعم بزر خرد

### دوا اینجاست

فزون تر از عدد قفل ها کلید اینجاست  
اگر کریم نبخشد خطا، بعید اینجاست  
مگر مقیم در دل شوی که عید اینجاست  
که دوست را رخ بهتر ز مه پدید اینجاست  
که آنچه فرق یزید است و بازید اینجاست  
که فرصتی که شقی دارد و سعید اینجاست  
که آنچه شاید و باید تور اخیرید اینجاست

بنا امیدی از این در مرو امید اینجاست  
بعید نیست خطا بخشی از کرامت دوست  
بهر دری که روی جز عزا نخواهی دید  
در آخلوت دل تا بچشم جان نگری  
مباش در پی خود بینی و خدا بین باش  
بکوش در عمل امروز و فکر فردا کن  
بساز و برگ سفر جهد کن در این بازار

از آن بگوی خراباتیان مقام منست      که از جهان دلم آنجا که آرمید اینجاست  
سحر ز عرش سروشم بگوش جان فرمود

که هر که سر بگریبان دل کشید اینجاست  
قدم نمی‌نهد از گوی دل برون (رنجی)      مراد می‌طلبد از دل و مرید اینجاست

از هادی رنجی

## خواب گران از مشفق کاشانی

دانی که نو بهار جوانی چسان گذشت

زود آنچنان گذشت که تیراز کمان گذشت  
نیمی برای عشق و جوانی تمام شد  
صد آفرین بهمت مرغی شکسته بال  
کز خویشتن بدرشد و از آشیان گذشت  
افسرده‌ای که تازه گلی راز دست داد  
داند چه‌ها به بابل بی‌خانمان گذشت  
بنگر بشمع عشق که در اشک و آه او  
پروانه بال و پرزد و آتش بجان گذشت  
بشنود رای قافله سالار زندگی  
گوید بخواب بودی و این کاروان گذشت  
ظالم اگر بتیغ ستم خون خلق ریخت  
از خون بی‌گناه مگر می‌توان گذشت  
(مشفق) بهار زندگیت گر صفانداشت  
شکر خدا که هم‌ره باد خزان گذشت

## بیدار شو - از کاشف قمی بر قعی

بیدار شو که هر که نشد بیدار  
افتاد در طریق تبه کاری  
بیدار شو که در رهت از هر سو  
دیوی کمین نموده به مکاری  
خواهد که از تو بر بکشد بیرون  
یکباره عقل و حکمت و هشیاری  
خواهد که عقل و دین ز تو بر باید  
کورانه راه زندقه بسپاری  
خواهد که در تو جای صفا گیرند  
جنگ وجدال و فتنه و خونخواری  
خواهد که چشم بسته همی چرخ  
برگرد خود چو اشتر عصار

سختی راه خویش نپنداری  
مستی مگر که هیچ نینگاری؟  
باخوشتن مگر تو به پیکاری؟  
کارت کشد به سختی و دشواری!  
داد این چه سکر است و سبکساری  
چون خون که در عروق بود ساری  
ره را ز چاه فرق نه بگذاری  
در این جهان چو مردم بازاری  
چون میبری نگر که چه باز آری  
وانگاه پشت دست همی خاری

هان تا که سر برون نکنی از خواب  
خوابی مگر که هیچ نیندیشی؟  
بگذشت عمر و هیچ نکردی سود!  
اینست اگر رهی که تو میپوئی  
آه این چه غفلت است و سبک مغزی  
چیره است بر طبیعت تو غفلت  
گر نیست غفلت از چه سبب بنیم  
کار تو چونکه داد و ستد باشد  
نقد حیات خویش در این بازار  
ترسم که نقد عمر دهی بر باد

### مخسب و مخواب - از صائب

ز یکدگر بگشا چشم اعتبار و مخسب  
اگر تو یافته ای لذت شکار مخسب  
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب  
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب  
ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب  
**ولی چو آینه داری بزنگبار مخسب**  
در این کمینگاه آشوب زینهار مخسب  
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار و مخسب  
برون نرفته از این آبگون حصار مخسب  
برغم دیده گل چین روزگار مخسب  
نگاهدار سر رشته زینهار مخسب  
ز تخم اشک تو هم دانه ای بکار و مخسب

صفای چهره گل شبنم سحر خیز است  
بچشم دام ز شوق شکار خواب نرفت  
بدین امید که سر رشته ای بدست افتد  
ز حرف تلخ در این جاز بان خویش بگزر  
حلال نیست به بیمار دار خواب گران  
**بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر**  
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی  
بگیر از ورق لاله نقش بیداری  
درون سینه ماهی نکرد یونس خواب  
گل سرسبد عمر چشم بیدار است  
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است  
زمین و آب تو کمتر ز دیهقانان نیست

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است      بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب  
ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار      ز دزد امانت حق را نگاهدار و مخسب

### فیض سحر - از حکیم صفای اصفهانی

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد  
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد  
چنین شنیدم که هر که شبهه نظر ز فیض سحر نبندد  
ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد  
دلی که باشد ز صبح خیزان عجب نباشد اگر که مردم  
دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نبندد  
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی  
جمال آینه نا نبیند سخن نگوید خبر نبندد  
بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگرده  
بر نگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد  
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی  
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد  
ز تیره آه چو ما فقیران شود مشک اگر که شبها  
فلک ز انجم زرده نیوشد قمر ز هاله سپر نبندد  
کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد  
هر آنکه نالد بناله چون نی بقصد جانها کمر نبندد

### اشک توبه - از حبیب یغمائی

نه نماز بامدادی نه دعای شامگاهی      نه به چشم توبه اشگی نه ز سوز سینه آهی  
بفغانم از دل و تن و دل مگردد دشمن      دل سخت بی حیائی تن سست پر گناهی

نه چنان به غفلت اندر شده ام که باز یابم ز ملالت اشتغالی و زعیرت انتباهی  
 ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر که نپرورد نهالی و نیاورد گیاهی  
 بهستم اسیرم از خواست زمانه چون ستیزم  
 چه کند فقیری افتاده به چنگ پادشاهی  
 ز ستمگران به داور چه حدیثها برم گر بود اندر آن سرادادستان و دادگاهی  
 همه آنچه رفت و آید چو به اختیار نبود ( بك استعین ارضی بقضاك يا الهی )  
 نتوان ( حبیب ) جبران خطای روزگاران  
 که نمانده است از عمر بغیر سال و ماهی

### و صول بحق - از شیخ عطار

ندای عشق بجان تو می رسد پیوست که پای درنه و کوتاه کن ز دنیا دست  
 هزار بادیه در پیش بیش هست و هنوز تو هم چنان ز شراب غرور مانده و مست  
 فرشته ای توو دیوی سرشته هردو بهم گهی فرشته صفت گه بمانده دیو پرست  
 هزار بار بنا مرده طوطی جانت چگونه زین قفس آهنین تواند جست  
 تو گر چه زنده ای امروز لیک در گوری  
 چو تن بگور فرو رفت جان زگور نرست  
 چو جان بمرد ازین زندگانی ناخوش ز خود برید و میان خوشی بحق پیوست  
 میان جشن بقا کرد نوش نوشش باد ز دست ساغی جان ساغر شراب الس  
 بحکم ، بند قبای فلک زهم بگشاد دلی که از کمر معرفت میان در بست  
 بزیر خاک بسی خواب داری ( ای عطار )  
 مخسب نیز چو عمر آمدت بینجه و شصت

### شب قدر از - سعدی

شبی چنین در هفت آسمان بر حمت باز ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریایی      که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز  
 چنان مکن که به بیچارگی فرومسانی  
 کنونکه چاره بدست اندر است و چاره بساز  
 چه روزها که بسر رفت درهوی و هوس      شبی بروز کن آخر بفکر و ذکر و نماز  
 مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم      که دوست را ننماید شب وصال دراز  
 بر آرد دست تضرع بیار اشک ندلم      پی نیاز بخواه آنچه بسایدت بنیاز  
 سر امید فرود آرو روی عجز بمال      بر آستان خداوندگار بنده نواز

### آه سحر از فروغی بسطامی

يك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت  
 داد خود را از آن مه بیداد گر خواهم گرفت  
 چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد  
 نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت  
 نعره ها خواهم زد و در بحرو بر خواهم فتاد  
 شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت  
 انتقامم راز زلفش موبمو خواهم کشید  
 آرزویم راز لعلش سر بسر خواهم گرفت  
 یابزندان فراقش بی نشان خواهم شدن      یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت  
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد      یا نهال قامتش روزی ببر خواهم گرفت  
 یا پیاپی نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند  
 یا بدستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت  
 یا بحاجت بردرش دست طلب خواهم رساند  
 یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت

یالبانش را بلب همچون شکر خواهم مکید  
 یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت  
 یا سراپای مراد رخاڪ و خون خواهد کشید  
 یا برو دوش و رادر سیم و زر خواهم گرفت  
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن  
 دامنش فردا بتزد دادگر خواهم گرفت  
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت  
 زندگی را از دم تیغش ز سرخواهم گرفت  
 یاز اگر بر منظم روزی نظر خواهد فکند  
 کام چندین ساله را از يك نظر خواهم گرفت  
 گر (فروغی) ماه من برقع زرخ خواهد فکند  
 صدهزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

### فیض سحر از نگارنده انصاری با استقبال از فروغی

خواهش خویش از خداگاه سحر خواهم گرفت  
 بادل پر سوز و اشک چون گهر خواهم گرفت  
 در دل شب دیده ها گردد چو گرم خواب ناز  
 من سهیل آسا سراز بستر بدر خواهم گرفت  
 جسم خاکی را بخاک تیره سازم و اگذار  
 وز روان و جان عقلی هم گذر خواهم گرفت  
 چون هما این استخوان با کرکسان خواهم گذاشت  
 با پر همت سوی بالا سفر خواهم گرفت  
 اختر غماز آن ساعت که گرم چشمک است  
 من ز غیر دوست آن دم دیده بر خواهم گرفت



از صدای پا نگیرد تار قیم سر ز خواب  
 در رهش کفش و کلاه از پا و سر خواهم گرفت  
 گر نگارم نیمه شب در خانه اش راهم نداد  
 دامنش را صبحگاهان بیخبر خواهم گرفت  
 خانه دلدار را رشك کایسا میکنم  
 زیب آن را در و یاقوت بصر خواهم گرفت  
 غمزه و ناز ارمه من آورد از حد فزون  
 من ره عجز و تضرع بیشتر خواهم گرفت  
 زاه آتشفشانك ، سوزم خرمن افلاك را  
 چرخ را از سوز دل زیر شرر خواهم گرفت  
 خانه اش را ز اشك رشك نیل سازم عاقبت  
 شاهد مقصود دولت را ببر خواهم گرفت  
 شام هجران را کنم تبدیل بر صبح وصال  
 حاجت خود را از آن رشك قمر خواهم گرفت  
 هر که انصاری نبندد دیده از فیض سحر  
 نخل امیدش بگیتی بارور خواهم گرفت

## بخش چهل و ششم- ر ضا بقضا- تو کل بر خدا

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش  
بپادشاهی عالم فرو نیسارد سر  
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی  
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد

از حافظ

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور  
چونکه این کوشش بیهوده سودی ندهد  
توبنده ای گله از پادشا مکن ایدل  
نه عمر خضر بماندنه ملك اسکندر

از حافظ

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره گشا میباش  
وفا مجوی ز کس و رسخن نمیشنوی  
بهر زه طالب سیمرخ و کیمیا میباش  
به منت دگران خومکن که درد و جهان  
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر  
که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس  
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ  
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

از حافظ

عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش  
گرموج خیز حادثه سر بر فلک زند

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد  
 بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش  
 عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت  
 هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش  
 هر که ترسد ز ملال آنده عشقش نه حلال  
 سرما و قدمش یالب ما و دهش  
 چو قسمت از لی بی حضور ما کردند  
 گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر  
 از حافظ

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع  
 سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش  
 تا نگردي آشنا زین پرده بسویی نشنوی  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام و سروش  
 بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام  
 نی گرت زخمی رسد آئی چونی اندر خروش  
 گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم مخور  
 گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داد گوش  
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
 ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
 در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست  
 یا سخن دانسته گو ایمرد بخرد یا خموش

#### از حافظ

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ز خار زار تعلق کشیده دامن باش  | بهر چه میکشدد دل از آن گریزان باش |
| ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا | گشاده روی ترا ز زخم بانمکدان باش  |
| قد نهال خم از بار منت ثمر است  | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش   |

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست

چو چشم آینه درخوب و زشت حیران بیش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است

قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

از صائب است

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش      واله يك نفس چون آینه تصویر باش

روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر      راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

خون خالص میشود هر خون که اینجا می خوری

چند روزی صبر کن میراب جوی شیر باش

خصم روگردان چو شد از زخم او ایمن باش

واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

چون تو بیرون آمدی از بند زندان و لباس

سر بسر روی زمین گوخمار دامن گیر باش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط

چون بگلشن میروی چون آب در زنجیر باش

از صائب

سالم تراست از دم شمشیر پشت تیغ      دل تنگ از نیامد کار جهان باش

در جبهه گشاده گلها نگاه کن      دلگیر از گرفتگی باغبان باش

هر کس ز خوان نعمت خود رزق می خورد

از کم بضاعتی خجل از میهمان باش

صبح امید درد دل شبها است بشمار      قانع ز خوان فیض يك استخوان باش

از صائب

چون سرو در مقام رضا پایدار باش      آزاد ز انقلاب خزان و بهار باش

از تند باد حادثه چین بر جبین مزین      در بحر همچو آب گهر برقرار باش

درونش و نیش کن بحر یافان موافقت      باهر که هم پیاله شدی هم خمار باش

از صائب

## مقام رضا- از صائب

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد      غبار حادثه را توتیا توانی کرد  
کمال کعبه ز سنگ فسان توانی دید      اگرز صدق طلب رهنما توانی کرد  
بر آستان تو فرش مراد فرش شود      بساط خود اگر از بوریا توانی کرد  
اگر چو شب نیم گل ترک رنگ و بوی کنی      درون دیده خورشید جا توانی کرد  
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند      که جغد را بتصرف هما توانی کرد  
کلید قفل اجابت زبان خاموشی است      قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد  
اگر ز خویش بر آئی به تازیانه وجد      سفر بعالم بی منتها توانی کرد  
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی      که همچو موج بدریا شنا توانی کرد  
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند      که دردهای جهان رادوا توانی کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت (صائب)

که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

## طور عشق از انصاری مؤلف با استقبال از صائب

اگر که خواب خوش را رها توانی کرد  
درون تیره شب پر ضیا توانی کرد  
بسان شمع شراری سحرگه ارز حگر  
بر آوری بیر دوست جا توانی کرد  
نظر ز حور و قصور بهشت خواهی دوخت  
مکان بمنزل بار از صفا توانی کرد

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بطور عشق سحر که قدم چو موسی زن  | که عرض حال سحر با خدا توانی کرد  |
| بصحبدم ز شکر خواب اگر ببندی چشم | هزار کار فرو بسته و اتوانی کرد   |
| هزار صید سماوی در آوری بکمند    | مقام در حرم کبریا توانی کرد      |
| ز راه عجز نهی بر زمین چو پیشانی | ز اشک دیده دل پر جلا توانی کرد   |
| در آسیای ریاضت چو تن فنا گردد   | گذر ز جان بدربا بقا توانی کرد    |
| هجوم لشکر پیری نمود انصاری      | کجا تو توبه دگر از خطا توانی کرد |

### ابوعلی سینار حمة الله علیه فرماید

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| اگر بفیض توکل بهروری تن خویش        | همه کدورت دل را صفا توانی کرد       |
| و گر باب ریاضت بر آوری غسلی         | نشاط و عیش بی باغ بقا توانی کرد     |
| ز منزلات هوا گر برون نهی گامی       | نزول در حرم کبریا توانی کرد         |
| و گرز هستی خود بگذری بقین مبدان     | که عرش و فرش و ملک زیر پا توانی کرد |
| ولیک این عمل رهروان چالاک است       | تو نازنین جهانی کجا توانی کرد       |
| نه دست و پای امل را فرو توانی بست   | نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد  |
| چو بوعلی بهر از خلق و گوشه ای بگزین | مگر که خوی دل از خلق و انوانی کرد   |

### رضا بقضا از سعدی

هر آن نصیبه که پیش از وجودننها راست  
 هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است  
 سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع  
 که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است  
 کلید فتح اقالیم در خزائن او است  
 کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است

بچشم طائفه‌ای کج همی نماید نقش  
 گمان براند که نقاش غیر استاد است  
 اگر تو دیده‌وری نیک و بد زحق بینی  
 دو بینی از قبل چشم احوال افتاد است  
 همانکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد  
 ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است  
 چو نیک در نگری آنکه می‌کند فریاد  
 ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است  
 تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک  
 بیاد آر که این پندم از پدر یاد است  
 اگر پهای پشوئی و گریه بر روی  
 مقسمت ندهد، روزئی که نهاد است  
 خدایراست بزرگی و ملک بی انباز  
 بدیگران که تو بینی بعاریت داد است  
 گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی  
 نه در خرابه دنیا که محنت آباد است  
 بخاک بر مرو ای آدمی به نخوت و ناز  
 که خاک پای تو هم چون تو آدمیزاد است  
 جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند  
 که روی آب نه جای قرار و بنیاد است  
 رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی  
 که هر که بنده فرمان حق شد آزاد است

## حافظ با استقبال از سعدی گوید

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کثمت بشنو و بهانه مگیر که این حدیث زبیر طریقم یاد است

موجود رستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش و مست و خراب

سروش عالم غییم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تونه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است

رضاداده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو هراختیار نگشاد است

نشان عهد و وفانیت در تبسم گل بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

خسد چه میبری ای سست نظم بر (حافظ)

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

که نبود زمن دور بین تر کسی

بیا تاچه بینی بر اطراف دشت

بگرد از بلندی پیستی نگاه

که یکدانه گندم بهامون دراست

ز بالا نهادند سر در نشیب

گره شد برو پای بندی دراز

که دهر افکند دام در گردنش

نه هربار شاطر زند بر هدف

چنین گفت پیش زغن کر کسی

زغن گفت از این درنشاید گذشت

شنیدم که مفدار یک روزه راه

چنین گفت دیدم گرت باو راست

زغن را نماند از تعجب شکیب

چو کر کش بردانه آمد فراز

ندانست از آن دانه بی خوردنش

نه آستن در بود هر صدف



ز غن گفت از آن دانه دیدن چه سود  
 شنیدم که میگفت گردن ببند  
 اجل خون بخونش بر آورد دست  
 در آبی که پیدا نگردد کنار

چو بینائی دام خصمت نبود  
 نباشد حذر با قبحر سودمند  
 قضا چشم باریک بینش به بست  
 غرور شناور نیاید بکار

از گلستان سعدی

### رضا و تسلیم

ای در این مرحله تنگ بساط  
 گاهی از دور فلک خوشنودی  
 باش همچون گل خندان خرم  
 نیستی بحر فغان چندین چیست  
 نیستی کوه چرا عربده ساز  
 کشته خنجر مرتاضی باش  
 غایت کارکز آن سودی نیست  
 رافع رفع مقامات رضا است  
 بی رضا روضه رضوان مطلب  
 تلخ را بر دل خود شیرین کن  
 نوک پیکان قضا بر جان خر  
 بر سرت آره پر دندان  
 ور کند رنگ قضایت نیلی  
 دارش از گلشن اقبال نوید  
 تلخی میوه مبین و آسایش  
 از هوسها چو بریدی پیوند

مانده در رتبه اندوه و نشاط  
 گاهی آزرده و خشم آلودی  
 چند چون غنچه کشی رو درهم  
 رویت از باد هوا پرچین چیست  
 هرچه گویند ترا گوئی باز  
 هر ریاضت که رسد راضی باش  
 جز رضیما بقضاء الله چیست  
 فاتح گنج کرامات رضا است  
 فیض سرچشمه حیوان مطلب  
 خوردن آن بخوشی آئین کن  
 در جبین چین مفکن همچو سپر  
 گر رسد فرق مکن از شانه  
 دست بیداد جهان از سیلی  
 گل نیلوفر بستان امید  
 خور از این باغ چوشیزین سبیش  
 نهی از بوالهوسی برخود بند

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| هر که دارد زمرا دات فراغ      | تا مرادی ننهد بروی داغ       |
| هر گزش پیچ گزندى نرسد         | رنجش از رنج پسندی نرسد       |
| هیچ شغلش نشود پرده هـش        | هیچ تلخش نکند روی ترش        |
| در جراحت همه راحت بیند        | بخل را عین سماحت بیند        |
| هرچش از رنج وبلا پیش آید      | يك بیک را برضا پیش آید       |
| توهم ای غافل از این قافله باش | پای دل بسته در این مشغله باش |
| پای بیرون کن از این تنگ فضا   | بارگی ران سوی اقلیم رضا      |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ای رضا بخش ریاضت کیشان       | رایض طبع رضا اندیشان         |
| قبله همت کار آگـا هان        | قاضی حاجت حاجتخواهان         |
| دل راضی بقضا یت طلبیم        | رو ضه حسن رضایت طلبیم        |
| بیرضای تو گل باغ نعیم        | هست بر سینه ما داغ جحیم      |
| باغ ما شیفته شبنم تو است     | داغ ما سوخته مرهم تو است     |
| شبنم خود بدین باغ فرست       | مرهم لطف بدین داغ فرست       |
| پند (جامی) که طلبکار رضا است | مانده در کشمکش خوف و رجا است |
| دامن از خوف و رجایش بفشان    | بر سر خوان رضایش بنشان       |
| از سبحة الابرار جامی         |                              |

در چمن ایدل چومن غیر از گل یکر و مباح

گرچو من یکر و شدى دربند رنگ و بو مباح

تانخواندت بخوان هر جا مشویی و عده سبز

تانبینی رنگ زردی چون گل خود رو مباح

گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر

ای سر شوریده غافل از سر زانو مباح

نان ز راه دسترنج خویشتن آور بدست  
 گر کشی منت بجز منت کش بازو مباحش  
 راست بین و گوشه گیر از جنس خود شو همچو چشم  
 کج رو و بالا نشین پیوسته جون اُبرو مباحش  
**از فرخی یزدی**

ننگت آید تنگدل باشی که این دنیای دون  
 تنگدل را تنگتر گوئی ز چشم سوزن است  
 از پی آزار مردم هر که دیدی شاد زیست  
 تخمه آدم مخوانش نطفه اهریمن است  
 نیم نانی کز حلال آید بدست آن نیم نان  
 روشنائی بخش ملک جان واقلم تن است  
**از سید علی اکبر برقی کاشف**

### نقشبند حوادث از انوری

اگر محول حال جهانیان نه قضاست  
 جرا مجاری احوال بر خلاف رضاست  
 بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق  
 بدان دلیل که تدبیر های جمله خطاست  
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود  
 یکی چنانکه در آئینه تصور ماست  
 کسی ز چون و جِردم همی نیاردزد  
 که نقشبند حوادث ورأی چون و چراست  
 بدست ماچو از این جلو عقد چیری نیست  
 بعیش ناخوش و خوش گَر رضا دهیم سزااست

بزیس گنبد خضرا چنان توان بودن  
 که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست  
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف  
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست  
 چه جنبش است که او اولست و بی آخر  
 چه گردش است که بی مقطعت و بی مبداء است  
 راز گردش این چرخ آن شکایت نیست  
 که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست

### تقدیر و تدبیر از وثوق الدوله

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون بد آید هر چه آید بد شود  | يك بلا ده گردد وده صد شود     |
| آتش از گرمی افتد مهر از فروغ | فلسفه باطل شود منطق دروغ      |
| پهلوانی را بغلطاند خسی       | پشه ای غالب شود پر کر کسی     |
| کور گردد چشم عقل کنجکاو      | بشکند گردونه ای را شاخ گاو    |
| راستی ماهیت تقدیر چیست       | یا که با تقدیر این تدبیر چیست |
| چون خوش آید فتنه ها خامش شود | خارها گل ناخوشیها خوش شود     |
| دردها درمان و هجرانها وصال   | زهرها تریاق و نقصانها کمال    |
| باز بگردد از ثریا تا ثری     | سعد افتد هم زحل هم مشتری      |

### مقام رضا از مولوی

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز اولین اهل دعا خود دیگرانند  | که همی دوزاند و گاهی میدراند |
| گرنظر بر گور صد بنده کنند     | خورده های خاک را زنده کنند   |
| از رضا که هست دأب آن کرام     | جستن دفع قضاشان شد حرام      |
| هر چه می آید برون از خوان غیب | خاص خود دانند آن بی شک و ریب |

از قضا تیری اگر آید دمی  
هرچه تقدیر و قضا شد از خدا  
چون رضای حق رضای بنده شد  
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود  
وانکه نبود از رضا فرمان پذیر  
چون نشد راضی (بامرکن فکان)  
دان که آن بدبخت خرمن سوخته  
هر بلا کزد و ست آید راحت است  
ای بلاهای تو آرام دلم  
درد عشقت را خریدارم بجان  
جانم از درد و غمت شادان شود  
درد باشد چاره و درمان بما  
درد آمد بهتر از ملک جهان  
خواندن بی درد از افسردگی است

جان خود بر آن نشان سازد همی  
او نخواهد هیچ تغییر قضا  
حکم او را بنده و خواهنده شد  
نک جهان بر امر و فرمانش رود  
در حسد افتاد و دادش صد زهیر  
داده حق را نخواهد بر کسان  
می نخواهد شمع کس افروخته  
آن بلارا بر دلم صدمنت است  
حاصل از درد تو شد کام دلم  
منت از تو درد میدارم بجان  
از بلایت سینه آبادان شود  
درد می بخشد سر و سامان بما  
تا بخوانی تو خدا را در نهان  
خواندن با درد از دل بره‌گی است

روندگان طریقت ره بلا سپراند

ماسیه گلیمان را جز بلانمی باشد

دع الایام تفعل ما تشاء  
ولا تجزع لحادثة اللیالی  
اذا ما كنت ذا قلب قنوع

ای آنکه گشته ای بغم ورنج مبتلا

رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز  
حافظ

بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

از شیخ بهائی علیه الرحمه

وطب نفساً اذا نزل البلاء  
فما لحوادث الدنيا بقاء  
فانت و مالك الدنيا سواء  
مجلانی الادب

آید فرج مباش تو نو امید از خدا

غم گو چه بیشمار بود شادی از پی است

شدت اگر چه دیر بماند شود رجا

روز أرجه میخ ناک بودهم دهدضیا

باشد بهار و خرمی اندر پس شتا

اقبال ومدبری کراهیت و رضا

هرحال را که هست بود پیشک انتها

**آیه الله میرزا هادی خراسانی**

شود حاصل بهاء میوه از چوب

بخامه صورت الوان بر آرند

کزاب تیره خیزد در شهوار

که مجلس را ز نورش بر فروزاند

**خواجو گرمانی**

بادست علاج نیزه نتوان کردن

آهن باموم ریزه نتوان کردن

**آقامهدی اصفهانی منجم شاه طهماسب**

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روز یکه قضا باشد دانش نکند سود

روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

**امیر خسرو دهلوی**

**تو کل بر خدا**

تکیه بر فضل کردگار کند

بساچنین بنده ای چکار کند

آدمی زاده به که در همه کار

تا بیثد که لطف و فضل خدا

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| آنکه در ظلمت رحم بر آب     | نقش مه طلعتان نگار کند   |
| و آنکه صبح سفید روشن را    | چون شب زلف یار تار کند   |
| بخدا هر که با خدا باشد     | میتواند هزار کار کند     |
| پنجه در پنجه سپهر زند      | حلقه در گوش روزگار کند   |
| باز اگر روزگار سرکش بود    | بدو گوشش دو گوشواره کند  |
| مرد با تکیه بر خدای بزرگ   | چرخ گردنده رامهار کند    |
| دین بدنیا مده که می باز د  | بخدا هر که این قمار کند  |
| مرد خود بین خود سر خود رأی | که بخود خواهی افتخار کند |
| در کمند حوادثی افتد        | که نداند کجا فرار کند    |
| ای (ریاضی) خدا کند همه کس  | اصل توحید را شعار کند    |

از محمد علی ریاضی

باغبان گر چند روزی صحبت گل بایدش  
 برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش  
 ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است  
 راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

حافظ

هر که زین گلشن لبی خندان تراز گل بایدش  
 خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش  
 پیش تیغ آسمان هرگز نیندازد سپهر  
 جوشن داودی صبر و تحمل بایدش  
 صبر بر جور فلک کن تابری روی سفید  
 دانه چون در آسیا افتد تأمل بایدش  
 قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن  
 از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

از صائب

نیست کسبی از توکل خوب تر  
 طفل تا گویا و تا پویا نبود  
 رمز الکاسب حبیب الله شنو  
 گر توکل می کنی در کار کن  
 کشف کردن گنج را مانع کی است  
 کار میکنی يك زمان غافل مباش  
 کسب کار آخرت را پیش گیر  
 دست از نفس و هوا کوتاه کن

چیست از تفویض خود محبوب تر  
 در عنا افتاد و در کور و کبود  
 از توکل در سبب کاهل مشو  
 کسب کن پس تکیه بر جبار کن  
 پامکش از کار آن خود در پی است  
 کار دین نه کار دنیا و معاش  
 چند در کار جهان باشی اسیر  
 جان و دل را روسوی درگاه کن

ای گرفتار سبب بیرون مهر  
 هر که خراهد آن مسبب آورد  
 این سببها بر نظرها پرده ها است  
 دیده ای باید سبب سوراخ کن  
 تا مسبب بیند اندر لامکان  
 از مسبب میرسد هر خیر و شر  
 انبیا در رفع اسباب آمدند  
 بی سبب مر بحر را بشکافتند  
 مرغ بایلی دو سه سنک افکند  
 دم گاو کشته بر مقتول زن  
 همچنین آغاز قرآن تا تمام  
 با سببها از مسبب غافل  
 چون سببها رفت بر سر میزنی  
 هست در اسباب اسباب دگر

ليك عزل آن سبب را ظن میر  
 قدرت مطلق سببها بر درد  
 که ز هر دیدار صنعتش راسزا است  
 تا سبب را بر کند از بیخ وین  
 هرزه داند جهد و اسباب و دکان  
 نیست ز اسباب و وسایط ای پدر  
 معجزات خویش بر کیوان زدند  
 بی زراعت جاش گندم یافتند  
 لشکر زفت و کلان را بشکند  
 تا شود زنده همان دم در کفن  
 رفض اسباب است و علت والسلام  
 سوی این روپوشها زان مایلی  
 (ربنا و اغفر لناها) میکنی  
 در سبب منگر بحق افکن نظر  
 از مثنوی مولوی



روز گم گشتن فرزند تقادیر قصا      چاه و دووازه کنعان بیدر ننماید  
 باش تادست دهد دولت ایام وصال      بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید  
 گر تیر جفای دشمنان می آید      دلنگ مشو که دوست میفرماید  
 بر یاز ذلیل هر ملامت آید      چون یار عزیز می پسندد شاید  
 عنکبوت ضعیف نتواند      که رود چون پرندگان بشکار  
 رزق او را پری و بالی داد      تا بدامش در اوفتد ناجار

از قطعات سعدی است

کن عن صموتک معرضاً وکل الامور الی القضا  
 والبشر بخیر عاجل تنسی به مساقد مضی  
 فلرب امر مسخط لک فی عواقبه رضی  
 فلرب ما اتسع المضیق ورب ماضاق الفضا  
 الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضاً  
 الله عودک الجمیل فقس علی ما قدم مضی

هر دم که زمانه شور و شر انگیزد      خوش باش و کر نه زان بترانگیزد  
 نتوان بر موج بحر دست رد زد      زان دست زدن موج دگر انگیزد

### تو کل بخدا از جامی

ای در اسباب جهان پای تو بند      ماندن از راه بدین سلسله چند  
 بگسل از پای خود این سلسله را      باشد از پی برسی قافله را  
 تا کند مهر جهان افروزی      هیچ روزی نبود بی روزی  
 یاد کن آنکه چسان مادر تو      بود عمری صدف گوهر تو  
 داشت بی خواست مهیا خورش      دادا ز خون جگر پرورش  
 از شکم جا بکنارش کردی      شیر صافیش ز پستان خوردی  
 چون توانا شدی از قوت شیر      گشتی از کاسه و خون قوت پذیر  
 خوردی از مائده بهروزی      سالها بی غم روزی - روزی

او فتادی ز زیادت طلبی  
گاهی از کسب شدی نفس پرست  
خوردی از آبله صد جرعه خون  
گاهی آهنگ تجارت کردی  
یا بصحرا در مت دزد شمرد  
که زمین بهر زراعت کنیدی  
نشد از تخم پراکنده بدل  
گاه کشتی بکف نفس اسیر  
همه را خوار تراز خود دیدی  
هان یکی حمله مردانه بزن

در کمند سبب از بی سببی  
گشتی از کد یمین آبله دست  
ز آن نشد روزی تو هیچ فزون  
رخت خانه همه غارت کردی  
یا بدریا زکفت موج ببرد  
حاصل خود بزمین افکندی  
جز پراکندگی دل حاصل  
سر نهادی بدر شاه و امیر  
رو در ادبار تراز خود دیدی  
دل از این کاخ پرافسانه بکن

پای بالا نه از این پایه پست  
کار خود را بخدا باز گذار  
بجز او کیست که کار تو کند  
کارد انا کن هر کارگر او است  
سوی تو زواست بلاروی براه  
در پناهند گیش يك رو باش  
راست کن قاعده نیت خویش

در توکلت علی الله زن دست  
کت نمی بینم از این بهتر کار  
نقد مقصود نثار تو کند  
بیشه پیش آور هریشه ور او است  
وز بلا عافیت او است پناه  
رخ بتاب از همه و با او باش  
باز جو مایه امنیت خویش

#### از سبحة الابرار جامی

زمردم خواهی ارباشی قوی تر  
بیر از ما سوی دست توسل  
توکل قلعه ای شد سخت محکم  
اگر خلق جهان از راه فرهنگ  
رسید ندی بشهر راه هدایت

توکل کن یا یزد حی داور  
نشین سر خوش بکشتی توکل  
که هر کس رفت در آن رست از غم  
در این آیت زقرآن برزدی چنگ  
نمودی جمله را این يك کفایت

بود آن اینکه در قرآن خدا گفت  
که هر بنده که از ایزد بترسید  
دهد ررقش ز جانی که گمانش

برای ما چنین دری ثمین سفت  
رسا ند روزیش ایزد ز تمهید  
نبوده است و بند یادی از آنش

تو ای خواننده از باغ توکل  
بذیل رازق ذوالقوه زن دست  
شده ضامن خداوند سبب ساز  
سوی روزی ترا ایزد دلیل است  
بیاد آور که اندر بطن مادر  
ز پستان داد شیر پاک و صافت  
توانا چون شدت از شیر ستخوان  
زنان بگرفت چون رگهات قوت  
کمند از حرص افکندی بگردن  
نشیبی رخ زهر وزرو و بالای  
اسیری در کف نفس پلنگت  
ز شب تا صبح اندر بوک ویمی  
بدل برجای این افکار جانگاہ  
بگو بامن بجز حق کیست رزاق  
بگو مقصود از ماتحرثون چیست  
بمانازل که کرد از چرخ باران  
خدا گفت و خدا داد و خدا کرد

بکن دامن دل پر غنچه و گل  
بکش پای از در هرسفله پست  
که بدهد باز روزی زی تو پرواز  
زلطف و فضل رزقت را کفیل است  
نهان بودی چنان در درج گوهر  
ز خون حیض ناپاک و مضافت  
پی نانت عنایت کرد دندان  
نیاوردی بره سر در قناعت  
چو موران کار تو دانه کشیدن  
نمیدانی حرامی از حلالی  
زده خواهش بگردن پالهنکت  
بفکر خور دن مال یتیمی  
بزن نقش توکلت علی الله  
بجز رازق دهد رزقت که ز اشفاق  
ویا معنای نحن الزارعون چیست  
بخور کی گفت تا گردید تابتن  
نکو گفت و نکو داد و بجا کرد

از درج کهر مؤلف انصاری

## بخش چهل و هفتم ریا- خود نمائی

عبادت‌ی که نمائی بچشم مردم فاش  
نه طاعت است و عبادت که ورزش است و تلاش  
هزار خرمن زهد آوری اگر بهوا  
بر خدای نیرزد بهای یسک خشخاش  
قماش زهد مکن فاسد از ریا و دغل  
که نیست درخور دادار از این قبیل قماش  
فریب زهد و ریا را کجا خورد دانا  
بتزد بیخردان گر چه باشد از او باش

### محمد علی قدس نبوی

هر عمل کوبری از شائبه ریا و ریا است  
آن عمل قابل بر هدیه درگاه خدا است  
بر پر مرغ عمل هست ریا بندی سخت  
ایخوش آن مرغ هشیوار کزین بند رها است  
خود پسندی و ریا زاده شرک است و دغل  
کینه و کبر بدانید که فرزند هوا است

### از انصاری گرد آورنده

چند در مزرع دل تخم ریا افشانی  
می‌زنی لاف مسلمان و عرض مردم  
می‌ندانی که ریا در دل ایمانی نیست  
می‌بری این روش آئین مسلمانی نیست

### قم کاشف

آئینه وار روی دلش مایل ریا است      آنرا که پشت کار به از روی کار نیست  
روشندلان حباب صفت چشم بسته اند

روزن چه حاجت است اگر خانه تار نیست  
قطع امید کرد ، نخواهد نعیم دهر      شاخ بریده را نظری بر بهار نیست  
دل را که هست آتش شوقی بغم چکار      آئینه گمداخته جای غبار نیست  
تا در پی دنیای خنسیس است دل تو      دل نیست در آغوش تو را کاه ربائی است  
در هر چه بر غبت نگری راهزن تو است      بر هر چه کنی پشت تو را راهنمایی است  
از فقر مکن شکوه که آزاده روان را      بی برگی ایام عجب برگ و نوائی است

### کلیم کاشانی

سر از عمامه و دو شم گر از ردا خالی است  
هزار شکر که دکانم از ریا خالی است  
میان عینک و چشم امتیاز آزرم است  
ز شیشه کم بود آندیده کز حیا خالی است

### قصاب کاشی

نزد ما جنس ریا کاری ندارد قیمتی  
این ردا باب دکان خود فروشان بوده است

### نوید افغانی معاصر

نیستم من نیستم گندم نمای جو فروش      آسمانا گر بسائی آسیا آسامرا  
پژمان بختیاری معاصر

خلق را در خود نمائی عیبهها پیدا شود  
ماه چندانى که افزاید کلف روشن تر است

### فاروق اصفهانی

روی وریا را مکن آئین خویش      هر چه گناه است ز روی وریا است  
پای تو همواره براه کج است      دست تو هر شام و سحر بردعا است

مباف جامه روی و ریا که جز ابلیس کس این دو جامه پوشیده بود و تار نکرد

### ۳ شعر از پروین

زنهار در حمایت عریان تنی گریز کز خرقة های صوف ریاموج میزند

### صائب

خود بینی و خودرانی در مذهب رندان نیست

کفر است در این مذهب خود بینی و خودرانی

|                                    |                                          |
|------------------------------------|------------------------------------------|
| ریای زاهد سالوس جان من فرسود       | قدح بیار و بز ن مرهمی بر این دل ریش      |
| ریا حلال شمارند و جام باده حرام    | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش          |
| باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود  | بہتر از زهد فروشی که در او روی و ریا است |
| مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق    | آنکه او عالم سراسر است بدین حال گواست    |
| (حافظ) بحق قرآن کز زرق و شید باز آ | باشد که گوی عیشی در این میان توان زد     |
| غلام همت آن نسا زنینم              | که کار خیر بی روی و ریا کرد              |
| غلام همت دردی کشان یکرنگم          | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند     |

### هشت شعر از حافظ

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| حافظ مکن ملامت رندان که از ازل     | ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد |
| گرچه برو اعظ شهر این سخن آسان نشود | تار یاور ز دو سالوس مسلمان نشود   |
| ز خانقاه بمیخانه میرو (حافظ)       | مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آید     |
| گرچه بادل ملغم می گلگون عیب است    | میکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم   |
| هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب       | بہتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم   |

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

(حافظ) این فرقه پشمنه بیند از و برو

### شش شعر از حافظ است

رنج بی گنج است طاعات و عبادات و ریا  
حاصل تخم ریادر حشر افسوس است و پس

### تقی رزاقی قم معاصر

شیخی که شکست او ز خامی خم می  
گر بهر خدا شکست ایوای بمن  
زو عیش و نشاط باده خواران شد طی  
ور بهر ریا شکست ایوای بوی

### شحنه مازندرانی

بسکه زاهد بریا سبجه صد دانه شمرد  
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

### جامی

زاهد نهفته چند کشی بساده ریا  
با مانشین و ز آن می لعل آشکارنوش

### وصال شیرازی

بزاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی  
بگفتا تا بدین سان مردم نادان شود پیدا

### مرحوم فروهاد یزدی

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست  
اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد

### کلیم همدانی

مراچو سبجه گره آن زمان بکار افتاد  
که کار من ز تو کل با ستخاره کشید

### صائب

سبجه در دست و دعا برب و سجاده بدوش

پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم

### فرصت شیرازی

## بخش چهل و هشتم بخل و امساک

بیا از صفحه دل زنگ بخل را بتراش      عبث ز ناخن تیز هوس دلی مخراش  
بقدر قوه دلا در صفای باطن کوش      که پاک دل بود از حسن فطرتش بشاش  
**موسی کنی طهرانی معاصر**

تراز روزی مقسوم بیشتر ندهند      لجاجت است اگر خواهش زیاده کنی  
**عبرت نائینی**

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند      بر سر خوان فرومایه زبا لوده قند  
**جامی**

ریزش بسیار کی می آید از هرتنگ چشم      پرتو از روزن بقدر روزن افتد بر زمین  
**نصیری توپسر کانی و مشتاق معاصر صفویه**

خنده سائل بلا گردان برق آتش است      وای بر کشتی که از ووی خوشه چین گریان شود  
فلک با تنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد

که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن  
بسا شکست کز او کارها درست آید      کلید رزق گدایای لنگ و دست شل است  
بخل آنروز دوانید رگ و ریشه بخاک      که زمین پرده مستوری قارون گردید  
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است      پر شکسته خس و خار آشیانه ما است  
باتهی دستان چه سازد نعمت روی زمین      سیری از خرمن نباشد دیده غربال را  
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را

بچوب از آستان خویش میرانند دولت را



ریزش این تنگ چشمان تشنگی می آورد

وای بر کشتی که خواهد آب از این غربالها

مداحسان می شمارند این گروه سنگدل  
چین ابروئی اگر در کار سائل می کنند  
در کوی میکشان نبود راه بخل را  
این جاز دست خشك سبب آب می چكد

### ده شعر از صائب است

دی مرا گفت دوستی که مرا  
سخنی چند هست و از پسی آن  
خلو تی آنچنان که اندر وی  
گفتم این فرصت ار توانی یافت  
بدهان نان خواجه چون بردم  
گفتمش خواه مپرو خواه نمیر  
آبی است در این جهان و نانی  
نی گرسنه دیده روی آن سیر  
این را صفتی است لا یدوقون  
دانی که کدام نان و آب است

بافلان خواجه از پی دوسه کار  
خلو تی می بیایدم ناچار  
هیچ ماخلو قرا نباشد بار  
وقت نان خوردنش نگه میدار  
خواجه گفتا که آه من مردم  
من که این لقمه را فرو بردم  
از دیده مردمان نهانی  
نی تشنه دهد از این نشانی  
وانرا سمتی است لن ترانی  
نان تو و آب زندگانی

### سه قسمت فوق از کمال الدین اسمعیل اصفهانی است

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم  
از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم  
خادم بشتاب آمد و بگریست بزاری  
این لقمه خدارا بگذار از کف و بگذر

این زمزمه افسانه زاغ است و جگر بند  
از روی غضب خواجه بسویم نظر افکند  
کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند  
از خون خود و خون من و خون خداوند

### مرحوم فتحعلی خان صبا کاشانی

پدرش گر بخوانش دست برد  
بکنند زود چشمهای پسر

پسرش گر بنانش در نگرد  
ببرد زود دستهای پدر

### کافرك خراسانی

بخور ای همنشین بعزت و ناز  
دهر در برد نش شتاب کند

هر کجا نعمتی بدست آری  
گرتو در خوردنش درنگ آری

### ابوحنیفه اسکافی

دنیا که گرفته بردل و جان جایب  
آنها بکسی ده که بگیرد دست

هان تا به بخیلی نکند رسوایت  
یابیش سگی نه که نگیرد پایت

### افضل کاشی

توشه بخل میندوز که دود است و غبار

سوزن کینه مهرتاب که خنجر گردد

### بانو پروین

احوال گنج قارون کایام داد برباد  
بخیل بوی خدا نشنود بیا (حافظ)

در گوش گل فروخوان تازرنهان ندارد  
پیاله گیر و کرم کن الضمان علی

### از حافظ

ممسك بروی مال همه ساله تنك دل

سعدی بروی دوست همه روزه خرم است

### سعدی

بانو انباز گشت طبع بخیل  
ز آنچه داری نصیب نیست تو را  
چون نهوشی چه خز و چه مهتاب  
رنج بی مال بهره تو رسید  
آن نه مال است کش نگهداری  
آن بود مال کت نگهدار  
جز بدین مال کی شود بر مرد

نشود هر کجا شوی ز تو باز  
جز شب و روز رنج و سوز و گداز  
چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز  
مال بی رنج بهره انباز  
تا نپرد چو باز در پرواز  
از همه رنجهای بعمر دراز  
بدو گیتی در سعادت باز

### ناصر خسرو

بخل قفلیست بر خزینه شاه  
قفل بگشا که دست کوتاهی  
دل شه گر خزینه اش هوسست

تا کند دست شاه از آن کوتاه  
نیست لایق بمنصب شاهی  
دولت شاهیش خزینه بس است

ز آنچه باید نیایدش کم هیچ  
 که تواند خزینه داشت نگاه  
 خار آن جان خستگان آزار  
 هست دندان شکن تر از سندان  
 ز آن نریزد بغیر سنگ ستم  
 جگر خستگان ز نوشش ریش  
 ساز دت خم زبار منت پشت  
 بعز یزی او ذلیل مشو  
 آن ذلیلی کند ذلیلی عار  
 که بود فخر و عار از آنان خوش  
 نه پر آژنگ رویشان چو زره  
 از فقیران، سر او فکند به پیش  
 از لثیمی کنند هنگامه  
 گردنت را بزیر بار کنند

تا بود شاه شاه بی خم و پیچ  
 ورم ماند از آن معاذ الله  
 بخل نخلیست دخل آن همه خار  
 گر بخرمای او بری دندان  
 فی المثل گرفشاندش مریم  
 بخل نخلیست نوش آن همه نیش  
 گر بیا لایدت بشهد انگشت  
 بحیل بر در بخیل مسر و  
 که بسوی کریم فخر شعار  
 عار اگر میکشی از آنان کش  
 نه بر ابروی آن گر وه گره  
 بدهند وز شرم داده خویش  
 نه که هر جا ز خاصه و عامه  
 لطف و احسان خود شمار کنند

### از سلسله الذهب جامی ص ۲۸۷

بسوی زشتیش بخلش دلیل است  
 شتر وارش بید بختی کشاند  
 بزشتی خویش را منمای آلت  
 چرا باید ترا چون و چرا کرد  
 مینداز و مخور بر حال کس غم  
 برون خویش از غم و افسردگی کن  
 بخوشبختان مشو بیهوده در خشم  
 بکن آن نعمت حق وقف پر عام

هر آن کوتنگ چشم است و بخیل است  
 مهار تنگی از دستش ستاند  
 دلا از دل زدا زنگ بخت  
 خدا چون نعمتش بر کس عطا کرد  
 بحال زندگی خود در جهنم  
 ز بخل آزاد و سر خوش زندگی کن  
 مفرسا جان خویش از تنگی چشم  
 ز نعمت کرده حق چون بر تو انعام

زنعمتها بنوش و هم بنو شان به لختان جامه از مالت بپوشان  
از نهج البلاغه منظوم انصازی ج ۱۰ حکمت ۳۲

### يك قطعه جذاب در بخل عرب بدوی

کسب اسباب می نمود مدام  
از حضر رخت بست سوی سفر  
باز سوی مکان خویش شتافت  
تا يك روزه از وطن برسید  
که در او بود یخنی و نانی  
عربی در رسید بادیه گرد  
پیش رفت و ستاد و کرد سلام  
پیش من ایستاده بهر چه ای  
دشت پیمای از برای توام  
بدوی در جواب گفت آری  
که ز هجرش کباب شد جگرم  
باغ حسنی است خرم و خندان  
گفت صد چون برابر احمد  
کز غمش بر فلك شد افغانم  
داغ رشکیست بر دل کیوان  
کز غمش دامنم چو جبحون است  
که مساویست پشت با کوهان  
که بود به ز شیر نر بر من  
روز و شب پاسبان خانه تست  
با دل جمع میل کرد طعام

عربی در میان مکه و شام  
بهر تحصیل مال و کسب و هنر  
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت  
چند گاه راه بادیه بیرید  
از کمر باز کرد انسانی  
چون بخوردن نشست آن سره مرد  
بدوی چون شنید بوی طعام  
داد او را جواب و گفت که ای  
گفت من چا کر سرای تو ام  
گفت از خیل من خبر داری  
گفت چونست احمدی پسر  
گفت از فضل و رحمت یزدان  
گفت چون است ماسد احمد  
گفت چونست قصر و ایوانم  
گفت آن قصر دلکش و ایوان  
گفت آن بارکش شتر چونست  
گفت باوی که فربه است چنان  
گفت چونست آن سگ درمن  
گفت او خاك آستانه تست  
چون عرب قصه را شنید تمام

خورد چندان که سیر گشت از نان  
بدوی چون رزالت او دید  
ناگهان دید کز کنار دشت  
بدوی چون بدید آهو را  
چون عرب آه دردناك شنود  
گفت از این بود کان سگ در تو  
آهوك را نمی گذاشت كنون  
گفت ای وای آن سگك چون مرد  
گفت خون شتر که ریخت بگو  
گفت کشتند اشتر سرهات  
گفت ای وای زوجه ام چون شد  
گفت از بسکه کوفت سر بزمین  
گفت ای وای چون گذشت احمد  
چون عرب قصه فراق شنید  
بعد از آن راه خویش پیش گرفت  
ای (لوائی) تو نیز چون بدوی  
که اگر مدعات برناید

#### از لوائی اصفهانی مشهور بسطان قلندر

تورا ای خواجه کز امساك برخوان  
چو مه بر نطع گردون سفرهات را  
ولی هر کس شکست آن گرده نان  
کند گر دعوی اعجاز شاید

ز نعمت های الوان هیچ اثر نیست  
شب از يك گرده نان بیشتر نیست  
اگر چه دانم این حد بشر نیست  
که این معجز کم از شق القمر نیست

#### اسیری اصفهانی

مگر به گوش وی از خواب من خبر برسید  
شبی بواقعۀ نان (قیاس دین) دیدم

طلاق داد زن خویش را که قحبه چرا      تونان بجای نهی کش بخواب بتوان دید

### از انوری

نان تو پارسا تر از زن تست      کس ندیدش ز خویش و بیگانه  
نان خود را بکاخ خود بنشان      و آن جلب را برون کن از خانه

### انوری

خواجه چون خواهد که از بهر سراچاهی کند  
تا نباشد اهل بیتش را ز بی آبی عذاب  
خود زیك جانب نگارد نقش ثانی بر زمین  
وز دگر جانب غلامان میرسانندش بآب

### مانی نقاش شیرازی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید      از آتش و آب هر دو بیریده امید  
آن شسته نمی شود مگر از باران      این گرم نمی شود مگر از خورشید

### عبدالعلی مشهدی

اگر شلوار بند مادر تو      چو بند سفره تو بسته بودی  
نزادی آن جلب تو قلتبان را      جهان از نکبت تورسته بودی

### جمال الدین اصفهانی

شب یلدای بخششت را چرخ      چه شود گردم صبح دهد  
یا مرا بر امید وعده تو      صبر ایوب و عمر نوح دهد  
یا تو را با چنین کرم کردن      مرگ یا توبه نصوح دهد

### گلخنی قمی

با فلان گفتم ای پسر پدرت      جر بتاریکی از چه نان نخورد  
گفت ترسد ز روشنی که مباد      سایه اش سوی کاسه دست برد

### میرزا ابوالقاسم شیرازی

عاملان در زمان معز ولی      همه شبلی و با یزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند  
گر یهودی قراضه‌ای دارد  
و آنکه دین دارد و ندارد مال

بدتر از شمر و از یزید شوند  
خواجه‌ای نامدار و فرزانه است  
گر همه بوعلی است دیوانه است  
شیخ نجم‌الدین کبری شیرازی

که از پر پشه‌ای همائی سازی  
درهم‌شکنی کاسه صد کسبری را

که طعمه‌ مور از همایی سازی  
تا دسته کوزه گدائی سازی  
اثیرالدین اخسیگتی

احمقا آنروز در چشم من است  
که بدره تارکت اصلع کنند  
این تجملهای دزدیده ز خلق

کت گرفته ربش و هر سو چون کشند  
که به سیلی گردنت در خون کشند  
يك يك از کون زنت بیرون کشند  
اثیرالدین اخسیگتی

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی  
و آن سگ سالی گرسنه در زندانی

و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی  
از ننگ بر آن نان نهد دندان  
شیخ نجم‌الدین کبری شیرازی



## بخش چهل ونهم سخاوت، بخشش، دهش

پنجه اهل سخاوت سوی دامن گدا

وقت رفتن غنچه است و وقت برگشتن گل است

### شیدای هندی

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| بزرگان و خداوندان معنی  | یکی پند از من سر مست گیراند |
| بگاه آنکه دولت یار گردد | ز پا افتادگان را دست گیراند |

### سلطان سنجر

گره بکار کریمان نمی تواند زد      ز تنگ چشمی اگر آسمان ستاره شود

### عامل بلخی

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ گل

چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر ریا کردن ربا خواری است در همت

که يك بدهی و آنکه ده جزا خواهی زیر دانش

### حکیم خاقانی

دست از گرم بعذر تنگ مایگی مشوی      برگی در آب کشتی صد مور میشود

### ناظم هروی

هرجا یاری و آشنائی است ترا      در یاب که خضر رهنمائی است ترا

ضایع نشود بخلق احسان کردن      هر دست گرفته ای عصائی است ترا

### غیرت هندوستانی



ای صاحب‌ملك وجاه و اسباب و درم      بر خود بگشا در سخا بهر کرم  
بر روی زمین روی ز درویش مپیچ      تازیر زمین بر تو شود باغ ارم

### افضل کاشی

نیست امید برون آمدن دست خدای      ز آستینی که بدان دست گدائی نرسد

### ادیب نیشابوری

جز جود و مکرمت که بود مایه شرف      از مال هر چه هست بغیر از و بال نیست  
الحق که در قلمرو آزادگان دهر      غیر از جهان جود محیط نوال نیست  
پاینده تر ز ملك کرامت ندیده ام      خوشدار دل که درد و جهانش زوال نیست

### قم کاشف

به محتاجان مدارا کن که جز نقش پی موران

نبا شد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها  
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد      شهرت بحر بهمت غلط مشهور است  
حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من      دانه ای بود که مور از سر خرمن برداشت  
زیر دستانرا با احسان دستگیری کن که بحر

در سخای ابر با روی زمین احسان کند  
چو دریا نگردد تهی دست هرگز      کریمی که در راه سائل نشیند  
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد      از درم مهری اگر بر لب سائل زده ای  
همت از مهر فراگیر که با يك ته نان      ذره ای نیست که شرمنده احسانش نیست  
همچو خورشید بذرات جهان فسمت کن      گرنصیب تو ز کردون همه يك نان باشد  
دو ر دستانرا با احسان یاد کردن همت است

ور نه هر تخیل بیای خود ثمر می افکند  
از تلخی سؤال گروهی که آگهند      فرصت بلب گشو دن سائل نمی دهند

ده شعر از صنایع تبریزی است

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خوراند

**ادیب صابر ترمذی**

به پیری گرنمی خواهی که محتاج عصا گردی

ز پای افتادگانرا در جوانی دستگیری کن

**طوفان مازندرانی**

بزمین برسد فرو خجالت محتاجانم بی زری کرد بهن آنچه بقارون زر کرد

**واعظ قزوینی**

از آنچه فیض خداوند بر تو می باشد تو نیز در قدم بندگان حق می باش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده

چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

ره طالبان عقبی کرم است و فضل واحسان

توجه از نشان مردی بجز از کلاه داری

بچه خرمی که از آن گرواز تو برده همام

اگر ت شرف همین است که مال و جاه داری

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت

تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزین

**پنج شعرا از سعدی**

نوانگرادك درویش خود بدست آور که مخزن زرو گنج و درم نخواهد ماند

براین رواق زبر جد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

بخور به بخش که دنیا بهیچ کار نیاید جز آنکه پیش فرستی بروز باز پسین را

**از حافظ**

همی نصیحت من یاد آرو نیکی کن که بعد مرگ کنندت همی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

شرف مرد بجد است و کرامت بسجود      هر که این هر دو ندارد عدمش به وجود  
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو      که محال است در این مرحله امکان خلود  
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاری ناتوانی داد

### پنج شعر از سعدی است

سخاوت با سخاوت پیشکان کن      که با يك شهر احسان کرده باشی  
میشود چتر تو خورشید قیامت فردا      دست خود گرسپر مردم افتاده کنی  
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد      دانه ای را که نثار قدم مور کنی  
می فشام هر چه می گیرم چو ابر نوبهار  
با من احسان با تمام خلق احسان کردن است  
تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار

در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

### پنج شعر از صائب است

هر آن دستی که بی ریزش بود شاخی بود بی بر  
درخت بی ثمر باشد بسی زان دست نیکوتر  
چو خورشید فروزان کن بذرات جهان قسمت  
نصیب تو ز گیتی گر که باشد قرصه نانی  
درخت سرو بر اشجار از آنرو برتری دارد  
که زیر سایه اش مربی نوایانرا است مأوائی

### ۳ شعر از انصاری مولف است

دولت ز دستگیری مردم بپا بود      فانوس این چراغ زدست دعا بود  
هر غنچه و اشود ز نسیمی در این چمن      مفتاح قفل جود ز دست گدا بود  
آماده شکست خودم زیر آسمان      چون دانه ای که در دهن آسیا بود

### واعظ قزوینی

دست ارگشاده نیست همانا که نیست دست

فرقی میان بسته پرو پر بریده نیست

کلیم کاشی

وقت بهار باده مخور جز بیوستان

چون باده آن به استکه بادوستان خوراند

بیفشان جرعه ای برخاک و حال اهل شوکت بین

که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ

از کریمی گسویثا از گوشه ای بوئی شنید

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود

هر آنکه جام صبحش نهد چراغ صبح

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر

دولت در آن سرا است که بادوستان یکی است

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت هر که در راه فناورده حق دانه نکشت

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست باشاهد مقصود در آغوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق بخورد گر بقدر نوشش باد

کو کریمی که زبزم طربش غمزده ای جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند ایزد کنه به بخشد و دفع بلا کند

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا

که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

بلاگردان و جان دل دعای مستمندان است

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

### پانزده شعر از حافظ

آنکه ندانست که دینار چیست  
برگ گل از خار توان یافتن  
حاصل درویش زبی حاصلی است  
زندگی شمع ز جان دادن است  
در نفس آفاق بگیرد به تیغ  
روز رهائی زاسیری چه غم  
خرمن پی دانه نیرزد بگاه  
آب رخ لؤلؤ لالا از اوست  
بر سر کوه افسر زر میدهد  
برکشد از سرحد چین چتر زر  
باشد از این وجه زبانش دراز  
دست کسی برد که از سرگذشت  
ور بدهی جان بجهانی رسی  
سکه این کار که دارد درم  
ور ز جهان در گذری جانبری  
دامن زر بخش که دریا شوی

### روضه الانوار خواجوی کرمانی

تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه  
همان شاخ گر بیخ تو بر جهد  
چه دانی که فردا چه آید بر اوی  
به بی گنج کس هیچ منم‌ای رنج

مالك دینار ندانی که کیست  
گنج بایثار توان یسافتن  
آب رخ مرد ز دریا دلی است  
زادره روح زنان دادن است  
صبح که دینار ندارد دریغ  
دل چه غنی شد ز فقری چه غم  
طاعت بی نام چه باشد گناه  
ابر که سرمایه دریا از اوست  
شمس که پرتو بقمر میدهد  
چرخ ز روی شرفش هر سحر  
شمع که دارد کف زربخش باز  
گنج کسی یافت که از زر گذشت  
گر بنهی سفره بنانی رسی  
میوه این باغ چه باشد کرم  
هر چه در این جابدهی آن بری  
قاف کرم گیر که عنقا شوی

بخور هر چه داری فزونی‌ده  
ترا داد فرزندی را هم دهد  
به بخش و بیارای و فردا مگوی  
مشو در جوانی خریدار گنج

چه داری نژند اختر خویش را  
 به بخش و بخور هر چه داری فراز  
 بدار و به بخش آنچه افزون بود  
 بدینار کم ناز و بخشنده باش  
 زنانی که بینی که بی پوشش اند  
 دگر کودکانی که بینی یتیم  
 بر ایشان به بخش آنهمه خواسته  
 درم بخش و دینار درویش را  
 بدین تخت و تاج سپنجی مناز  
 وز اندازه خورد بیرون بود  
 همان دادده باش و فرخنده باش  
 که کاری ندارند و بی کوشش اند  
 پدر مرده و نیستشان زر و سیم  
 برافراز جان و روان کاسته

### از حکیم فردوسی طوسی

ز درهمی که به بخشی بکس مشود درهم  
 کرم دراوست که با چهره گشاده کنی  
 مفتون کبریائی معاصر

جود و سخا و معرفت ایدوستان کم است  
 لیکن هر آنکه داشت در این دهر حاکم است  
 بخشش ز روی معرفت اندر جهان خوش است  
 نی هر کسی که داد دو دینار حاتم است

### آقای آگهی معاصر

خواهی اگر که حفظ کنی عزو شان خویش  
 از دوستان دریغ مکن مال و جان خویش  
 با دشمنان معامله دوستی نمای  
 تا دشمنان خویش کنی دوستان خویش

### ادیب آزاد مهدی

روزی خود میخورد در این عالم است  
 واسطه ای خوش نما است مفت کرم داشتن

### هادی اصفهانی

کافر با کرم رود به بهشت  
 از سخنانیک ترفعالی نیست  
 نرود مؤمن بخیل سرشت  
 وز بخیلی ترخصالی نیست

هر مسلمان که نبودش احسان  
که نویسد کسی بسنگ سیاه  
در دل او چنان بود ایمان  
معنی لاله الا الله  
از مهر حوم سر هذک اخگر

ای آنکه طبع همت تو در سخاگداست  
بشو یکی حدیث که مانند آب بحر  
بنگر یکی بمردمك چشم خویشان  
ار تو بخوانت اندر پیمانیه ای کنی  
چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب  
طاوس را بدیدم میکند پر خویش  
بگو یست زار زار و مرا گفت ای حکیم  
ایخوا چه پرو بال تو میدان که زر تو است

زیرا که شخص پاك تو طاوس دیگر است  
معلوم شد که دشمن جان تو این زر است  
گر زر نباشد چه ستاند کسی ز تو  
بلبل که شاه بود سراسیمه فخر است

### حکیم کافی بخارایی

نیا ساید مشام طبله از عود  
بزرگی بایدت بخشندگی کن  
بر آتش نه که چون عنبر ببوید  
که تا دانه نیفشانی نروید

### گلستان سعدی

بخور به بخش که دنیا بهیچکار نیاید  
جز آنکه پیش فرستی بروز باز پسین را

### سعدی

چو دریا مکن خو بشنها خوری  
بهر کس بده بهره چون آبجوی  
که تلخ است هر چ آن چو دریا خوری  
بقطره ستان آب دریا چو میغ  
که تاپیش میرت شود هر سبوی  
بهنگام دادن بده بیدریغ

### شرفنامه نظامی

از آن شد خانه خورشید معمور  
سرخای ابراز آن آمد جهان گیر  
که تاریکان عالم را دهد نور  
که در طفلی گیاهی رادهد شیر  
سر کیسه به بند کند نا بند  
بزرگی بایدت دل در سخا بند

### خسرو شیرین نظامی

بدرویش ده آنچه دادی نخست  
نهانی بخواهندگان چیز ده  
که بیگاه درویش را کس نجست  
که بخشایش ایزد از چیز به  
حصار بد آسمانی بود  
دهش کز نظرها نهانی بود

### اقبال نامه نظامی

می کند از ترك لذت موم جادر چشم زاغ  
زد حباب از خود نمائی خیمه از دریا برون  
دل ز وصل انگبین بردار تا محرم شوی

ز آرزوی مورنه بردیده انگشت قبول  
سربلندی بایدت افتاده گمان را دست گیر  
چون صدف پستی گزین تابا گهر همدم شوی  
تاتوانی چون سلیمان صاحب خاتم شوی  
مرده ای احیا نما تا عیسی مریم شوی

### از قصاب کاشی

چو سائل از تو نبراری طلب کند چیزی  
بده و گر نه بستمگر بزور بستاند  
ندانم

## آثار نیک از مؤلف انصاری

هران کسی که کفش خالی از زرو درم است  
چو نقش سکه بقلش همیشه داغ غم است  
چو زر عزیز ز زر هست مرد سفله پست  
ز بیزی است ذلیل آنکه را دو محترم است  
بدیر جامه زر بفت اگر بپوشانند  
کنند خلق طوافش که کعبه و حرم است  
دلا کرم کن و نام نکو گذار به دهر  
که نیکنامی مردان بدهر از کرم است  
عدم برای سخی باو خود یکسان است  
ولی بخیل وجودش مساوی عدم است



عزیز مالک دینار شد ز بیدرمی      ذلیل مالک دینار از پی درم است  
 زمرگ حاتم طایی مزار سال گذشت      زیار جودش پشت فلک هنو زخم است  
 ز خاک جعفر و یحیی و معن نیست اثر      ز نام این سه اثرها بنامه و قلم است  
 بیام هفت فلک پنج نوبت آنکس کوفت      که در مرمت دل‌های خسته اش قدم است  
 جهان نماند و آثار نیک می ماند      براه خیر رو - انصاری این نکوشیم است

## آزادی - و بی نیازی از انصاری مؤلف

ایخوش آنمردی که در دوران عالم غم ندارد  
 یعنی اندر عالم غم جز غم عالم ندارد  
 آنکه نبود در جهان غمخوار نوع خویشان را  
 در جهان آدمیت نامی از آدم ندارد  
 از پی خدمت بمردم تا کمر محکم نه بندد  
 پایۀ دین و تمدن را کسی محکم ندارد  
 چونکه کنج بی نیازی بهتر است از گنج شاهی  
 چشم از آن بر ملک ابراهیم بن ادهم ندارد  
 کوس استغنائی طبعش گوش گیتی کر نسازد  
 تا کس از دنیا و اهلش دیده را بر هم ندارد  
 خرم آنمردی که از خون جگر نوشید جامی  
 منت از دارائی دارا و جام جم ندارد  
 سرو را آزاد از آن گویند کو چشم نیازی  
 در چمن از ابرو از باران و از شب‌نم ندارد  
 مالک دینار و درهم را صبا برگوی از من  
 مالک دینار . شد هر کس غم درهم ندارد

تا توانی در عمل میکوش . انصاری که هرگز  
در ترازوی عمل کس چون تو سنگ کم ندارد

### بخشش بی منت از پروین

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بزرگی داد يك درهم گدا را     | که هنگام دعا یاد آرمارا       |
| یکی خندید و گفت این درهم خرد | نمی ارزید این بیع و شرارا     |
| مکن هرگز بطاعت خود نمائی     | بر آن زین خانه نفس خود نما را |
| بزن دزدان راه عقل را راه     | مطیع خویش کن حرص و هوی را     |
| چه دادی جز یکی درهم که خواهی | بهشت و نعمت و اُرص و سمارا    |
| تو نیکی کن بمسکین تهیدست     | که نیکی خود سبب گردد عارا     |
| از آن بزنرمت چنین کردند روشن | که بخشی نسور بزم بی ضیارا     |
| از آن بازوت را دادند نیرو    | که گیری دست هربی دست و پارا   |
| از آن معنی پزشکی کرد گردون   | که بشناسی زهم درد و دوا را    |
| بگاه بخشش و انفاق (پروین)    | نباید داشت در دل جز خدا را    |

## بخش پنجاهم کار و کوشش

پایه هستی بود بر کار و کوشش استوار نیست کاخ آفرینش را بنائی غیر کار  
کارکن ای جان که دارد کار و کوشش مرد را

شاد کام و بانشاط و بختیار و کامکار  
افتخارات جهان زائیده کار است و بس

گر نبودی کار کی بودی جهانرا افتخار

**آقای میری رئیس اوقاف مشهد**

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است رهرو ملول گر نشود ره دراز نیست

**عرفی شیرازی**

بجستجوی نیابد کسی مراد ولیك کسی مراد بیابد که جستجو دارد

**علاء خراسانی**

راحت از راحتی گریزان است

چون بهمت گراید آسان است

در همه کائنات یکسان است

**قهرمان خان ملایری معاصر**

گهی که دست دهد کارکن تمام و مبرس

**نظیری نیشابوری**

هیچ ثمر غیر اضطرار ندارد

حیف ز شاخی که هیچ بار ندارد

**عباس آذین پور کاشی معاصر**

نیست آسایش در آسایش

هرچه دشوار در نظر آید

این مقدس وظیفه یعنی کار

بدست دامن توفیق دیر می آید

بازوی مردی بکارگیر که سستی

حیف ز عمری که هیچ کار نکرده

مزد آن گیرد که اندر کار دارد سعی و کوشش

نیست در گیتی کسی را رنج بی رنجی میسر

از پی ترویج سعی و کوشش و تحکیم همت

لؤلؤ لالای من جد وجد سفته پیمبر

محمد تقی بلوکی سبزواری معاصر

آنکه بگفت و بکند نیم مرد

مرد تمام آنکه نگفت و نکرد

نیم زن است آنکه نگفت و نکرد

آنکه بگفت و نکند زن بود

محمود گنجوی

مشکل گردد دورا بدیده هر آسان

مرد چو باشد بوقت کار هر آسان

کوه توانی همی بسفت به پیکان

عزم درست و دل قویت چو باشد

ادیب الممالک

که نتوان داد کار خویش انجام

مرا زان مرگ بد آمد بفرجام

نمی شد هیچ تلخ ازوی مرا کام

اگر در مرگ هم می بود کاری

آقای آراسته معاصر

دلی شاد و هم چهره ای باز دارد

هر آنکس بکوشش همی خوی گیرد

که جان و تنم را خوش و ساز دارد

مرا دل بود شیشه کار از آنسرو

که از کار کردن مرا باز دارد

مرا نیست از مرگ پروا مگر زان

علی رضا صبا معاصر

لیس للانسان الا ما سعی گفتند از آن

تا تو نان در سایه سعی و ثبات خود خوری

چون ملخ منشین بس زانو چو موران پایکوب

تا بدست آید ترا هر چیز کانرا در خوری

مرحوم سرمد

نشاید این حدیث انکار کردن

غرض از زندگی کار است کس را

بود بیکاری اندر دهر ننگی بدوش آدمیت بار کسردن

### ابوتراب جلی معاصر

چون روزگار هست به تصحیف روز کار پس روزگار آن به گوئی که روز کار  
یعنی که روزگار چنین است کار کن

کاین روز چون گذشت دگر نیست روز کار

### ابن یمین

سرمایه عیش و کسامرانی

کار است حیات جفاودانی

### پروین گنابادی معاصر

بشتر مرغ بی هنر ماند

خویش را از پرندگان خواند

نالده و خویش را شتر خواند

### قهرمان خان ملایری

سزد ارعبرت بشر گردد

پافشاریش بیشتر گردد

### بهار خراسانی

بداد کيفر و آنگاه روبه پستی کرد

کشید زحمت و در کار پیشدستی کرد

که غصه قسمت من قاسم آلتی کرد

بمال و ثروت دنیا رسید و مستی کرد

هر آنکه غره بخود بود و خود پرستی کرد

### مظهر کرمانشاهی معاصر

شد سیه روز و بر خلق جهان خوار بماند

آن جوانیکه ز تن پروری از کار بماند

در پرتو کار می توان یافت

بیکاری و مرگ تو آمانند

آنکه بیعنا و تنبل است بکار

موقع کار و وقت بردن بار

چونکه گوئی باوج کن پرواز

پافشاری و استقامت میخ

بر سرش هر چه بیشتر کوبند

بمال غیر هر آنکس دراز دستی کرد

نیوفتاد به پستی هر آنکه اندر عسر

بکوش دوپی ثروت ز راه کار و مگوی

مخوانش عاقل و هشیار و باخرد آنکس

بچاه ذلت و اندوه او فتد آخر

هر کرا کار ز دست آمد و بیکار بماند

هست نالان تراز آن پیر که افتاده ز پای

کار گفتند بزرگان که بود حاصل مرد  
حاصلش نیست هر آنکس که ز کردار بماند  
سعی کن مال بدست آرو بمردم بخوران  
مال آن نیست که ناخورده در این دار بماند

### مظهر کرمانشاهی

جوهر مردانگی از کار می آید پدید جنگجویان تیغ را در جنگ صیقل می دهند

### انصاری گردآورنده

تاتوانی در عمل میکوش (انصاری) توزیرا  
در ترازوی عمل کس چون تو سنگ کم ندارد

### انصاری گردآورنده

مسلم است که گیتی بکام کار گراست اگر چه گینی بر هیچکس مسلم نیست

### مشحون

اثر گذار که صد دور رفت و می آید هنوز از دهن جام نام جم بیرون  
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند  
وقت تنگ و ناله بی حاصل چه باید کرد کار

کار باید کرد وقت ناله و فریاد نیست

### ۳ شعرا از صائب

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

### حافظ

تاریخ تحمل نکنی گنج نیابی تاشب نرود صبح پدیدار نباشد  
گنج خواهی در طلب رنجی بیر خرمن ارمی بایدت تخمی بکار  
ایکه دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

### ۳ شعرا از سعدی

بروز مورچه آموز بردباری و سعی که کار کردو شکایت ز روزگار نکرد

غبار گشت ز باد غرور خرمن دل  
روامدار پس از مدت تو گفته شود  
چنین معامه را باد با غبار نکرد  
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

### بانوپروین اعتصامی

گنج ارطلبی رنج بری پیشه خود کن  
ثروت ز عمل خیزد و مچندت ز سخاوت  
در پیش خردمند سبک خیز و توانا  
بیکار زیانکار بود نیک بیندیش  
کی مزد گرفت آنکه سرکار نباشد  
وین هردو اثر قابل انکار نباشد  
کاریکه بود مشکل و دشوار نباشد  
(کالیوه) تراز مردم بیکار نباشد

### آقای حاج سیدعلی اکبر بروقی کاشف قم

ز اندرز های خداوند پند  
بگفتم که دست از تسکاهل بدار  
کسی را نصیب است فرخندگی  
گرت هست در سز هوای منال  
که تن پرور را در این خاکدان  
پدید است آنکس بجائی رسد  
من آنکه نشستم بتخت مراد  
یکی پندم آمد بسی دلپسند  
که گیتی است میدان مردان کار  
که فکرش بلند است در زندگی  
زبون وار گنجی مخسب و منال  
تو یک مشتی از خاریا خاکدان  
که پیوسته در کار دارد جسد  
که تن پرور یرا بیردم زیاد

### قم آقای کاشف

لیس للانسان الا ما سعی  
از غم و اندوه مانم بر طرف  
من در آن معذور باشم و السلام

### مولوی معنوی

تا پیش کسان شوی سر افراز  
در کسب معاش کوش چالاک  
هموا ره بعز و جاه جفتی  
سعی تو اساس سر بلندی

من طریق سعی می آرم بجای  
دامن مقصود اگر آرم بکف  
ورنش از جهد من کاری تمام

مردانه بکسب و کار پرداز  
با فکر بلند و نیت پاک  
چندا نکه برنج اندر افتری  
ای رنج تو رمز سر بلندی

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| رنجی که به راه کسب بینی  | گنجی است که از شرف گزینی |
| رو به آب میباش شرزه شیرا | چون شیر همی فریسه گیرا   |
| تا رو به بیکان سست بنیان | از صید تو پیر کنند انبان |
| بافکرت و هوش چست و زفتی  | حیف است که در زبونی افتی |

**قم آقای کاشف بر قعی**

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| محال باشد بار افکند بشهر مراد  | کسی که جز ره کوشش رود ره دیگری   |
| بکارخانه هستی که جمله کار کنند | سکون نجوید و رامش مگر که بی بصری |

**عبد العلی طاعتی معاصر**

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| هرگز نگشت مشکلی آسان مگر بسعی | جز سعی نیست قتل مهمات را کلید   |
|                               | <b>ابولقاسم فردا حالت معاصر</b> |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| خود فروشی مکن و ناز کسان نیز مخر | کاین تجارت بهمه حال ضررها دارد |
| دست حاجت ز در ناکس و کس گونه کن  |                                |

آخر این دست بلند نو هنرها دارد

**بینش معاصر**

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یوسف دورانی ای بدر زمین       | موسی عمرانی ای صدر زمن       |
| هر که یعقوب است در پهلونشان   | هر که فرعون است در دریافکن   |
| ای جهنده تیر مشکوه از زره     | ای برنده تیغ مندی از معجن    |
| کوس بر زن ای شجاع ملک گیر     | رخش در تازای سوار صف شکن     |
| خوش بتاب ای مهر بر پست و بلند | خوش بیارای ابر بر ربیع و دمن |

**انصاری مؤلف**

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بخانه نشستن بود کار زن      | برون کار مردان شمشیر زن      |
| تن رنج نا دیده را ناز نیست  | که با کاهلی کار انباز نیست   |
| نشاید بهی یافت بی رنج و بیم | که بی رنج نارد کس از سنگ سیم |
| بدریای ژرف آنکه جوید صدف    | بیایدش جان بر نهادن بکف      |



گرت گنج باید بتن رنج بر      که در رنج تنیابی از گنج بر  
اسدی طوسی

### سعدی در بوستان گوید

بروشیر درنده باش ای دغل      بکنجی چه خسبی چو روباه شل  
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر      چه باشی چو روباه وامانده سیر  
چو شیر آن که را گردنی فربه است      گرافند چو روبه سگ از روی به است  
بچنگ آروبا دیگران نوش کن      نه بر فضله دیگران گوش کن  
بخورتا توانی ببازوی خویش      که سعیت بود در ترازوی خویش  
چو مردان بیر رنج و راحت رسان      مخنث خورد دسترنج کسان  
بگیرای جوان دست درویش پیر      نه خود را بیفکن که دستم بگیر  
خدا را بر آن بنده بخشایش است      که خلق از وجودش در آسایش است  
کرم و زرد آنسر که مغزی در اوست      که دون همتانندی مغز و پوست  
کسی نیک بیند بهردو سرای

#### از سعدی

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب      بر راحتی ترسید آنکه ز حمتی نکشید  
بیابکش همه رنج و مجوی آسانی      که کار گیتی بی رنج می نگردد ساز

#### مسعود سعد سلمان

فارغ منشین بهیچ جایی      میزن بسدروغ دست و پائی  
افسرده رگ است مرد بیکار      چوبی است بریده شاخ بی بار  
که دوک تراش باش و بتراش      گه تیر تراش باش و می پاش  
چون بستانی بیایدت داد      کزداد و ستد جهان شد آباد  
امروز که دور عمر بر جا است      می باید کردگار خود راست  
آن باشد زن که رشته باشد      مرد آن درود که کشته باشد

امروز بخور جهد می سوز

تابوی خوشیت باشد آنروز

بر دل و دست همه خاری بزن  
به که بکاری بکنی دستخوش  
آن خور و آن پوش چوشیرو پلنگ  
تاشکمی نان و دمی آب هست  
زانکه زتی نان کسانرا گیا

### لیلی مجنون نظامی

تن مزن و دست بکاری بزن  
تا نشوی پیش کسی دست کش  
کآوری آنرا همه روزه بچنگ  
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست  
به که خوری چون خر عیسی گیا  
از مخزن الاسرار نظامی

تا کی ز نفس بهی گزینم  
دوران که نشاط فربهی کرد  
سگ را که تهی بود تهیگاه  
گرد از سراین نمده فرو روب  
در رقص رونده چون فلک باش

### لیلی مجنون نظامی

که پایان بیکاری افسردگی است  
اگر زنده ای دست و پائی بزن

بکار اندر آید این چه پژمردگی است  
بدست کسان کان گوهر مکن

### اقبال نامه نظامی

کار دوزخ ز کاهلی بهشت  
ببرد گنج هر که رنج برد

کار کن زانکه به بود برشت  
رنج برد تو ره بگنج برد

### هفت پیکر نظامی

ز نخل زندگی خوشتن ثمر نخوری  
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری  
فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری

دو این حدیقه پرمیوه تاجگر نخوری  
بهیج دل نرنی همچو ماه نوناخن  
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرند

### صائب تبریزی

گر کار کنی عزیز باشی  
ور دیو زکار باز دا ردت  
بی کار چرا چنین نشینی  
هر گز نشود خیس کا هل

فردا که دهند مزد مزدور  
رنجور بوی و خوار و مد خور  
یا کار کنان شهر پر نور  
اندر دو جهان بخیر مشهور

### ناصر خسرو

چو سهل انگار باشد مرد در کار  
و گردد کار چالاک است چست است  
تو باید رخ بتابی از کسالت  
بغرمی ثابت و اندیشه ای پاک  
زنخل عمر چینی میوه شیرین

پشیمانی در آن کار آورد بار  
نتیجه نغز و نیک است و دراست است  
برون رخت آری از تپه بطالت  
بگردون بر شوی از توده خاک  
ز همت بر شوی بر تخت تمکین

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۹ کلام ۱۷۲

علی ع فرزندش محمد حنفیه را بکار و کوشش

### تجریص میفرماید

محمد ای مرا نخل برو مند  
ز چیزی بر تو جانم بیمناک است  
هر آن مردی بگیتی تنگدست است  
بود هر چند او پاکیزه گوهر  
پناه از فقر باید بر خدا اولد  
بجان مرد از فقر است آتش  
خرد از فقر و ناداری به بند است  
میان خلق هر چه دشمنیها است  
بشر گر باشدش دینار در دست

نهال بوستان فرزانه فرزند  
که آن فقر است و زان جان در هلاک است  
بر بالا نشینان جاش پست است  
از او بدگوهران بیش اند و برتر  
همو بر هاندت شاید از این بند  
بایمان و بدینش نقص و کاهش  
ز بی چیزی درون ریش و نژند است  
ز بی چیزی است هر ما و منیسهها است  
فلک هر در که خواهد بر رخ بست

|                           |                                 |
|---------------------------|---------------------------------|
| بدان را نيك بازار مينمايد | به نیروی زر آن در میگشاید       |
| ز همت از در دارا بدور است | خوش آن مرد فقیری کاو صبور است   |
| بخورشید فلک باشد گران سر  | فلک هر چند بندد بر رخس در       |
| بخوان خالی خود میهمان است | ز خور در چرخ اگر يك قرص نان است |
| به بریان خسان دستی نیاورد | بخوان خود ز خود خون جگر خورد    |
| زده بر فرقشان سنگ نمکدان  | زد و نان و زنانشان کنده دندان   |

نهج البلاغه منظوم مولف انصاری ج ۱۰ کلام ۳۱۱

### قصیده پولیه

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| باده بچنگ آوری شاهد شنگول       | پول بچنگ آری رفیق که با پول     |
| ثروت منقول به زدانش و معقول     | قصه مخوان کز برای آدم نادان     |
| شاهد مقبول به ز صحبت معقول      | بی خبر از عقل و نقل نیستم اما   |
| پی نبرد عالم از ادله بمدلول     | پول اگر از میانه رخت بیندد      |
| شوسه نگردد طریق ششتر و دز فول   | بسته نگردد بهیچ رو سد اهواز     |
| بر نخورد هیچکس ز شاهد شنگول     | مست نگردد گسی ز باده صاقي       |
| دل نسپارد کسی بطره مفتول        | چشم ندوزد کسی به عارض گلرنگ     |
| پول نیابند جز بر هبری پول       | پول نداریم ما و مردم عالم       |
| ما همه بسم اللهیم و پول همه غول | پول هم از ما چنان گریخت که گویی |
| آدم بی پول را گلوله ششلول       | وانگه واجب بود به حکم زمانه     |
| آدم زبرك به هر کسی نخورد گول    | مرد خردمند پند کس نپذیرد        |
| بادم ارشاد وفقه و خرقة و کشکول  | عارف و عامی فقیه و صوفی درویش   |
| عاشق پولند جمله شهری و مجهول    | جمله پی پول میدوند شب و روز     |
| تا شود اندر زمانه قول تو مقبول  | عاقل و هشیار باش و پول طلب کن   |
| آنکه بود دانشش مقدمه پول        | قول (عمو) بود این غزل که شنیدی  |

## پول - حلال مشکلات

چیست آن چیزی که عنین را توانا میکند

پیر یکصد ساله را مانند برنا میکند  
 آن چه چیزی هست کز نامش فرح آید بدل غصه و غم می برددل را مصفا میکند  
 آن کدامین دکتر حاذق بود کاندرا جهان هر چه از امراض در یکدم مداوا میکند  
 این چه رب النوع می باشد که از اعجاز او همچو عیسی مرده صد ساله احیا میکند  
 هر ملل در هر دول آنرا بنامی خوانداند اسم اعظم نیست لیکن کار اسما میکند  
 حضرت پول است کآنها جان نثار آمد بشر

در پیش هر کس چو مجنون سر بصحرا میکند

پول عشرت، پول صحت، پول جاویدان عمر

پول مابین دو دشمن قطع دعوا میکند

گر نباشد پول کی کس میکند تحصیل علم پنجه در ایوان دانشمند ودانا میکند  
 محترم چون پول در عالم نظر دارد کسی؟؟

گر بگوئی هست عقل این حرف حاشا میکند

وحكمة لقمان وزهد بن ادهم  
 فلم يك مقدار بمقدار در هم

ابوعلی سینا

خواجeh ای نامدار و فرزانه است  
 گر همه بوعلی است دیوانه است

ابن یمن

وفر فریدون و رفعة انجم  
 و حيلة فرعون و صولة رستم  
 فليس له قدر علی قدر شلجم

خواجeh نصیرالدین طوسی

فصاحة سحبان و خط ابن مقلة  
 اذا اجتمع في المرء والمرء مفلس

گر یهودی قراضه ای دارد  
 وانکه دین دارد و ندارد مال

خزائن قارون و نعمة هرمز  
 وملكة ضحاک و جند هلاکوء  
 اذا اجتمعت في المرء والمرء مفلس

|                                                                                          |                                                                                                       |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>مرد آزاده در میان گروه<br/>محترم آنکهی تو اند بود<br/>وانکه محتاج خلق شد خوار است</p> | <p>گرچه خوشخوی و عاقل و دانا است<br/>که از ایشان بمالش استغنا است<br/>گرچه در علم بو علی سینا است</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------|

ابن یمن!

|                                                                             |                                                                                 |
|-----------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------|
| <p>قد قال قوم ، بغیر فهم<br/>فقلت قول امرء حکیم<br/>من لم یکن درهم لدية</p> | <p>ما المرء الا باصغر یه<br/>ما المرء الا بدير همیه<br/>لهم یلتفت عرسه الیه</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------|

ابن میثم بحرانی

مردی حاج صادق نام که از يك چشم نابینا دارای انگور ستانی و هر وقت بخانه میامد سبدي از انگور برای زنش میآورد. وقتی اتفاقاً نیاورد. زنش گفت صادق کور. انگورت کو حاجی گفت چندین سال است تو چشم کور مرانیدی. گفت من همیشه چشم بدست بود حاجی بسرود

|                                                                    |                                                                  |
|--------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------|
| <p>تا که باغ من پراز انگور بود<br/>چو که باغم خالی از انگور شد</p> | <p>نام من حاج صادقی مشهور بود<br/>نام من برگشت و صادق کور شد</p> |
|--------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------|

## بخش پنجاه و یکم ورزش

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| فکر سالم ارتن رنجور خیزد بر نخیزد  | روشنائی از شب دیجور خیزد دبر نخیزد     |
| پهلوانی از ضعیف دردمند آید نیاید   | قوت و نیروی پیل از مور خیزد بر نخیزد   |
| تخم عشرت در دل افسرده میروید نروید | یا که سنبل از زمین شور خیزد بر نخیزد   |
| سالك سر منزل مقصود شو با جهد کافی  | گرد رنج از این ره پر نور خیزد بر نخیزد |
| آدم تنبل زمکنت محتشم گردد نگرده    | صرفه ای زین وصله ناجور خیزد بر نخیزد   |

باثبات واستقامت مشکلات آسان توان کرد

مانعی در راه این منظور خیزد بر نخیزد

### ساری محمود بهروزی معاصر

ورزش نکرد هر که در این دهر تابناک      ناپاک عاقبت رود از این جهان ب خاک  
ورزش هر آنکه کرد روان شد از این جهان

شایسته است سینه بمرگش نمود چاک      ورزش کند بملك بدن رفع هر علل  
ورزش بود معالج هر عضو دردناك      جان پسر بکوش بورزش که در جهان  
زان به عصارئی نبود بهر جان پاک

### جبار عرب زاده معاصر

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خیز و بورزش بدارتن چو تهمتن | پیره زالی نه پور زال زری کن |
| عقل قوی درتن قوی است بورزش  | ناصر تن شو بعقل مفتقری کن   |
| جسم چورنچور شد بکار نیاید   | خیزو بورزش علاج این کدري کن |
| چهره گلگون بدار چون گل سوری | قامت موزون چوسرو کاشمري کن  |

مرکب روح است تن تو رایض آن شو

مرکب رهوار باش نی بقری کن

### مفتون کبریائی معاصر

جوانیکه ورزش کند در جوانی

نه بیند به پیری غم ناتوانی

چو ورزشنده باشی و با جسم سالم

بری لذت از دوره زندگانی

چرا زرد روئی کشی از ملالت

بورزش نما چهره را ارغوانی

بشو آهنین پنجه پولاد بسازو

که در دست آید تورا کامرانی

### فروزان بهمنیار معاصر

دو علم است بایست تحصیل کردن

که محتاج آن هر دو در هر زمانی

یکی علم ادیان یکی علم ابدان

کز این زنده ایمان وزان تازه جانی

نخستین ز ورزش قوای قوی کن

سپس کسب دانش که محتاج آنی

ز ورزش تن مرد ورزیده گردد

بآورد دشمن کند پهلوانی

ترا چنگ و کفشیر چون شیر باید

که در چنگ درنده شیران نمایی

بهار جوانی چنان سرخ گل کن

ز ورزش رخی را که شد زعفرانی

### انصاری گردآورنده

بیاتان خود نداریم خوار

بر آریم از جان سستی دمار

تن ما چو کاهی است بر سیلگاه

بر او سیل غرنده افکنده راه

چو بنیان او گشت نسا استوار

نیارد بر سیل جوشان قرار

بکاخ اندرون هوش و فرهنگ ورای

چو خانه خدایان گزیدند رای

اگر کاخ را سست بنیان کنیم

تن ساکن خانه لرزان کنیم

چو ویران و لرزان بود خانه ای

نجوید در او مرد کاشانه ای

تکاور که در رزم سستی کند

سوارش چسود ارچه چستی کند

بیاتا که تن را بنیرو کنیم

روانرا ز ورزش بی آهو کنیم

چوازن به پیریت نیرو بکاست

نماند ترارای و گفتار راست

### مرحوم رشید یاسمی



## بخش پنجاه و دوم- گلهای رنگارنگ مواعظ- پندها- اندرزها

از عرایس ابکار سعدی

دل به دنیا در نیندد هوشیار  
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار  
رستم و وکیخسرو و اسفندیار  
ملك دنیا می نماند بر قرار  
هیچ نگرفتیم از آنان اعتبار  
وقت دیگر طفل گشتی شیرخوار  
سر و بالائی شدی سیمین عذار  
فارس میدان وصید و کار زار  
و آنچه بینی هم نماند برقرار  
خاک خواهد بودن و خاکش غبار  
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار  
تخت و بخت و! مرونی و گیرودار  
به کز او ماند سرائی زر نگار  
یا کجا رفت آنکه باما بود پار  
خفته اندر کله سر سوسمار

بس بگردید و بگردد روزگار  
ای که دستت میرسد کاری بکن  
اینکه در شهنامه ها آورده اند  
تا بدانند این خداوندان ملك  
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم  
ای که وقتی نطفه بودی در شکم  
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ  
همچنین تا مرد نام آور شدی  
آنچه دیدی بر قرار خود نماند  
دیروز و داین شکل و شخص نازنین  
گل بخواهد چید بیشک باغبان  
اینهمه هیچ است چون می بگذرد  
نام نیکی گر بماند ز آدمی  
سال دیگر را که میداند حساب  
خفتگان بیچاره در خاک لحد

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست  
هیچ دانسی تاخرد به یاروان

ای برادر سیرت زیبا بیار  
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن  
بیش از آن کزدست بیرون برد  
گنج خواهی در طلب رنجی ببر  
چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
چون زیر دستیت بخشید آسمان  
عذر خواهان را خطا کاری ببخش  
شکر نعمت را نکوئی کن که حق  
لطف او لطفی است بیرون از عدد  
گر بهر موئی زبانی با شدت  
نام نیک رفتگان ضایع مکن  
ملک بانان را نشاید روز و شب  
کام درویشان و مسکینان بده  
با غریبان لطف بی اندازه کن  
زور بازو داری و شمشیر تیز  
از درون خستگان اندیشه کن  
مسجنیق آه مظلومان سحر  
با بدان بد باش و با نیکان نکو  
دیو با مردم نیامیزد مترس  
هر که دد - یا مردم بد پرورد  
با بدان چندانکه نیکوئی کنی  
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش

ورنه جان در کالبد دارد حمار  
گردش گیتی زمام اختیار  
خرمن اُرمی بایدت تخمی بکار  
خرده از خردان مسکین در گذار  
زیر دستان را همیشه نیک دار  
زینهار را بجان ده زینهار  
دوست دارد بندگان حقگذار  
فضل او فضلی است بیرون از شمار  
شکر یک نعمت نکوئی از هزار  
تا بماند نام نیکت بر قرار  
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار  
تا همه کارت بر آرد گرد کار  
تا رود نامت به نیکی در دیار  
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار  
وز دعای مردم پرهیز کار  
سخت گیرد ظالمان را در حصار  
جای گل باش و جای خار خار  
بل بترس از مردمان دیو سار  
دیو زود از جان بر آرندش دمار  
قتل مار اُفسا نباشد جز بمار  
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من ، الا سنگدل      نشنود قول من ، الا بختیار  
سعدیا چند آنکه میدانی بگو      حق نباید گفتن الا آشکار

## از جواهر افکار حکیم بزرگ سنائی غزنوی

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا  
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا  
بهر چ از راه بازافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان  
بهر چ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
گواه هر و آن باشد که سردش یابی از دوزخ  
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا  
نبود از خواری آدم که خالی ماند از او جنت  
نبود از عاجزی و امل که عذرا ماند از او عذرا  
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی ، چه عبرانی  
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا ، چه جابلسا  
شهادت گفتن آن باشد ، که هم زاول در آشامی  
همه دریای هستی را بدان حرفت نهنگ آسا  
نبینی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی  
کمر بست و بقرق استاد در راه شهادت لا  
چولا از صدق انسانی ، فکندت در ره حیرت  
پس از نور الوهیت به الله اننی ازالا  
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه  
بمعنی کی رسد مردم گذرنا کرده از اسماء  
عروس حضرت قرآن نقاب آنکه بر اندازد  
که دارالملك ایمانرا مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گراز قرآن نصیبت نیست جز نقشی  
 که از خورشید جز گرمی ، نبیند چشم نابینا  
 بمیراید و ست پیش از مرگ ، اگر می زندگی خواهی  
 که ادریس از چنین مردن ، بهشتی گشت پیش از ما  
 به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی  
 که از شمشیر بویحیی ، نشان ندهد کس از احیا  
 چه داری مهر بد مهری ، کزویی جان شد اسکندر  
 چه بازی عشق بایاری ، کزو بی ملک شد دارا  
 سراندر راه ملکی نه ، که هر ساعت همی باشی  
 تو هم چون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پهنای  
 درون جوهر صفرا ، همه کفر است و شیطانی  
 گرت سودای دین دارد ، قدم بیرون نه از صفرا  
 چه مانای بهر مرداری ، چو زاغان اندرین پستی  
 قفس بشکن چو طاوسان ؛ یکی بر پر برین بالا  
 تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی  
 که خود روح القدس گوید ، که بسم الله مجریها  
 گرت سودای آن باشد ، گه از سودا برون آئی  
 بسی سودا که خواهی یافت ؛ فردا از چنین سودا  
 اگر دینت همی بابد ، ز دنیا دار دل بگسل  
 که حرصش با تو هر ساعت ، همی بی حرف و بی آوا  
 چنین گوید که من دنیا ، بدین از دیو بخردم  
 گرت دنیا همی باید بده دین و ببرد دنیا ،  
 و راز آتش همی ترسی بمالی کی شوی غره  
 که اینجا صورتش مالست و آنجا شکل از درها

بین باری که هر ساعت از این سیما بگون پرده  
 چه بازبهار برون آرد ، همی این پیرخوش سیما  
 ترادنیا همی گوید که دل در من نبندی به  
 تو خودمی پند ننیوشی ، از این گویای ناگویا  
 ز آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی  
 ز دوزخ دان نهادت را ، ز اول مولدومشأ  
 پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود  
 که سوی کل خود باشد ؛ همیشه جنبش اجزا  
 گرامروز آتش شهوت بکشتی ، بی گمان رستی  
 و گرنه تف این آتش تراهیزم کند فردا  
 تسواز خاکی بسان خاک ، تن درده درین پستی  
 که ناگردی چو جان و عقل ، هم والی وهم والا  
 که تاپست است خاک اینجا ، همه نفعست لیک آنجا  
 بلای دیده ها گردد چو بالا گردد از نکبا  
 زیاد فقه و بار فقر ، دین راهیچ نگشاید  
 مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا  
 ز بهر کشت آنجا راست اینجا کشتن آدم  
 ز بهر زاد آنجا راست ، اینجا زادن حوا  
 مگومغرور غافل را ، برای امر او نکته  
 مده محرور جاهل را برای طبع او خرما  
 چر علمت هست ، خدمت کن چو بی علمان که زشت آید  
 گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا  
 نه صوت از بهر آن آید که سوزی ، زهره زهره  
 نه حرف از بهر آن آمد ، کی دزدی چادر زهرا

تراثیگی بکف دادند ؛ تا غزوی کنی باتن  
 توازوی چون سپر سازی نمانی زنده درهیجا  
 بنزد چون توبیحسی چه دانائی ؛ چه نادانی  
 بدست چون تونامردی ، چه نرم آهن چه روینا  
 ترابس ناخوش است آوا ؛ اگر چند اندرین گنبد  
 خوش آوازت همی دارد ، صدای گنبد خضرا  
 ولیک آنکه خجل گردی ، که استادی ترا گوید  
 که یاد اوود پیغمبر ، رسیلی کن درین صحرا  
 تو چون موری و این راهیست همچون موی بت رویان  
 مروزنهار بر تخمین و بر تقلید و بر عمیا  
 چو علم آموختی از حرص ؛ آنکه ترس کاندرشب  
 چو دزدی با چراغ آید ، کزیده تر برد کالا  
 بصاحب دولتی پیوند اگر عمری همی خواهی  
 که از یک چاکری عیسی چنین معروف شدی (۱)  
 قدم در راه مردی نه که گاه و جاهش را  
 نباشد تا ابد مقطع ، نبوده است از ازل مبدا  
 ز بهر قالب اوراست ، این ارواح مستوفی  
 ز بهر حالت آنراست ؛ این ارواح مستوفا  
 تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو ؟؟  
 تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا ؟؟  
 اگر تو بهر شرعستی ، در اندر بندزی گردون  
 اگر تو بهر دین استی کمر بگشای چون جوزا  
 چو تن جانرا مزین کن ، بعلم دین که زشت آید  
 در و نسو شاهن عریان ، برون سو پرده دیبا

ز طاعت جامه ای نوکن ز بهر آن جهان ورنه  
 چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا  
 نیایی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان  
 نیایی دیو را دیوی ، چو کرد اخلاص رخ پیدا  
 ترا ایزد همی گوید ، که در دنیا مخور باده  
 ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا  
 ز بهر دین بتگذاری ، حرام از حرمت یزدان  
 ز بهر تن بجامانی حلال از گفته ترسا  
 اگر نزهت همی جوئی ، بصحرای قناعت شو  
 کن آنجا باغ درباغست و خوان درخوان وادروا  
 ورا ز زحمت همی ترسی ز نااهلان پیر صحبت  
 که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا  
 مرا یاری بحمدالله ز راه رحمت و رافت  
 بسوی خط رحمت برد عقل از خطه اشیا  
 نخواهم لاجرم زحمت ؛ نه در دنیا نه در جنت  
 همی گویم بهر ساعت چه در سراچه در ضرا  
 که یارب مرسنایی راسنایی ده تو در حکمت  
 چنانک ازوی برشگ آید روان بوعلی سینا  
 مگردانم درین گیتی ز پر آزی و کم عقلی  
 چورأی عاشقان گردان ، جو طبع بیدلان شیدا  
 زبان طعن کم عقلا ، ببند اندر جهان برمن  
 که تا چون خود نخوانندم ، حریص و مفسد رعنا  
 ز راه رافت و رحمت چو جان پاک معصومان  
 مرا از رحمت تنها مکن پیش از اجل تنها

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته

مگردان حرص من چون مل، که در پیری شود برتا

ز حرص ارشربتی خوردم، مگیر از من که در منزل

پایان بود و باد گرم و آب سرد و استسقا

بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وفقتی

بهرچ از انبیا گفتند آما و صدقنا

ایضاً از نسایم اسحار حکیم سنائی رضه

دلا تاکی، درین زندان، فریب این و آن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون آتا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل، که یابی پادشایابی

جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او، عقابی دل شکر یابی

نه اندر قعر بحر او نهنگی جان ستان بینی

گهی انوار عرشی را، ازین جانب مددگیری

گهی اشکال حسی را، از آن عالم بیان بینی

اگر در باغ عشق آیی؛ همه فراش دل یابی

و گرد راه دین آئی همه نقاش جان بینی

دروگر جامه ای پوشی، ز عدلش آستین یابی

دروگر خانه ای سازی؛ ز عدلش آستان بینی

سبک رو تاتوانی بود سوی آن جهان چون تو

ز ترکیب چهار ارکان همی خود را کران بینی

و گریزی حضرت قدسی خرامان گردی از عبرت

ز دارالملک ربانی جنیبتها روان بینی

در این ره گرم رومی باش تا از روی نادانی

دگر نندیشیش هرگز گراین ره را کران بینی



که گر صد قرن ازین پستی نهوئی سوی آن بالا  
 چو دیگر سالکان ، خود را هم اندر نردبان بینی  
 گراز میدان شهبانی ، سوی ایوان عقل آئی  
 چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی  
 ز حرص رشهوت و کینه بیر تازان سپس خود را  
 اگر دیسوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی  
 و امروز اندرین منزل ؛ ترا جای زیان باشد  
 زهی سرمایه سوداء کی فردا زان زیان بینی  
 زبان از حرف پیمائی ، یکی يك چند کوتاه کن  
 جو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی  
 گر اوباش طبیعت را برون سازی زدل زان پس  
 همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی  
 مراین مهمان علوی را ، گرمی دار تا روزی  
 کزین گنبد برون پرد ، مراو را میزبان بینی  
 بحکمتهاقوی پرکن ، مراین طاوس عرشی را  
 کی تازبن دامگاه اورا ؛ نشاط آشیان بینی  
 نظرگاه الهی را ؛ یکی بستان کن از عشقش  
 کی دروی رنگ و بوی گل ، زخون دوستان بینی  
 چو درج دردین کردی ، ز فیض فضل حق خود را  
 مترس از دزد اگر بروی ، ز عصمت پاسبان بینی  
 ز حسی بین نه از جسمی ، اگر در خود بدی یابی  
 زدوزخ دان نه از آتش ، اگر دروی دخان بینی  
 بهانه بر قضاچه نهی ، چو مردان عزم خدمت کن  
 چو کردی عزم بنگر ، تاچه توفیق و توان بینی

تویک ساعت چو افریدون بمیدان آی تازان پس  
 بهر جانب کی روی آری ، درفش کاویان بینی  
 خلیل ارنیستی چبود تو بیا عشق آی در آتش  
 کی تاهر شعله ای ز آتش درخت ارغوان بینی  
 عطا از خلق چون بینی ، گر اورا مال ده گویی  
 بسوی عیب چون پوئی ، گر او را غیب دان بینی  
 ز بخشیدن چه عیب آمد نگارنده دو گیتی را  
 کی نقش از اخگران دانی ونحس از اختران بینی  
 زیزدان دانه از ارکان ، کی کوته دیدگی باشد  
 کی خطی کز خرد خیزد ، تو آنرا امرسان بینی  
 چو جان از دین قوی کردی ، تن از خدمت مزین کن  
 کی اسب غازی آن بهتر ، کی بابر گستوان بینی  
 اگر صد بار در روزی شهید راه دین گردی  
 هم از گیوان یکی باشی ، چو خود را در میان بینی  
 امین باش ارهمی ترسی ، زیاران جهان گرتو  
 بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی  
 هوا را دست بگشاده خرد را پای بر بسته  
 گر آنرا زیر ران آری مراین را کامران بینی  
 تو خود کی مرد آن باشی کی دل را بی هوا بایی  
 تو خود کی درد آن داری ، کی خود را بی هوای بینی  
 کی از دونی خیال نان چنان رسست در چشمست  
 کی گر آبی خوری ، دروی نخستین شکل نان بینی  
 مسی از زربیا لودی و ، می لافی چه سود اینجا  
 کی آنجا ممتحن گردی ، کی سنگ امتحان بینی

نقاب قوت حسی، چو از پیش تو بردارند  
اگر گبری سقر یابی و ؛ گرمؤمن جنان بینی  
بهشت و دوزخت درتست ، درباطن نگر تاتو  
سقرها در جگر یابی جنانها درجنان بینی  
دماغت گرز کبر و بخل و حرص و کین برون ناید  
بدوزخ دانش از معنی گرش درگلستان بینی  
و گرچه طیلسان دارد ، مشو غره کی این آنجا  
یکی طوقیست از آتش ؛ تو آن را طیلسان بینی  
یکی ازچشم دل بنگر ، بدان زندان خاموشان  
کی تایاقوت گویا را ، بنا بوت از چه سان بینی  
سرزلف عروسانرا ، چو بردنستین یابی  
رخ گلرنگ شاهانرا ، چو برگ زعفران بینی  
بچشم عاقبت بنگر بدین دنیا کی این آنجا  
نه کس رانان و جان یابی ، نه کس راخان و مان بینی  
نه این ایوان علوی را جمال و زیب و فریابی  
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی  
بدین زوروزر دنیا ؛ چوبی عقلان مشو غره  
کی این آن نوبهاری نیست ، کش بی مهرگان بینی  
کی گرعرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی  
و گر بحری تهی گردی و ؛ گر باغی خزان بینی  
گهی اعضات را ، حمال موران زمین یابی  
گهی اجزات را اقبال دوران زمان بینی  
چه داری نالش و نازش ، بادباری و اقبالی  
کی تا بر هم زنی دیده ، نه این ماندنه آن بینی

سرالپ ارسلان دیدی ز رفعت برتر از گردون  
 بمرو آتابخاک اندر تن الپ ارسلان بینی  
 چه باید تنگ دل بودن کزین یکمشت رعنا را  
 همی باد خداوندی کنون درباد بان بینی  
 کی تسا یکچند از اینها، گرنشانی باز بینی تو  
 زچندان بادلختی خاک و مشتی استخوان بینی  
 پس از مردم همان بهتر سخن ماند نکو زیرا  
 کی نام دوستان آن به، کی نیک از داستان بینی  
 بسان علت اولی سخن ران ای (سنائی) زان  
 کی تاچون زاده ثانی بقای جاودان بینی  
 و گر عیبت کند جاهل، بحکمت گوی این مشنو  
 کی آن بهتر کی کار پیر، بامرد جوان بینی  
 حکیمی گرزبد بینی، بلابیند عجب نبود  
 کی دایم نیز گردون را، وبال اندر کمان بینی  
 از حکیم سنائی غزنوی

از گهرهای شاهوار جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

حشر - نشر - قیامت

الحذر ای غافلان، زین وحشت آباد حشر الحذر  
 الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار  
 ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان معلول  
 زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصه‌ای نادلگشای و؟ بقعه‌ای نادلپذیر      فرضه‌ای ناسودمندو؟ تربتی ناسازگار  
 مرگ دروی حاکم و ، آفات دروی پادشا  
 ظلم در وی قهرمان و ، فتنه در وی آشکار  
 امن دروی مستحیل و عقل دروی ناامید      کام دروی نادر و صحت دروناپایدار  
 سرد و ظرف صدا و ، دل درو نطع بلا      گل در و اصل ز کام و می در او تخم خمار  
 ماه راننگ از محاق و ، مهر را نقص کسوف  
 خاک را عیب زلال و ، چرخ را رنج دوار  
 مهر را خفاش دشمن ، شمع را پروانه خصم  
 جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خسار  
 باز را با آن هنرها دیده‌ها بردوخته      گر کس خس طبع را بین از تنعم شادخوار  
 شیر را از مور صد زخم ، اینت انصاف جهان  
 پیل را از پشه صد رنج ، اینت عدل روزگار  
 شمع را هر روز مرگ و ، لاله را هر شب ذبول  
 باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه شرار  
 از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ      وز پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار  
 چند سختی بابرادر ؛ ای برادر نرم شو      تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار  
 قوت پشه نداری جنگ با پیلان مکن      هم دل موری نه ای ، پیشانی شیران مخار  
 بوده ای يك قطره آب و پس شوی يك مشت خاک  
 در میانه چیست این آشوب و چندین کاویار  
 تو بچشم خویشتن بس خوب رویی ليک باش  
 تاشود در پیش رویت دست مرك آئینه دار  
 از درون زفتی و ، بیرون سرخ رولکن چه سود  
 بوته دوزخ همی ، بیرون آرز از عیار

دست دست تست انا الحق میزن ایخواجه ولیک  
 چون پهای دارت آرد مرگ، آنکه پای دار  
 لطمه ای از شیر مرگ و، زین پلنگان یک جهان  
 قطره ای از بحر قهرو؛ زین تهنگان صد هزار  
 از تو میگویند هر روزی دریغا، جور دی  
 وز تو میگویند هر سالی در بغا ظلم پزار  
 رویها گشته است بوالعباس و دلها بولهب  
 ز آنک سرها ذوالخمار است و ز بانها ذوالفقار  
 ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من  
 گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار  
 آخر اندر عهد تو، این قاعدت شد مستقر  
 در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار  
 دین چورای تو ضعیف و، ظلم چون دست قوی  
 امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار  
 وه که سیاف قدر، چون میکشد پیش تو تیغ  
 وه که جلاد اجل، چون میزند بهر تو دار  
 جهد آن کن تادرین ده روز ملک از بهر نام  
 صد هزاران لعنت از تو می نماند یادگار  
 گه زمال طفل می زن، لوت های معتبر گه زسیم بیوه می خر جامهای نامدار  
 ناکی از تو حشوی نرم سازد دلق خاک ناکی از تو لقمه های چرب یا بد حلق نار  
 هم شود زاه کسی خیل و سپاهت ترت و مرت  
 هم کند دود دلی، دست سپاهت تار و مار  
 روز سگ می باش و شب مردار تا از خود خوری  
 همچو آتش کو خود از خود خورد وقت اضطرار

دین بدنیا می‌فروشی نیست بس سودی در آن  
 باش ناتو در قیامت باز گیری این شمار  
 توهمی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکش  
 توهمی زن این یتیمانرا ، که هان زرها بیار  
 (شیخ بویحیی) چگونه داندت زد همچو زر  
 (خواجه مالک) جونت تاند سوخت چون عود قمار  
 وجه مخموری تو ، بر بوریای مسجد است  
 وز مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار  
 اطلس معلم خری ، از ریسمان بیوه زن  
 وانگهی ناید ترا ، از خواجگی خویش عار  
 گر بدیا های رنگین ، آدمی گردد کسی  
 پس در اطلس چیست کرک و در عتابی سوسمار  
 باش تا چون باز دارد ، صدمت يك نفخ صور  
 هم زمین را از قرار و ، هم فلک را از مدار  
 روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ  
 نفسها اماره باتو ، جمله اندر گفت و گوی  
 روحها حیوانی و نفسانی اندر کار زار  
 خویشتن در صورت سگ باز یابی آن زمان  
 کز سر تو بر کشد مرگ این لباس مستعار  
 شد در از این ترهات ای خواجه کوتاه باز کن  
 کز سخن آن به که باشد در لباس اختصار  
 ای خدا پیوسته دار امداد لطف و زکرم  
 تازه دار ارواح مارا ، همچو گل در نوبهار  
 جوشن حفظت ز سفت غفلت ما بر مکش      پرده عفوت ز روی کرده ما بر مدار

زانچ دیدم در مهرس وزانچ خوردم در مجوی  
زائج کردم در گذر وز هر چه گفتم در گذار

## ایضاً از شکوفه های گلزار جمال الدین عبدالرزاق اصفهانى - ظهور حقایق اشیاء

سرای پرده سیماب رنك آینه گون  
بجای ماند این هفت غرقه مدهون  
نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون  
فنادر آرد در زیران جهان حرون  
قمر بسر برد اوار عاد کال العرجون  
که کس نماند از ضربت زوال مصون  
نه شام گیرد هر هفت حله اکسون  
بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون  
ز زیر خاک بر افتد ذخیره قارون  
سبك گریزند از رخنه عدم بیرون  
از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون  
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون  
بنقص و ضرب بأبقاع و کوهها مأذون  
قدیم و قادر وحی و مدبر و بی چون  
نظام ملك ازل تا ابد شود مقرون  
که چند خواب فنا گر نخورد اید افیون  
که مانده بود بمطموره عدم مسجون  
که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون

چو در نورد دفراش امر کن فیکون  
مخدرات سماوی تنق بر اندازند  
نه گله بندد شام از حریر غالیه رنگ  
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شמוש  
فلک بسر برد اوار شغل کون و فساد  
مکونات همه داغ نیستی گیراند  
نه صبح بندد بر سر عمامه های قصب  
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند  
ز روی چرخ بریزد قراضه های نجوم  
چهار قابله شش ماشطه سه طفل نجوم  
طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک  
نه خاک تیره بماند به آسمان لطیف  
بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم  
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای  
چو خطیه لمن الملك بر جهان خواند  
ندار سدسوی اجزای مرگ فرسوده  
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم  
همی گراید هر جزو سوی مرگ خویش



عظام سوی عظام و عروق سوی عروق  
 جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون  
 همه مفاصل از اجزای خود شوز مجموعه  
 همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چو دردمند بناقوس از پی ارواح     | چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون  |
| بقصر جسم در آرند باز هودج روح    | سوار قالب بار دیگر شود مسکون    |
| پس آنکهی بثواب و عقاب حکم کنند   | بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون  |
| یکی بحکم لزل مالک نعیم آید       | یکی بسبق قضاها لک عذاب الهون    |
| هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل | و گر حکیم ارسطالس است و افلاطون |

## از مواعظ لطیفه کمال الدین اسمعیل خلاق

### المعانی اصفهانی

گاه آنست دلم را، که بسامان گردد کار در یابدو، از کرده پشیمان گردد  
 عشق بازی و هوس؛ نوبت خود داشت کنون  
 وقت آنست، که دل باسر ایمان گردد  
 دل که برگر درخ خوبان، گردد ناچار کی بهربادی، چون زلف پریشان گردد  
 هر سیه دل کی شد از جام هوا، مست غرور  
 فتنه انگیز تر از غمزه جانان گردد  
 چون خط خوبان هر روز سیه روی تراست هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد  
 مهبط نور الهی نشود، حجره دیو بنگه لوری؛ کی منزل سلطان گردد  
 عقل را بنده شهوت مکن، ایرانه رواست  
 که فلک هیمه کش مطبخ شیطان گردد  
 خویشتن را همه در عشق گذار از سر سوز  
 که ترا آتش سوزنده، گلستان گردد

چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین  
 اهل و نا اهل رها کن، چوره قدس روی  
 مال دنیا که برو، تکیه زدستی چو عصا  
 مرد گان را بنفس، زنده کنی همچو منسج  
 آدمی بر حسب همت خویش افزاید  
 گرد رین دینی دون پست شود دون همت  
 کی بآبش خور حکمت؛ دل تو راه برد  
 کز گدایی، همه خود در دل تونان گردد

گرسرا ز جیب صفابر کنی از صدق چو صبح

جرم خورشید ترا، کوی گریبان گردد  
 کام دل می طلبی، بنده ناکامی باش  
 نوری از صبح ازل، درد دل تو پنهانست  
 و گر آن نور نه از یاد هوا کشته شود  
 نور از هستی خود سوی فناجوی چو شمع

تا هم آب دهنه، چشمه حیوان گردد  
 دل برین گنبد گردنده منه، کین دولاب  
 آسیائست که، برخون عزیزان گردد  
 آتست این که همه چیز چنین نایاب است  
 آب در بنیان بندی تو، نه ویران گردد  
 مثل دنیا آبست و، تو بنیان خدای  
 گرتو بر خویش تن آسان کنی آسان گردد  
 کار دنیا که تو، دشوار گرفتی بر خود  
 راست چون اره زبانت همه دندان گردد  
 هر زمان از پی خائیدن عرض دگری  
 هر زمان صورت تونای بانبان گردد  
 از بی مستفل دانگی هر مه خواهی  
 کی ترا عمر کم و سیم فراوان گردد

خود گرفتم کی پس از سعی و تکاپوی دراز

کار آسان، که دلت خواست بسامان گردد  
 بچه ای ایمن؛ از این غالم ناپا بر جای  
 که بیک دم زدنش، کار دگر سان گردد

صبح پیری ، زهمه سوبسرت تیغ زند  
قطره آبی کز مردم چشمت بچکد  
دانه اشک بر افشان ، کی ترادر فردوس  
گرتودر کار گه صنع ؛ بنظاره شوی  
گوهر هستی در حلقه امر است بمهر  
زانکه بنیاد فلک ، دایره کردار افتاد  
باز چون دور قیامت رسد این دایره را  
قطره آب ؛ که گردد بعنایت مخصوص  
آب راست کند تند شود هم تک باذ  
تخته بندی نهد از هیزم ، بر پای اثیر  
گه شبستان عروسی شود آبی تیره  
قطره نظفه ، که از صلب سحابی بچکد  
پاره خون ، که در افتد ز سرینی کوه  
شعله برق ، که در دامن خاری افتد  
پاره موم بشب ، نایب خورشید بود  
تیر بارانی ، کز قوس و قزح یافت گشاد  
از بی آنک شود سوزن خاری سرتیز  
آبهایی که بدی ماه ، ز تأثیر هوا  
تند باد سخطش چون دم تفریق زند

جان داود شود در تن یاد نوروز

که زره کردن ، از آن آهش آسان گردد

ماه در عرصه میدان جهاننداری او

گاه چون گوی شود ، گاه چو چوگان گردد

دست لطفش ، چو سراپرده تلفیق زند دیده موری ، خلوت گه ارکان گردد

تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد  
 رشته گردن جانش رگ شریان گردد  
 هر کرا طاعت او سابق احسان گردد  
 متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد  
 تاترا تاج سرو، مطلع دیوان گردد  
 خاطر م تیره و دل خیره و حیران گردد  
 نطق من گرد سرا پرده سبحان گردد  
 از سر جهل ستایش گر رحمن گردد  
 پرتو نور تجلیش، چو تابان گردد  
 بچه پیرایه و سرمایه، ثناخوان گردد  
 نام او مونس جان من نادان گردد  
 ورسرا سرسخنش؛ حکمت یونان گردد  
 تابع امر خداوند جهان بان گردد  
 جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد  
 بر سر نامه گفتارم، عنوان گسرد  
 رستگاری مرا پرده غفران گردد

دایه عصمتش آن را کی در آرد بکنار  
 شحنة هیبتش، آن را کی سیاست فرمود  
 کام افعی به لبش، شربت تریاک دهد  
 آدمی از ره صورت متساوی صفت اند  
 خردم گفت کی بیتی دوسه توحید بگوی  
 من کی چون خوض کنم در سخن مخلوقی  
 زهره دارم کی بدین خاطر سودا انگیز  
 مصطفی گفت کی لا احصی آنکه چومنی  
 قوت ناطقه بیهوش بیفتند چو کلیم  
 بر جناب عظمت، خاطر آلوده من  
 این دلیری نه بس الحق کی ز غفلت گه گاه  
 در قیامت نرسد، شعر بفریاد کسی  
 فیصل کار کسی دارد، کواز سر صدق  
 جان ازین منزل غولان، بسلامت نبرد  
 جاودان رستم، اگر یاد رسول و اصحاب  
 بر زبانم همه آن را تو خدایا کی بحشر

## ایضا از موعظ شافیه کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی

کی زنده بر پل مرگش، گذر تواند بود  
 بسوز سینه و خون جگر؛ تواند بود  
 ز کار آخرت، کی خبر تواند بود  
 کی خار و گل همه؛ بایکدیگر تواند بود  
 کی کارهای، چنین، یا خطر تواند بود  
 کی پیش زخم بلاها، سپر تواند بود

ز کار آخرت آنرا، خبر تواند بود  
 بآرزو و هوس، بر نیاید این معنی  
 تور و زر غم دنیا و شب غنوده بخواب  
 وصال دوست طلب میکنی ستم کش باش  
 بترك خویش بکو، تا بکوی یاررسی  
 کسی بگردن مقصود، دست حلقه کند

ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب  
 چونیشکر، اگر خوش دلی همی باید  
 کلاه ملک طلب میکنی کمر در بند  
 جیات باقی خواهی، بدانک این دولت  
 اگر چه کار بزر گیست هم طمع تو مبر  
 بلند همت باش ای بسر کی رتبت تو  
 ز حال بیخودی آنرا کی بهره ای باشد  
 تو کرده جوشن غفلت، هزار تو در بر  
 جفا بجان کسی چون کنی که درد و جهان  
 ترا ز همت دون، در طمع نمی گردد  
 بآب و سبزه قناعت مکن زیباغ بهشت  
 چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی  
 ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد  
 شکر چه باشد و ز رچیست ای اسیر حواس  
 بچشم عقل بین و بذوق جان در یاب  
 کی تلخ و شور مقر کهر تواند بود  
 ز پای تابست، در گهر تواند بود  
 کی سرفرازی، بایم سر تواند بود  
 ز چار حد طبایع، بدر تواند بود  
 بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود  
 چنانک همت تست آنقدر تواند بود  
 وجود در نظرش: مختصر تواند بود  
 چگونه تیر سخن، کارگر تواند بود  
 از و گزر نه و از جان گزر تواند بود  
 کی لذتی بجز از خواب و خور تواند بود  
 کی این قدر علف گاو و خر تواند بود  
 کی خوان و نان بهشت از شکر تواند بود  
 کی هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود  
 تورا چنین کی توئی این نظر تواند بود  
 که این لذیذتر و خوب تر تواند بود

### و نیز کمال الدین اسمعیل سروده است

ایا بکام هوس، راه عمر پیموده  
 روا بود کی تو عمری بسربری کی در آن  
 میاز دست بخوان جهان، کی عقل برو  
 کسی توقع بخشایش از تو چون دارد  
 گره برابر و و کیسه نهاده؛ و آنگاه  
 روان آدم، می نازد از تو چون خلفی  
 ز عرش تا بشری لژی تو در پیکار  
 هنوز سیر نگشتی، ز کار بیهوده  
 نه تو ز خود، نه کسی گردد از تو آسوده  
 ندید جز دل بریان و اشک پالوده  
 بعمر خویش تو؛ برخویشتن نبخشوده  
 زبان و دست، بدشنام و جور بگشوده  
 کی حور عین بفروشی، بشاه موقوده  
 توجز کفایت خود را، در آن بنستوده

دل شکسته پسندند نفاقدان بصیر  
 اگر خود آتشی، ای میرهم فرومیری  
 مکونات نیبچند، سر ز فرمانت  
 بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست  
 شد از بسط جهان؛ کاسته سه چهار اقلیم  
 چه تخمها کی خردمند را، بباغ وجود  
 چه شمعهای دل افروز را بیاد اجل  
 کجا شدند، سلاطین سپهر با عظمت  
 سرستان یکی، روی مه خراشیده  
 شب دراز، ز آواز پاسبانا نشان  
 جنان بخواب عدم در شدند ناگاهان  
 خراب و هالك؛ در پای پستی افتادند  
 تن ملوک جهان بین، در آرزوی کفن  
 پای اسب و خران همچون نعل سوده سری  
 به پشت پای ملامت زده و حوش و سباع  
 شکیل پای ستوران، شده سر زلفی  
 چه کرد آن همه؛ سیم بغارت آورده  
 ز پشت اسب جدا گشته شاه ورخ بر خاک  
 رخی کی سایه برگ گلش نیاز زده  
 زبان تیغ بلب، روی این بخائیده  
 نه هیچ فایدت این را زعدت و لشگر  
 به بینی از تو کنی باز، چشم عبرت بین  
 ز خاک سجده گروز آب چشم یاری خواه

درست قلب نخواهند و روی اندوده  
 و گر خود آهنی اید و ست هم شوی سوده  
 اگر تو دست بداری، خلاف فرموده  
 عجایی کی چنان، هیچ گوش نشنوده  
 ترا يك جو، در اعتبار نفزوده  
 زمانه کشته و بس نارسیده بدروده  
 جهان بکشته و اندوده بر رخس دوده  
 غبار در گهشان، جز بدیده نسوده  
 سم سمند یکی، پشت گاو فرسوده  
 ستارگان را، تاروز دیده نغنوده  
 کی شد ز هستی ایشان وجود پالوده  
 بکاسه سرشان باد، خاک پیموده  
 ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده  
 کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده  
 رخی زناز، بآئینه روی ننموده  
 کز و گره بجز از دست شانه نگشوده  
 کجاست آن رخ جون آفتاب نزدوده  
 پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده  
 لبی کی هم ز خودش بوسه آرزو بوده  
 دهان سگ بزبان کام آن بیالوده  
 نه هیچ حاصلی آنرا زرقه و عوده  
 کی نسیه ها، همه نقدست و بوده نابوده  
 کی جز بدین نشود پاك جان پالوده

## حسرت بر دوران جوانی از حکیم سوزنی سمرقندی

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا  
چو تیر کان ز کمان از گشاد شست جهد  
ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان  
چو تیر محتر قم ، ز آفتاب پسائیزی  
چنان بنور دو چشمم ، رسید نقصانی  
جزای چشم مرا ، لاله و زریر یکیست  
بفحش و هزل ، جوانی بیپری آوردم  
یکی بدونه برآمد ، شمار طاعت من  
بفسق و عصیان ، اندرتف سعیر شدم  
دم از ندامت اگر ، همچوز مهریر کنم  
بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب  
بهر صغیره عذابی ، کبیره را اهلیم  
ز پادشه دود بیرند ، شرو خیر نویس  
دبیر خیر زمن فارغ و بنشسته شده  
نیاید از من خیری و در دلم همه آن  
بیک ندم بپذیرد ، اگر بود یک دم  
بهر گناه مشار الیه خلق شدم  
چو مصر جامعم ، از هر بدی و می ترسم  
بیاب فسق و خطا و فساد و جرم و زلل  
ورا از آنک نگویم نظیر و شناسم  
زدست شیطان ؛ در بامداد معصیتم  
ز رفتن در سلطان ، بکسب کردن زر

چو شست راست بر آمد بهار و تیر مرا  
برید عمر و کمان گشت شست تیر مرا  
نماند بهره و جظ و نصیب و تیر مرا  
فتاد کار چو با آفتاب و تیر مرا  
کی جزسها ؛ ننماید مه منیر مرا  
چرا کی عارض چون لاله شد زریر مرا  
کی هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا  
برآمد از گنهان مبلغ خطیر مرا  
کی دم شده زندامت ، چوز مهریر مرا  
بز مهریر خلاص آید از سعیر مرا  
کی بر کبیر خطر بود و بر صغیر مرا  
اگر نه عفو کند ، خالق کبیر مرا  
کی یک نفس نبود زان وزین گزیر مرا  
هزار نامه شر ، ازدگر دبیر مرا  
کی حق پذیرد بی خیر خیر خیر مرا  
زبان و سینه حق گوی و حق پذیر مرا  
از آنک و سوسه ، دیوبد مشیر مرا  
از آنک سوی جهنم ، بود مسیر مرا  
بیافرید خداوند ، بی نظیر مرا  
ز جور ، این تن جابر بود مجیر مرا  
جزا و کی باشد ؛ از این دام دستگیر مرا  
نگاه دارد سلطان بی وزیر مرا

چنانك دايه دهد انگبين و شیر بطفل  
 در آفرینش خود چون نگه کنم گویم  
 تنور عفو تو گرم آمد، ای خدا و درو  
 گمان من بتو هست آنك عاقبت نكنی  
 نقیر و قطمیر از من، گناه اگر دیدی  
 اگر بظاهر در ظلمتم، ز جرم و زلل  
 من ار بمیرم؛ شمع ضمیر من نمرد  
 پیاز نیکی من، هیچ گونه بن نگرفت  
 بوقت مرگ چو بادبو کار زار کنم  
 دم ازندم چو بر آرم بقعر سینه بلب  
 بمن فرست بتسلیم قبض جان ملکی  
 بریز خاك ملقن تو باش وقت سؤال  
 رسول گفت امیر سخن بوذ شاعر  
 تودار تیغ زبان مرا: چنان جاری  
 چو (سوزنی) لقب آمد؛ زحر نار سقر  
 دهد ز کوثر فضل، انگبین و شیر مرا  
 سرشته شد زیدی، مایه خمیر مرا  
 بدست تو به شود، بسته يك فطیر مرا  
 نه از قلیل سؤال و؛ نه از کثیر مرا  
 مکن سؤال، ز قطمیر و از نقیر مرا  
 ز نور دین تو، شعله است در ضمیر مرا  
 کی چشم دین بود از نور او قریر مرا  
 بدین سزدکی بکوبند سر چو سیر مرا  
 تو باش تانبرد، دیو دین بصیر مرا  
 مران بسوی لب؛ دوزخ قعیر مرا  
 کی از سلامت ایمان بوذ بشیر مرا  
 کی تا صواب روذ، پاسخ نکیر مرا  
 بدین قصیده توان، خواندم امیر مرا  
 کی گاه نظم ندالد کس از جریر مرا  
 برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا

## پند و حکمت از قصائد شیوای انصاری گردآورنده

شب دوشنبه خوردم غوطه در بحر پشیمانی  
 دری بردل نمودم باز از اسرار پنهانی  
 که ای دل من بخود نام مسلمانی نهاد استم  
 که الحق شرم باید داشت از نام مسلمانی  
 مسلمانی یکی لفظ است معنایش زحد بیرون  
 زمعنا نیست بهر ما بجز نامی و عنوانی



بهل لفظ و برون از طیب خاطر سوی معنا شو  
 که مقصود از تلفظ هست معنا و تو میدانی  
 رسیده بر لب بام آفتابت عمر و مابسته      دل اندر عشوه و ریو جهان جانی فانی  
 عقال از جهل بر بستیم بر زانوی عقل اما  
 ستور نفس را سرداده در صحرای حیوانی  
 خریدار آمدیم از جان و دل فرمان شیطان را  
 به پشت و پس بیفکنیدم دستورات یزدانی  
 ترا شیطان همی خواهد کشاند جانب آتش  
 سزد این آتش از مردی بآهی سرد بنشانی  
 هجوم آورده خوهای بداند رکشت عمر ما  
 چنان خیل ملخ در گشتزار مرد دهقانی  
 ز باغ دل قلم زن نخل حرص و حقد و کبر و کین  
 اگر خواهی که چینی غنچه ای ارباغ انسانی  
 ز گرد شرک و زنگ معصیت تار یک و تار آمد  
 دلی کو مخزن انوار یزدان بود و نورانی  
 با مرحق بزن بر سنگ طاعت شیشه می را  
 که باشد دشمن روح شراب و راح ربیعانی  
 (نکیسا) و ارنای چنگ اندر چنگ تار و دف  
 چرا چون (باربد) ناخن زنی برنی رناندانی  
 غزالان حریم قدس دیدار تو را مایل      نشسته فارغ و مشغول تو اندر غزل خوانی  
 ز جام مرگ آمد تلخ کام خسرو و شیرین      چنان فرهاد بر مغز از چه بیخود تیشه میرانی  
 پریشان شد بدست باد جمع طره لیلی      تو در دشت جنون چون تار آن طره پریشانی  
 فلک ناز ترا با صدها ران دیده خواهان شد  
 توقصه و پس و رامن و فلک ناز از چه میخوانی

دو چشم مست ساقی با پریشانی زلفینش    بچاهت سرنگون سازند از نیرنگ و فتانی  
 یکی در خلوت دل شومی و معشوق آنجایین  
 سمن بویان سیمین بر سبکرو حان و روحانی  
 بود عرش آشیان عنقای قاف قرب و وحدت را

چو بومان اندر این بام کهن بهر چه میمانی  
 تنت فانی کن اندر جان و جان فانی بجایان کن  
 که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی  
 مقام بوذر و مقداد و سلمان گر طمع داری  
 بیاور صدق بوذری و آن اخلاص سلمانی  
 «برهنه پاو سر دربارگاه عشق مردان بین»

(که قوت خوانشان جوع است و باشد جامه عربانی)  
 غلام در گه معشوق باقی جملگی گشته    ولی بر ما سوا فرمانروا گشته ز سلطانی  
 (از آن مرد خدا از دیده عامی نهان آمد    که عارف داغ بردل دارد و زاهد به پیشانی  
 براق برق پیمار ابران از نه فلک بیرون  
 چنان احمد که شد در روح و رست از قید جسمانی

بر و در مقلب قرآن و درس عشق از بر کن  
 چه خواهی آخر از گفتار افلاطون یونانی  
 سخنهای فلاطون و ارسطو را بیکسونه    که بخرد پیش قرآنش نداند جز که هدیبانی  
 مه ذیحج و گاه حج طواف کعبه دل کن    چو گرد گعبه گل نیستی طوفی نمیدانی  
 ترا دل در خبث گل را شوی طائف زهی طاعت؟

ترا جان پر هوس دیدار جانان سخت نادانی؟  
 ز جسم ایجان برون کن جامه رنگین خود بینی  
 بیرکن جامه احرام حق بینی باسانی  
 اگر اندر منی خواهی که گوید دوست لبیکت

جواب آن یتیمی گو که روزش هست ظلمانی

ز آب زمزم ارخواهی بدرد آن فقیری رس  
 که تر دارد ز اشک شور چشمان دست و دامانی  
 به بستی قوچ نفس خویش اندر آخور غفلت

خدا را عید قربان شد بکن آن قوچ قربانی  
 در این ویرانه هابس آبرو مندند و بیچاره      بخانه بهر حفظ آبرو گردیده زندانی  
 بسان تابه شان رخساره از خون جگر گلگون  
 بخوان او دل بریان و درخوان تو بورانی  
 لباسی او ندارد تا که تن را پوشد از باران  
 تو همچون پيله زابريشم بتن پوشی دوبارانی  
 تو اندر امتلاء معده باشی از شکم خواری  
 زیبی برگی و را خالی شکم چون کهنه انبانی  
 بخارات بخاری تو باشد آسمان پيما      وليک او ز آتش شرم عیالات است نیرانی  
 بعورات برهنه تن بپوشان جامه وین نکته  
 فرا گیر ای برادر جان ز خورشید زمستانی

تو احسان اندر این فصل زمستان کن بدوریشان  
 که تا بستان محشر حق نماید با تو احسانی  
 من این اندر ز دلکش گر همه خواهم فرو خوانم  
 فرو مانم چو (باقل) با همه تقریر (سحبانی)  
 سخنگویان تازی و دری بودند پیش از من  
 چو حسان و چو سحبان و چو خاقانی چو قاضی  
 ز طبع همچو عمانشان شده گیتی پر از گوهر  
 ز شعر همچو در شان دهر بر یا قوت رمانی  
 سر آمد نوبت آنان و شد دور تو انصاری  
 تو در کشت سخن باید که بارانی بیبارانی

کنی دامان دوران پر کنی کام جهان شیرین  
اگر شاخی ز نخل طبع شیر ینت بجنبانی

گوهر فرو ز دیده بیدار خویش باش      برق فنای خرمن پندار خویش باش  
از چاه مکر روی زمین موج میزند      ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش  
گفتار را بخانه بیمغز وا گذار      آئینه وار شاهد کردار خویش باش  
پیچیده ای بطول امل از سر غرور      در فکر باز کردن زنار خویش باش

بی خون دل اگر گهری یافتی بگو      غیر از شکاف سینه دری یافتن بگو  
ما از چمن برگ خزان دیده ساختیم      چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو  
عیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست      تو غیر از این اگر سپری یافتی بگو  
جز حسرت و ندامت و افسوس بیشمار      از زندگی اگر ثمری یافتی بگو

از دل آگاه در عالم همین نام است و بس  
چشم بیدار یکه دیدم حلقه دام است و بس  
رو بهر خار یکه کردم خانه صیاد بود      هر کف خاکی که دیدم پرده دام است و بس  
سرنوشت برگ برگ این چمن را خواندام  
حاصل نخل تمنامیوه خام است و بس  
پشت و روی این ورق را بارها گردیدم  
عالم از جهل مرکب يك شبستان است و بس  
نور شرم از دیده خوبان بازاری معجوی      این جواهر سرمه چشم غزالان است و بس  
قصر دولت پایدار از دست ارباب دعا است  
پشت بام طاق کسرا کلبه زال است و بس  
چهار قسمت فوق خلاصه برخی از غزلیات صائب است

غمی در دل کندم تا مسرا صحرا و گلشن را غبار دیده شام تیره سازد روز روشن را  
 ز خرج مال ای منعم کسی نقصان نمی بیند جوی برباد دادن کم نسازد قدر خرم را  
 گداز سنگ و آهن را در آتش دیدم و گفتم  
 سزای آنکه چون جان در بغل پروردشمن را  
 دل بینا براه معرفت چشمی نمی خواهد بعینک احتیاجی نیست هرگز چشم روشن را  
 بتندی بار باید کرد نرمی را بهر کاری نیاید کارهایی رشته هرگز راست سوزن را  
 درشتی چون کند ناکس سر نسلیم پیش افکن  
 بسرزد دیدنی از خویش ردکن سنگ دشمن را  
 بخواندن میشود از هم جدانیک و بد معنی شود تادانه پاک از کاه ده برباد خرم را  
 کسی نتواند از حیرت ترا بر گرد سر گشتن کند آینه تاب عارضت سنگ فلاخن را  
**واعظ قزوینی**

### اهرام مصر از مر حوم سرمد

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم بسی چنان و چنین خوانده بودم از تاریخ  
 بیادگار برد ارمغان مسافر و من پیادگار قدرت شاهان آسمان درگاه  
 گذشته در دل آینده هر چه پنهان داشت تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک  
 تو تخت دیدی و من بخت واژگون از تخت تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس  
 شدم زموزۀ مصر و ز عهد عاد و ثمود به تخت پاره تابوت ( فاتح آمون )  
 تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز تو عاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج  
 بچشم هر چه شنیدم ز راستان دیدم چنین فتاد یقینم که آن چنان دیدم  
 سفر گزیدم بسیار ارمغان دیدم بسی هرم ز زمین سر بر آسمان دیدم  
 بمصر از توجه پنهان که بر عیان دیدم تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم  
 تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم  
 هزار وصله ز فرعون باستان دیدم نظر بملك جهان نقش دیدگان دیدم  
 هنوز در طمع عیش جاودان دیدم تو عاج دیدی و من مشت استخوانی دیدم

تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت  
تو کاسه دیدی و من کوزه می فشان در جام  
تو آزمندی فرعون و من نیاز گدای  
تو حلقه من بنگین نام بی نشان دیدم  
تو خم باده و من خون دل در آن دیدم  
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم

میان این همه آثار خوب و بد بمثل  
یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص  
بقدرت است قوام جهان که بی قدرت  
ولی بقدرت فرعونیان بدانش و داد  
همه غرور و همه مستی و همه بیداد  
بکام يك تن يك قوم در غم و اندوه  
از آن ز دولت فرعونیان نمانده بسی  
درود بر عجم و وارثان مسند جم  
نه هیچ شاه عجم دعوی خدایی کرد  
شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود  
ز رسم کورش و خط کتیبه دارا  
عجم ز دولت دارا هنوز از آن داراست  
مگر بحرمت قانون ماد و پارس بود  
نه هیچ غالب، تسخیر کرد ملك عجم  
سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد  
گذشت در ظلمات غرور از سرش آب

سلوك ناخوش اشك از رخ سلو کش ریخت

چو نقش سکه خوش از نقش اردوان دیدم  
ز ترک تازی تازی و ترک ایران باخت  
ولی در آخر بازیش کامران دیدم  
نه ترك ماند و نه تازی چو گشت طی بازی  
که خواند دست حریفان و سرگران دیدم

چنان بمذهب بیگانه زد عجم لیکن  
عجم بدولت آزادی و عدالت زیست  
بروگذشت حوادث بسی برونگذشت  
حدیث آذرآبادگان هم آوازی است  
زمانه نقش عجم نسترد بدست ستم  
عجب که فضلش درمذهب و زبان دیدم  
و ز آن چو چرخش بادهرهم عنان دیدم  
که پایداریش در دست امتحان دیدم  
که بی نیازش از آوازه و بیان دیدم  
که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم  
از مرحوم صادق سرمد

### تو حیدو حکمت از مرحوم فؤاد کرمانی

رموز بندگی آموز و گرد خویش مگرد  
تراز چشم چه حاصل که غیر حق بیند  
بسرعتی که نیفتی بسر قدم بردار  
نمرده عشق طلب کن بزنده کردن خویش  
توزنده ای بطبیعت ولسی نمیدانی  
ترا که جان لطیف است فوق جسم کثیف  
در این دور و روز فناد شمنی مکن بادوست  
بپرس آنچه ندانی که نزد اهل خرد  
بخنده چند خرامی که صید کبک دری  
چو گل میخند که از گریه ات گلاب کشند  
بساط عشق بنوعی مچین که برچینی  
مکن بخلق دنی شکوه از خدای غنی  
بجز خدا بکه نالی که دشمن است ترا  
بدست زلف بتان دل مده که ممکن نیست  
ز چشم شاهد صوری بیند چشم هوس  
بخود تجرد مردان حق شناس میند

که بندگی نبود گرد خویش گردیدن  
بحق که باید از این چشم چشم پوشیدن  
که تا دچار نگردي بدست خائیدن  
که مرده عشق ندارد بزنده گردیدن  
که مرده ای ز حیات ابد نفهمیدن  
چه غم ز مردن و در زیر خاک خوابیدن  
که عمر خضر نیز زد بدوست رنجیدن  
تراست علت ناسادانی از نپرسیدن  
مقدر است بخندیدن و خرامیدن  
چو غنچه بسته دهان باش در نخبیدن  
که کار بوالهوسان چیدن است و برچیدن  
که ذلت است بدشمن زدوست نالیدن  
که دوست را ترسد جز به دوست نالیدن  
ترا در این سر سودا بسر نغلطیدن  
که عشو هاش بخردن ندارد ارزیدن  
بجامه کار زنان است عطر مالیدن

تو خود بتریت خویشتن چونافه بکوش که در صداع نیفتی ز مشك سائیدن  
سخن مگوی چو واجب شود بسنج و بگوی

که خفت است سخن گفتن نسنجیدن

بلعن و طعن بزرگان زبان و لب مگشای که این گناه ندارد امیدبخشیدن

تو عیب خویش نظر کن نه عیب اهل هنر که عطر مشك هویدا شود ز بوئیدن

رضای خلق مجبور خلاف حکم خدا که خلق را نتوان بر خدای بگزیدن

پای خم مکن آلوده روح صافی خویش که آردت چومی خام درخروشیدن

ترا که مست جمال تو آفریده خدای خلاف حکمت و عقل است باده نوشیدن

چو حرف حق شنوی ردا و بخود مپسند پسند حق نشوی جز بحق پسندیدن

چوپای جنگ شود دست دوست خسته مکن

که می توان سر دشمن بصلح کوبیدن

ز درد چون بخروشی که قوت جان و دلت ز خسته کردن جان است و دل خراشیدن

از آن بطبع تو خو کرده رنج و درد جهان که خوی تست کلام حکیم نشنیدن

دو چیز فایده از زنده بودندست ترا و بال خویش فزودن زغیر کاهیدن

صلوة و صوم تو دزدیست از عبادت حق فریب دزدیت از مال خلق دزدیدن

بهشت راز خدا مزدبنده کی خواهد خداپرستی خلق است خود پرستیدن

گر آگهی ز حقیقت سخن مگوی فؤاد که نیست شرط حقیقت سخن سر آیدن

## اندرزی بسیار حکیمانه - از نظامی قمی

هرچه نر قرآن طرازی برفشان ز آن آستین

هرچه نر ایمان بساطی در نورد آن آستان

فرقها باشد میان آدمی تا آدمی

کز يك آهن قفل سازند از یکی آهن سنان



اصل هندو و سیاهی يك نسب دارد وليك  
 هندوئی را دزد یابی ، هندوئی را پاسبان  
 از مرقعه‌های خاك آلوده یابی روشنی  
 پیر زن زین روی کرد آتش بخاکستر نهان  
 دست عدلی را که آری بر سر یک زیر دست  
 در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان  
 ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت  
 مرعیان را در مساحت چاه باشد نردبان  
 گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور  
 و ر همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان  
 تا که آب دبه داری از ضعیفی باك نیست  
 ز آنکه مروارید را با ریگ بهتر ریسمان  
 پرده بر دار از زمین بنگر چه بازی میرود  
 با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان  
 تا بخرمن گاه یابی بر کلاه یزد جود  
 تا بدامن خاك بینی بر سر نوشیروان  
 چند گوئی که به را اینک بخدمت میرسم  
 چون نخواندت هنوز از دور خدمت میرسان  
 سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ  
 لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

### از قطعات عالی مولوی معنوی

کیخسرو و سیاوش و کاووس و کیقباد      گویند کز فرنگس و افراسیاب زاد  
 رمزی است خوش اگر بنیوشی بیان کنم      احوال خلق و قدرت و شادی و علم و داد

زایران جان سیاوش عقل معاش روی  
 پیران مکرویه که عقل معاش بود  
 تا برد مرو را بر افراسیاب نفس  
 تا چندگاه درختن کام و آرزو  
 کرسیوز حسد ز پی کینه و فساد  
 تدبیرهای باطل و اندیشه های زشت  
 زیر سفال سفله ، رخشنده گوهرش  
 کیخسرو وجود ز تزویج عقل و نفس  
 گیو طلب بیامد و شهزاده را گرفت  
 ز آنجاش باز برد بزابلستان علم  
 سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم

از بهر این نتیجه بتو ران تن نهاد  
 آمد برسم حاجب و درپیشش ایستاد  
 بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد  
 بیچاره با فرنگس شهوت بیود شاد  
 آمد میان آندوشه نامور فتاد  
 کردند تا هلاک سیاوش از آن بزاد  
 پنهان نشد که داشت ز تخم دوشه نژاد  
 موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد  
 از تور ن برد بایران جان چو باد  
 دادش بزال علم که او بودش اوستاد  
 بستد ز لطف و چشم جهان بینش بر گشاد

### از استاد سخن - امیر خسرو دهلوی

تازهر بادی نجیبی باز دامن کش چو کوه  
 کادمی مشتی غبارو عمر باد صرصر است  
 مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است  
 تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است  
 راست رو را خضر ره کن گرچه زن باشد که خضر  
 چون بظلمت گم کند ره مادیانش رهبر است  
 جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود  
 نی کسی که بال را طیار دارد جعفر است  
 راهرو چون در ریا کوشد مرید شهوت است  
 پیرزن چون رخ بیاراید بفکر شوهر است  
 در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است  
 در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

عاشقی رنج است و مردن را بمردان راحت است  
 سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است  
 گرتو سر بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش  
 شیر اندر حمله نذر گستوان نرمغفر است  
 کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی  
 آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است  
 ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است  
 عود و سر گین چونکه در آتش فتد خاکستر است  
 بهر این مردار چند این، گاه زاری گاه زور  
 چون (غلیواژی) که شش مه ماده و شش مه نر است  
 نیست نقصان را سخن آنجا که خشم عارف است  
 نیست خفتان را محل آنجا که پشت حیدر است

### از مرحوم حاج میرزا حبیب خراسانی

گوهر خود را هویدا کن کمال اینست و بس  
 خویش را در خویش پیدا کن کمال این است و بس  
 سنگ دل را سرمه کن در آسیای معرفت  
 دیده را زین سرمه بینا کن کمال اینست و بس  
 هم نشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب  
 در درون اهل دل جا کن کمال اینست و بس  
 هر دو عالم را بنامت يك معما کرده اند  
 ای پسر حل معما کن کمال اینست و بس  
 دل چه سنگ خاره شدای پور عمران با عصا  
 چشمه ها در سنگ خار را کن کمال اینست و بس

پندمن بشنو بجز با نفس شوم بد سرشت  
 بسا همه عالم مدارا کن کمال اینست و بس  
 ای معلم زاده از آدم اگر داری نژاد  
 چون بدر تعلیم اسماء کن کمال اینست و بس  
 چند میگویي سخن از درد ورنج دیگران  
 خویش را اول مداوا کن کمال اینست و بس  
 باد در سر چون حباب ابقطره تا کی خویش را  
 بشکن از خود عین دریا کن کمال اینست و بس  
 ای که گیتی هر دورا يك تار گیسویت بهاست  
 غیر را با خویش سودا کن کمال اینست و بس  
 سوی قاف نیستی پرواز کن بی پروبال  
 بی محابا صید عتقا کن کمال اینست و بس  
 کسوری چشم عدوراروی درروی (حبیب)  
 خاک ره برفرق اعدا کن کمال اینست و بس

### توجید و حکمت از ضائب

چشم پر خون صدف گوهر یکدانه او است      دل هر کس که زیر وزبر خانه او است  
 بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید      بوسه زن از سراخلاص که پیمانۀ او است  
 آنکه سجاده اش از سینۀ بی گینۀ ما است      دل صد پاره ما سبحة صددانه او است  
 سیر چشمی نکند دانه ما را روشن      ما و آن شمع که نه دایره پروانۀ او است  
 این پریشان سفرانی که در این بادیه اند      همه را روی توجه بدر خانه او است  
 این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده است  
 بقرار از اثر نرگس مستانه او است

آن بدل نزدیک و دواز چشم کز لطف گهر  
 در جهان است و برون است از جهان پیدا است کیست  
 با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او  
 نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا است کیست  
 آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری  
 مردمی آموز چشم دلبران پیدا است کیست  
 نقش‌بندی بی‌قلم کار نه هر صورت‌گری است  
 چهره پردا زاز خط‌سبز بتان پیدا است کیست  
 آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او  
 می‌کند بیدار از خواب گران پیدا است کیست  
 دیده‌یوسف شناسان در غبار کثرت است  
 ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است کیست  
 گرچه پیدا و نهان با هم نمی‌گردند جمع  
 آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیدا است کیست  
 خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو  
 آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیدا است کیست

صائب

### از حکیم بزرگ خاقانی شیروانی

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند      زاغ اندوز اغ راروش کبک آرزوست  
 بس طفل کارزوی ترازوی زر کند      نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست  
 گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار      کوزه هر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

## صادق مشهور بگاو، اصفهانی گوید

ای صادق آنکسانکه طریق تو میروند  
گیرم که خر نمودن خود بشکل گاو  
مرد بی برگ و نواری اسبک از جای مگیر  
ایشان خراند خر روش گاوش آرزوست  
کوشاخ - بهر دشمن و کوشیر بهر دوست  
کوزه بیدسته چوبینی بدو دستش بردار

### از واصل لاهیجی

مجموعه عصار مهر از دست مردم  
وفا از صورت بی معنی خلق  
زغربال فلک بر فرق آنها  
بمهر آنرا که نیکی بیش خواهی  
چو اشک آنرا که بدهی جای در چشم  
که گل هرگز ز شورستان نخیزد  
چو از صورت ملایک میگریزد  
قضا جز مکرو غداری نبیزد  
بکینت هر زمان بدتر ستیزد  
اگر دستش رسد خونت بریزد

### از عصار تبریزی

دانا که ز دانائی او بهره نباشد  
بگذار بگیتی اثری ز آنکه در آفاق  
چون شاخ نهالی است که اورا ثمری نیست  
تا چشم بهم بر زنی از ما اثری نیست

### (از مایل تهرانی)

گفتی که بعالم تمنایی نیست  
ز آن داخل کربلا شدستی امروز  
از من بشنو کم ز تو پروائی نیست  
در مقبره یزید حلوائی نیست

### از محوی همدانی

میفروشد زاهد خود بین بدنیا دین خویش

گشته معلومش که در عقبا متاعش باب نیست

### از ناصح تبریزی

نامی از خویش در جهان بگذار  
زندگانی برای مردن نیست

### از ناظم هراتی

حامل زخموشی مکر از عیب بر آید      جز بستن لب نیست روا بوی دهان را

### از واصل لاهیجانی

یاز بی پاوسری باک مکن در ره عشق      یا ز بی پاوسری باک مکن در ره عشق  
یامده دل بکسی یاز کسی بیم مدار      یامده دل بکسی یاز کسی بیم مدار  
گرچه کوهی بصفّت بارغم عشق مبر      گرچه کوهی بصفّت بارغم عشق مبر

### از همای شیرازی

زمانه پندی آزاده وار داد مرا      زمانه پندی آزاده وار داد مرا  
بروز نیک کسان گفت غم مخور ز نهار      بروز نیک کسان گفت غم مخور ز نهار

### از رودکی

ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست      ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست  
آنرا که شهد عیش بکام است بامداد      آنرا که شهد عیش بکام است بامداد  
گیرم که برتر است ز جمشید نام تو      گیرم که برتر است ز جمشید نام تو  
زنهار بدمکن بکس ایخوا جبه کاسمان      زنهار بدمکن بکس ایخوا جبه کاسمان

### از فریب اصفهانی

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی      شوی ز کرده پشیمان بهم توانی دوخت

### از محمد جعفر ساوای

شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان

که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد      که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد  
تو نکوئی کن و در حق کسی بدمپسند      تو نکوئی کن و در حق کسی بدمپسند  
مده آزار بدرویش که آه دل او      مده آزار بدرویش که آه دل او

آن خدنگی است که از جوشن جان میگذرد

### از عبرت نائینی

گردد اندیش از تو بدیند شود بدخواه تر      ورنکوئی از تو بیند شرمسارت میشود  
ز آتش ظلم اربسوزانی دل مظلوم را      تیره تر از دود آتش روزگارت میشود

گر کسیرا خوار سازی تا کنی خود را عزیز عاقبت آن خوار خار ره گذارت میشود

### از ذوقی تبریزی

بانفس جهاد کن شجاعت این است  
انگشت بحرف عیب مردم مگذار  
برخویش امیر شو امارت این است  
مفتاح خزاین سعادت این است

### از وحشت بختیاری

نزد طیب عقل مبارك قدم شدم  
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو  
گفتا بدن ز فضله آمال ممتلی است  
ای دل بعون مهمل سقمونیای صبر  
مقصود از این میانه اگر حقنه دل است  
حال مزاج خویش بگفتم کما جرا  
محموم دید و سرعت بنضم بر آن گوا  
سود المزاج حرص اثر کرده در قوا  
وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا  
اول قدم ز اکل فضول است احتما

### از انوری ایبوردی

مشو غافل از روزگار دو رنگ  
بباز بچه بس اختر تابناک  
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد  
کسانیکه جانرا قوی خواستند  
بهر انجمن گفته پردخته گوی  
چو زن پیکر خود میارا برنگ  
ز افتادگی مرد آزاده باش  
چو بالید برخویش طاوس نر  
گرانی و سختی مکن ای پسر  
کنده و نرم با رود و چنگ  
چو باد وزان و چو آب روان  
خور و خواب و شاهد باندازه جوی  
که کس را نماند بگیتی درنگ  
بر آرد بگردون در آرد بخاب  
قضا جنبش مهد را بسته عهد  
بطاعت تن خویش پیراستند  
سخنهای شایسته و پخته گوی  
که بر مرد رنگ زنان است ننگ  
چو آزاده‌ئی مرد افتاده باش  
شد او رامکس ران سرانجام پر  
که از سنگ و آهن نه‌ای سخت‌تر  
هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ  
بجوهر سبک باش و نرم ای جوان  
بجز راه پیوند ایزد مهوی



شنیدم که لقمان پسر را به مهر  
مخور طعمه جز خسروانی خورش  
مجو کام جز از بت نوشند  
بهر خطه‌ای خانه بنیاد کن  
بگفت ای پدر پند ممکن سرای  
چنان لقمه برخوشتن گیر تنگ  
براحت مخسب آنقدر تاتوان  
ز وصل پری باش چندان بری  
بدانگونه کن جای در هر دلی  
چو گل همنشینی بهر خار کن  
میفروز در خرمن کس شرار  
گرازاده مردی چو آزادگان

باندرز فرمود کای خوب چهر  
که جان یابدت زان خورش پرورش  
میسارام جز در دواج پرند  
در آن خاطر دوستان شاد کن  
بگفت ای پسر سوی معنی گرای  
که گردد بکامت چو شکرش رنگ  
که خارت شود بریدن پرنیان  
که در دیده دیوت نماید پری  
که هر جاشوی باشدت منزلی  
بدانرا به نیکی بخود یار کن  
که هم در تو گیرد بهایان کار  
حذر کن ز آزار افتادگان

#### از فتحعلی خان صبا ملک الشعراء کاشانی

هر چه آن برتن تو زهر بود  
ندهی داد داد کس مستان  
برتن مردمان مدار تو نوش  
انگبین خر مباح و زهر فروش  
کر کسی از تو حاجتی طلبد  
در کمال ملامتش زنهار  
حاجتش را بر آرو نیش مزن  
زخم دیگر بقلب ریش مزن

#### از عضدالتولیه

از این سرای دود چون ضرورت است رحیل

رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

بهست و نیست مر بجان ضمیر و خوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست

بیال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

#### از حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
 که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت  
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  
 هر کسی آندرود عاقبت کار که کشت  
 نسا امیدم مکن از سابقه روز ازل  
 توجه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت  
 بر عمر تکیه مکن خواجه که در روز جزا  
 تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

#### از حافظ

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند      دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی

#### از حافظ

اگر رفیق شقیقی درست پیمان باش      حریف حجره دگر مابه و گلستان باش  
 گرت هوا است که باخضر همنشین باشی      نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش  
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن      خدایرا که رها کن بیا و سلطان باش  
 دگر بصید دلم تیغ بر مکش زنهار      وز آنچه بادل ما کرده ای پشیمان باش

#### از حافظ

بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای      یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور  
 گیتی بر مثال یکی بدخو ازدها است      پرهیز دار و بادم این ازدها مشور  
 از بی وفا و فغانیمت شمار از آنک      يك قطره آب نامده باشد ز چشم کور  
 گرنیست چو نوش خور و چون خزت گلیم      بنگر بیار خویش که او گرسنه است و عور

#### از ناصر خسرو

اگر خدای پرستی تو خلق را میرست      خدای دانی خلق خدایرا مآزار  
 نگر بخو دچه پسندی جز آن بخلق مکن      چوند روی بجز از کشته هر چه خواهی کار

#### از ناصر خسرو

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| زخوی نیک و خرد در ره مروت و فضل     | مرأسب تن را زین و لجام باید کرد      |
| بدین لجام و بدین خوی نفس بدخورا     | در این مقام همی نرم و رام باید کرد   |
| جفا و جور و حسد را بطبع درد دل خویش | نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد |
| سفیه را بسفاهت جواب باز مده         | ز بی وفا و وفا انتقام باید کرد       |
| اگر زمانه بگرگی دهد عنانشرا         | بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد      |
| جهان بمردم دانا تمام باید شد        | پس این مراد ترا می تمام باید کرد     |
| اگر دلت بشکسته است سنگ معصیتی       | دل شکسته بطاعت لجام باید کرد         |

### از ناصر خسرو

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| گر کسی خویش تن خویش بچه در فکند  | خویشتن خیزه در آن چاه نبایدت فکند  |
| گر بخندند گروهی که ندارند خرد    | تو چو دیوانه بخنده دیگران هیزم خند |
| مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش | بر تنت آنچه تنت را نه پسندی مپسند  |

پیش از آن کت بکند دست قوی پنجه دهر

دل از این دهر سپنجیت همی باید کند  
خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود  
گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

### از ناصر خسرو

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| گر همه خلق بدین اندرز دیوانه شدند   | ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مسار  |
| دانش آموز و سرار کرد جهالت بفشان    | راستی و رز و بکن طاعت و حیل و مطراز  |
| بچپ و راست مرو و راست برو بر ره دین | ره دین راست تراست ای پسر از راه تراز |

### از ناصر خسرو

گراز دروغ و زغل و رجهی بجه ز جهان  
که هم دروغ زن است این جهان و هم درغل  
حلال و خوش خور و طاعت کن دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر و عمل  
محل و جاه چه جوئی بچاکری زأمیر  
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بقدر و جاه برشگی کنون بدست طمع      و گر طمع نبدی خود بدی امیر اجل  
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی      اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل  
و گر اجل بامیر اجل نیز رسد      چرا کنی تو دغل دست پیش او بیغل

### از ناصر خسرو

زنا و سخره و جور جفا و غیبت و دزدی  
دروغ و مکروه عشوه کبر و طراری و غمازی  
ز سیرتهای دیوان است و اندر نارت اندازد

اگر زین ها برون ناری سرو یکسو نیندازی  
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان      اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی

### از ناصر خسرو

دل درویش مسوزان مستان زود بده      گرت باید که تنت بآتش سوزان ندهی  
شاخ انگور بزنبور تو افکندستی      چون چنین کردی کانگور بدهقان ندهی  
چه طمع داری در حله صدرنگ بهشت      چون بدرویش یکی خرقة خلقان ندهی  
مرمؤذن را چون نانی دشوار دهی      مرفسونی را دینار جز آسان ندهی  
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم      مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی  
وام خواهی و نخواهی مگرش چرب و فزون

باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی

### از ناصر خسرو

دلاز صیقل محنت جلا نمی گیری      ز موج اشگ پیاپی صفانمی گیری  
عنان سرکشی نفس راز راه هوس      بگیرو فکر مکن ازدها نمی گیری  
کمان قامت تو گوشه ها بجای رساند      طریق راست چو تیر خطانمی گیری  
چو طفل حرص تو دندان بسنک برد فرو      چرا ز شیر هوسهاش وانی نمی گیری  
چهار حد وجودت خلل پذیر شد است      بحز شکم خبر از هیچ جانمی گیری

### از صائب

اگرچه هیچ غم‌بی درد سر نیست  
 چو خوش باشد که بعد از انتظاری  
 نه هو خوانی که پیش آید توان خورد  
 نه هو گوهر که پیش آید توان سفت  
 نه هو دستیکه تیغ تیز دارد  
 اگرچه رسم خوبان تند خوئی است  
 اگرچه ناز تو دل تازه دارد  
 مکن نازی که باز آرد نیازت  
 عتاب از حد گذشته جنگ باشد  
 بجباری مبین در هیچ درویش  
 شبانی بیشه کن بگذار گرگی  
 نصیحت بین که آن هندوچه فرمود  
 در این باغ از گل سرخ و گل زرد

غمی از چشم در راهی بتر نیست  
 بامیدی رسد امیدواری  
 نه هو چ از دست برخیزد توان کرد  
 نه هو چ آن بر زبان آید توان گفت  
 بخون خلق دست آویز دارد  
 نکوئی نیز هم رسم نکوئی است  
 ولیکن ناز هم اندازه دارد  
 نوازش کن که از حد رفت نازت  
 زمین چون سخت گردد سنگ باشد  
 که او هم محتشم باشد بر خویش  
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
 که چون مالی بیایی زود خور زود  
 پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

### همیشه فال نیک بزنید

چه نیکو فال زد صاحب معانی  
 بد آید فال چون باشی بد اندیش  
 بسا فال از سربازیچه بر خواست

که خود را فال نیکوزن چودانی  
 چو گفتی نیک نیک آید ترا پیش  
 چواختر میگذشت آنفال شد راست

### از خسرو شیرین نظامی به تناسب نقل شد

ز بهبود زن فال کان سود تو است  
 ز ماقصرعه در کاری انداختن  
 بخون ریختن کمتر آور بسیج  
 چه خواهی ز چندین سر انداختن  
 نترسی که شمشیز گردن زنت

که به بود اصل تو بهبود تو است  
 ز کار آفرین کار ما ساختن  
 در اندیش از این گنده پای پیچ  
 بدین گوی تا کی گرو باختن  
 بگردد بخون کسی دامت .

مکش تیغ بر خون کس بیدریغ

ترانیزخون است با چرخ و تیغ  
شرفنامه نظامی

بیجان چه کنی رمیده‌ای را  
دل چون دهدت که بر ستیزی  
آنکس که نه آدمی است گرک است  
بس میوه آبدار چالاک  
انگشت کش زمانه‌اش کشت  
نیلی که کشند گرد رخسار  
خورشید که نیلگون حروف است

جانی است هر آرمیده‌ای را  
خون دوسه بیگنه بریزی  
آهو کشی (آهوی) بزرگ است  
کز چشم بد افتاد بر خاک  
زخمی است کشنده زخم انگشت  
هست از پی زخم چشم اختیار  
هم چشم رمیده خسوف است

مشو بسیار خور چون کرم بی‌زور  
ز کم خوردن کسی راتب نگیرد  
دوزیرک خواندام کاندرد یاری  
یکی کم خورد کین جان میر باید  
چو برحد عدالت ره نبردند

لیلی مجنون نظامی  
بکم خوردن کمر بر بند چون مور  
ز پر خوردن بروزی صد بمیرد  
رسیدند از قضا بر چشمه ساری  
یکی پر خورد کین جان میفزاید  
زمخرومی و سیری هر دو مردند

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی  
توپاک باش و مدارای برادر از کس پاک  
گرگز نذت رسد ز خلق مرنج  
از خدادان خلاف دشمن و دوست  
زمین دنیا بستان ذرع آخرت است  
چوبه گشتی طیب از خود میازار

خسرو شیرین نظامی  
که وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ  
زنند جامه ناپاک کازران بر سنگ  
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
که دل هر دو در تصرف او است  
چو دست می‌دهد تخم دوستی بفشان  
چراغ از بهر ناریکی نگهدار

از سعدی

دست‌نابینا بگیرای آنکه دارائی از آنک  
رحم برنا دار کردن فرض بردار بود

### ناصح الممالك

مکن بچشم حفارت نظر بدرویشان  
که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

### هاتف اصفهانی

یکی را که در بند بینی مخند  
مبادا که روزی در افتی به بند

### از دهقان اصفهانی

دلا رباط جهان منزل اقامت تو است  
از آن متاع بمقدار سازگاری گیر  
فریب زال جهان را مخور که همچو عروس  
علی الصباح در آید بعد شوهر دیگر

### وصال شیرازی

اندیشه مکن بکارها در بسیار  
کاندیشه بسیار به پیچاند کار  
کاریکه برایت آید آسان بگذار  
و ر نتوانی بکار دانان بسیار

### مسعود سعد سلمان

بشنو از ابن‌یمین پندی بغایت سودمند  
باسلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس  
بدمگوی و بدمکن با هیچکس در هیچ حال

تانه بد گوید کست نه باشدت بیمی رکس  
بر پر که نگردد بلند پرواز  
مرغی که در این پست خاکدان است  
گرگ فلك آهوی وقت را خورد  
در مطبخ مامشتی استخوان است  
اندیشه کن از بازای کبوتر  
هر چند تورا عرصه آسمان است  
جز گردن‌کوئی مگرد هرگز  
نیکی است که پاینده در جهان است  
گر عمر گذاری به نیک نامی  
آنگاه ترا عمر جاودان است  
پیوند کسی جوی کاشنای است  
اندوه کسی خور که مهربان است  
هر جا که بر درخت کامران است  
آن کو بره راست میزند گام  
کالایش دل پستی روان است  
آلوده کنی خاطر و ندانی  
کاین بی‌هنراز دور پهلوان است  
مسپار بتن کارهای جانرا

هر نکته که دانی بگوی (پروین)      تا نیروی گفتار در زبان است

### بانوپروین اعتصامی

درفکر سفر باش که هر موی سفیدی      از غیب رسولی است برای طلب تو  
هر لوح مزاری ز فرا مشگه این خواب      دستی است برون آمده بهر طلب تو  
مانام خود زد قتر دلها سترده ایم      در صفحه جهان ورق باد برده ایم  
هر نقش نیک و بد که چو آئینه دیدایم      صائب ز لوح خاطر روشن سترده ایم  
چرا خورم غم دنیا باین روزه اقامت      چوباز گشت باین منزل خراب ندارم  
مردم چرا بخرم ما او فتاده اند      هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم  
هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک      میوه خامم بستگ از شاخسار افتاده ام  
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز

چون گل پژمرده ای بر روی خاک افتاده ام  
طفل می‌گرید چو راه خانه را گم میکند

چون نگریم من که صاحب خانه را گم کردم  
باهمه آزر دگی از من کسی آزرده نیست  
از نسیمی دفترا یام بر هم میخورد      آهین جانم ولیکن آهین دل نیستم  
پسته بی مغز در لب بستگی رسوا تراست      از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن  
اوضاع زشت مردم عالم ندب دنی است      نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن  
پر در مقام تجربه دوستان مباش      امروز صرفه نیست که بینا شود کسی  
بی طلب ز نهار برخوان کسی مهمان مشو      صائب که زودی بکس و بی یار میشود

گوهر بی قیمتی ریگ ته دندان مشو  
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای  
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن  
از جهان بادل خورسند بسازید چومور  
کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

### هفده شعر از صائب است

و هم آریسر بشر نباشد      درمانده و در بدر نباشد



باشد همه وقت با سعادت      موهوم پرست اگر نباشد  
من عاطفه را عمیز دارم      گر عاطفه معتبر نباشد

### از هادی حائری معاصر

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش      ز گفته ای که دلی بشکند پشیمان باش

### از خیالی گیلانی

غمگین منشین ز تنگ دستی      چون دست تهی گشاده رو باش

### از فصیح استرآیادی

عارف شناخت قدر خموشی از آنکه دید      آتش بجان شمع زد دست زبان گرفت  
تاکی اسیر غول بیابانی ای (غبار)      آنکس بریدره که پی کاروان گرفت

### از غبار همدانی

کسی کش خرد رهنمون است هرگز      بگیتی ره و رسم الفت نوزد  
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی      دل مرد دانا از این هر دو لرزد  
اگر خود نفاقی است جانرا بکاهد      و گر اتفاقی بهجران نیرزد

### از حکیم سنائی

ای کبوتر که تو سر پنجه شاهینت هست      باخبر باش که آواز پری میآید

### از علی نقی کمره ای

دل از دنیا بکلی بسته دارید      سر اندر راه حق پیوسته دارید  
دلی را کونشد دیوانه عشق      بزنجیر شریعت بسته دارید  
چو در میدان وحدت کرد جولان      عنان سرکبش آهسته دارید

### از قطب جامی

ترسمت ای خفته در دامن کوهی سیل خیز

خواب نگذارد ز سر تا آبت از سرنگزد

### از معتمد الدوله نشاط اصفهانی

چه دانیم ما خوش که این است ناخوش      خوش است آنچه بر ما خدای پسنند

چراپای کوبم چرا دست یازم      مرا خواجه بی دست و پامی پسندد  
از معتمد الدوله نشاط

یک چند چو ممسکان فشردم ره حلق      یک چند چو مفلسان ز دم وصله به دل  
نگشود ز کاردل بساینها گرهی      بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

### از ناظر گازرونی

مرا عقل نخستین این چنین گفت      که این عالم ز مهر حق بخار است  
فلک دیوانه ای بیهوده گرد است      جهان شوریده ای آشفته کار است  
تو در دوزخ روی و می ندانی      که این دنیا همان سوزنده نار است  
چو سیم ناسره نادان فریب است      چو مرد بوالعجب مردم شکار است  
علائق هریکی قعری ز دوزخ      عوائق هریکی دروی شرار است

### از میرزا محمد مازندارانی

بهر چه هست رضاشو ز دوست در همه حال

رضا ز خویش ولیکن ز هر چه هست مباش

### از وصال شیرازی

خواهی که هما ظل همایون تو باشد      سیم رخ صفت از نظر خلق نهان باش

### از وحدت هندوستانی

از درون خستگان اندیشه کن      وز دعای مردم پرهیز کار  
منجنیق آه مظلومان بصبح      سخت گیرد ظالمانرا در حصار  
بسایبان بدباش و بانیکان نکو      جای گل گل باش و جای خار خار  
بسا بساط خداوند ملک و دولت را      که آب دیده مظلوم در نورداند  
چو قطره قطره باران خورد بر کهسار      که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند  
بترس ز آه دل بینوا که روز جزا      تظلم آورد و از تو داد بستاند  
امیر ماعسل از دست خلق می نخورد      که زهر در قدح انگبین تراند بود  
عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز      حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود

هر آن کد خدا را که بر پیوه زن  
هان ای نهاده تیر جفادر کمان حکم  
گر تیر توز جوشن فولاد بگذرد  
ترحم نباشد زتش پیوه باد  
اندیشه کن زناوڪ دلدوز در کمین  
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین  
ده شعر فوق از سعدی است

### از گهرهای شاهوار سعدی

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست  
خفتگان را خبر ارزمزمه مرغ سحر  
داروی تربیت از پیر طریقت بستان  
روی اگر چند پر چهره و زیبا باشد  
شب مردان خدا روز جهان افروز است  
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن  
طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی  
حذر از پیروی نفس که در راه خدا  
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند  
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی  
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور  
بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند  
آخری نیست تمنای سر و سامان را  
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد  
آنکه راخیمه بصرای قناعت زده اند  
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد  
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو  
(سعدی) گر چه سخندان و مصالح کوئی  
بر لوٹ جان نوشته ام از گفته پدر  
مرددانا بجهان داشتن ارزانی نیست  
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست  
کآدمی را بتر از علت نادانی نیست  
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست  
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست  
کاین بسر پنجگی بازوی جسمانی نیست  
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست  
مردم افکن ترا ز این غول بیابانی نیست  
مرداگر هست بجز عالم ربانی نیست  
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست  
غم مرگت چو غم مرگ زمستانی نیست  
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست  
سرو سامان به از این بی سرو سامانی نیست  
عارفان جمع نگردند پریشانی نیست  
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست  
مشنوار در سخنم فائده جانی نیست  
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست  
بعمل کار بر آید به سخندان نیست  
روز ازل که تربت او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاه ای رسی  
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود  
بر شیراز آن شدند بزرگان دین سوار

شوخی مکن بچشم حقارت دراو مبین  
باری چنان مکن که شود خاطری غمین  
کاهسته ترز مور گذشتند بر زمین

### از عماد فقیه کرمانی

اگر زاهد اندوگر عارفان اند  
مرا لایق سوختن می شماری  
خدا یا از آن خوان که از بهر خاصان  
اگر رحمت الا بطاعت نه بخشی  
اگر در بها زهد خواهی ندارم

همه مرد مزدند مرد خدا کو  
اگر صادقی آتش و بوریا کو  
نهادی نصیب من بی نوا کو  
پس این بیع خوانند جود و عطا کو  
و گری بها میدهی بهر ما کو

### از شرف اصفهانی

که خاک پای عشقم و گه تاج فرق فقر  
من بهر کار خود بکسی حکم اگر کنم  
من آتشم که سوزم و سوزانم و روم

این است فرق بین نشیب و فرار من  
ای نیست یادگار من و کار ساز من  
بیهوده نیست این همه سوز و گدا زمن

### از نظام وفا معاصر

با خرد کفتم که ای هر حرف تو چون گوهری

که سزد آنرا سلاطین زیب افسر داشتن  
روشنائی امیدی هست اندر زندگی  
گفت گرد در زندگی حظی است در دل بستگی است

لیک دل بستن نمی ارزد بدل بر داشتن

### از نظام وفا

عادت ما نیست رنجیدن ز کس  
ور بر آرد دود از بنیاد ما  
ورنه ما شوریدگان در یک سجود  
رخصت اریابد ز ما آه سحر

ور بیازارد نگوئیمش که بس  
آه آتشبار تاید یاد ما  
بیخ ظالم را بر اندازیم زود  
عالمی دودم کند زیر و زبر

### از مرحوم شیخ بهائی آملی

دشمن ما را سعادت یار باد  
هر که کافر خواند مارا گو بخوان  
هر که خاری می نهد در راه ما  
هر که چاهی میکند در راه ما  
هر که ملک و مال مارا حاسد است  
هر که رامستی (زرکوب) آرزو است

روز و شب باغمز و نازش کارباد  
او میان مؤمنان دیندار باد  
خار مادر راه او گلزار باد  
چاه ما در راه او هموار باد  
ملك و مالش در جهان بسیار باد  
کوک که ما هستیم او هشیار باد

### از زورکوب شیرازی

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی  
بخیه کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست  
از بیابان عدم تا سر بازار وجود  
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد  
ز تنگنای لحد میجهد تنش چون برق  
حاشا که خلق کار برای خدا کنند  
این جامه حریر که مخصوص کعبه است  
شکر بگام زاغ افشاند پی دریغ  
چون ازدها کلید در گنج گوهرا ند  
دنبال زرد روی حریفی فتاده اند  
دو هر طرف که روی کنند این سیه دلان  
گردند گرد دفتر اعمال خویشان  
(صائب) بگير گوشه خلوف که اهل دل

چنان شود که چراغ پدر کند روشن  
خنده کفشم میکند بر هرزه گردیهای من  
بتلاش کفنی آمده عربانی چند  
چو لاله با جگر داعذار خندیدن  
سبک روی که سبک باد شد ز بار اینجا  
تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند  
پوشند اگر بدید بدو اقتدا کنند  
در استخوان مضایقها باهما کنند  
وز بهر نیم چه جلد با نگدا کنند  
چون برگ کاه پیروی کهر با کنند  
در آبروی ریخته خود شنا کنند  
هر طاعتی که نیست ریائی قضا کنند  
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

### سیزده شعر فوق از صائب است

آدمیزادی که می گوید اگر این مردم اند

ای خوشا جائیکه آنجا خود نباشد آدمی

### از صفائی نراقی

عجباب چهره جان میشود غبار تنم

خوشادمی که از این چهره جامه بر فکنم

چنین قفس نه سزای چومن خوش العجانی است

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم  
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم  
چگونه طوف کنم در فضای کعبه قدس  
که در سراچه ت ترکیب شهر بندتم  
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع  
که سوزها است نهانی درون پیرهنم  
شاه راه بود از طاعت صد ساله زهد  
قدریک ساعت عمریکه در اوداد کند  
و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند  
وفای عهد نکو باشد از بیاموزی  
که خواجه خود روش بنده پروری راند  
توبندگی چو گدایان بشرط مزد مکن  
تربسم که روز حشر عنان بر عنان رود  
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو  
خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو  
گفتم ای بخت بخشیدی خورشید دمید  
گفت با این همه از سابقه نومیدم شو  
اندر این دایره می باش چو دلف حلقه بگوش

و رفقائی خوری از دائره خویش مرو  
دهقان سالخورده چه گفت با پسر  
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی  
سیزده شعر فوق از حافظ است  
تیر چون گشت خطا پشت کمان میلزد  
پدر پیر زعیب پسران می لرزد  
معصوم تبریزی

در بستر آرزو غنودن تا کی  
تا چند رهین نفس بودن تا کی  
یکبار بسو هم سری بالا کن  
بر درگاه خلق جبهه سودن تا کی  
از منصور دامغانی

زهر است جفهور خلق اگر یکنفس است  
ترياك دهد تلخی اگر یکعده است  
این پند چو قندراز ( مؤمن ) بشنو  
در خانه اگر کس است یک حرف بس است  
از مؤمن یزدی

دل چیست میان سینه سوزی و تفی  
جان چیست خدنگ آرزو راهدنی

القصه پی شکست مسا بسته صفی      مرگ از طرفی وزندگی از طرفی

از حکیم مؤمن یزدی

تاخت آورده است چشم ماد و اسبه رو بکوری

ظاهر آ در فکر استغنا است از دیدار مردم

با ملامت بسکه خو کردم شد استم سرزنش کن

پسته را هنگام خنده غنچه را گاه تبسم

حرفها می باید از بیگانه و خویشان شنیدن

صورتش اندرز و غمخواری و معنی نیش کزدم

آخر علم و تعلم اول فقر و تکدی

مرده باد این علم و دانش نیست باد این تعلم

مرحوم غلامرضا خان نامدار مترقی سال ۱۳۲۰

در این دوز و زه مانده بتن جامه عاریه      آخر شدم اسیر بدندان عاریه

جان قرض و تن و دیعه قوا عاریت در آن      ترکیب گشته زین همه انسان عاریه

در جسم نیره جان گرامی است عاریت      دندان عاریت چکند جان عاریه

چون خون دل غذا است ندارد بجان دوست      خون خوردن احتیاج بدندان عاریه

غلامرضا خان نامدار

بشنو ز زبان سبز هر برگ      کز عیب بروید آنچه کاری

از مولوی معنوی

از هیچکس بسینه غباری نیافتم      بهتر ز حسن خلق حصاری نیافتم

از نصیرای همدانی

گر بچنگ نغمه پردازی در آئی چنگ باش

ور بگوش هوشمندی در شوی آهنگ باش

طفل بودن ناقصی، مجنون شدن دیوانگی است

در تن مجنون دل و دردست طفلان سنگ باش

از نظیری مشهدی

بر قدر و قابلیت دادند، هر چه دادند      حق راست بر تو حجت تهمت منه قضا را  
در طبع دوستان ز جسد راستی نماند      انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب  
هرگز ای صف شکنان قصد ضعیفان نکنید  
که در این نافله گاهی قدر اندازی هست

از جوانی هست ذوقی در سرم      از نمک مانند است شوری در کباب  
به که پوشم چشم از این دل خفتگان      روی بیداران مگر بینم بخواب  
زنده دارد مرد را آثار مرد      نام گل باقی است چون گردد گلاب  
چشمه حیوان (نظیری) هیچ نیست      عالمی تاریک و دروی قحط آب  
بکی بگور عزیزان شهر سیری کن      بین که نقش آملها چه باطل افتاده است  
هوا بدیهه رسان است و باغ موزون است

بهر ترنم مرغی هزار مضمون است  
بهوش زی که تو گراز برون نمی بینی      درون پرده به بینند هر چه بیرون است  
ده شعر فون از نظیری نیشابوری است

پیش پای سرد و گرم روزگار افتاد ایم      سایه درویرانه ام از پستی دیوار نیست  
با آنکه زپی چشم عزیزان نگران بود      رفتیم و نکردیم نگاهی یقفا هیچ  
خوارم مکن که ریختن آبروی را      با خون صد شهید برابر نهاده اند

### ۳ شعر از نظیری

از هیچکس بجز دو زبانی ندید ام      خلق زمانه راهمه گوئی زبان یکی است  
لقمه افتد ز دهن چون نبود قسمت کس      روزی اره نگر کزین دندان ریزد

### ۲ شعر از واعظ قزوینی است

سلطان شباب رفت و خیل و حشمش      تلخ است بمی صبر ولی می چشمش  
تیر قد من کمان شد از پیری من      زه کرد ام از عصا و خوش می کشمش

### از میرویس



خواهی تو اگر بایدت آسوده جسد کن بر در دل راه جسد نیکو شد  
 آنسانکه تباه گردد آهن از زنگ آنگونه جسد تباه گردد ز جسد

## از انصاری مؤلف

نشأ باده دوران همه مکر است و فریب کاش مینای فلک بشکند و جام مهش

## از وصال شیرازی

نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست دارند

جوانان سعادت مند پند پیر دانا را  
 تیر آه ماز گردون بگذرد جانان خاموش  
 رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما  
 بحسن خلق توان کرد صبد اهل نظر  
 بآب و دانه بگیرند مرغ دانا را  
 ببر ز خلق و ز عتقا قیاس کار بگیر  
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

## ۴ شعر فوق از حافظ است

جد و جهد چو کاری نمیرود از پیش  
 بکردگار رها کرده به مصالح خویش  
 ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی  
 مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش  
 مرو بخانه ارباب بیمروت دهر  
 که گنج عافیت در سرای خویشان است  
 از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی  
 چون میان هم نشینان ماجرائی رفت رفت  
 خوشانماز و نیاز کسی که از سردرد  
 بآب دیده و خون جگر طهارت کرد  
 توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون  
 کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد  
 دل از نور ریاضت گر آگهی یابی  
 چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد  
 بصرفای دل رندان صبحی زدگان  
 بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند  
 هزار نقد بیسازار کاینات آرند  
 یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد  
 تو با خدای خود انداز کار و خوش میباش  
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

دی عزیزی گفت پنهان میخورد (حافظ) شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

## یازده شعر از حامض است

در خدمت خلق مرد افزایش سود      بر خادم خلق مزد می آید زود  
از قطره منفرد نمی زاید رود      با هیئت اجتماع می باید بود

### از هادی حائری معاصر طهران

طبع بی انصاف را از عیب خوئی چاره نیست  
گر بزییر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت  
سفله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود  
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت

### از کلیم کاشانی

هر کس که تیغ جدت طبعش برنده تر      اول زبان دعوی خود را بریده است  
بیمزد دست خار ز پائی نمی کشند      همراهی زمانه باین جا رسیده است  
آزادگی ز منت احسان رهیدن است      قطع امید دست طلب را بریدن است  
امید کام یافتن از روزگار ما      فکر گلاب از گل (اختر) کشیدن است  
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن      گلزار را ز رخنه دیوار دیدن است  
چنان بمیر که چیزی نماند از تو بجا      بغیر نام نباید بروزگار گذاشت  
هر چه تر کش میتوان کردن بدست آورده گیر

غم ز نا کامی نباشد همت ار کوتاه نیست  
آب حیوان نیست چون خاک قناعت سازگار

از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است  
از بستگی کار در این روزگار تنگ      چیزی اگر گشاده شود دست سائل است  
همچون حباب ذوق خموش هر آنکه یافت      کردم زند نخست دم و ا پسین زند  
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت      که زاغ از خورش استخوان همان شود  
هر که رفعت طلب از فیض ازل محروم است

خسار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

شمع را با خاموشی هردم زبان باید برید  
 بنگر از بیهوده گوئنها چها باید کشید  
 آتش دوزخ رماتر دامنان رنگی نداشت  
 آنچه آنجا سوخت ما را خجالت تفصیر بود  
 هر که قانع شد ببوی خانه همسایه ساخت

تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود  
 از هدف باید (کلیم) آموختن طرز وفا صدستم دید و همان رویش بسوی تیر بود  
 خود را چنانکه هستی بنما بعیب جویان چون پرده ای نداری کس پرده در نباشد  
 شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود

چون ممیز در میان نبود چسود از امتیاز  
 سردیگ همت خود فلک آن زمان گشاید که گدا بکاسه دستش نرسد زینوائی  
 بیست شعر فوق از کلیم کاشانی است

گرچه سخت افتاده در دام طبیعت مرغ جانم  
 هرگز از خاطر نخواهد شد هوای آشیانم  
 رهروان کوی جانان راز رحمت باز گوئید  
 کای رفیقان منم آخر مردم این کاروانم  
 حالیا معذورم از رفتن که چندی مصلحت را

که بتاری بسته پایم که بخاری خسته جانم  
 غوطه در دریای حیرت میزنم کاخر زر رحمت  
 یا خدا یا ناخدا بندد بکشتی بسا دبانم  
 من بگندم خوردن از خلد برین بیرون نرفتم

دانه خال تورخت افکند در این خاکدانم  
 کاشکی پیراهن سالوس بیرون آرم از بر ناهمای عشق بنشیند بمغز استخوانم  
 بارش غم بام دل راز و دتر ویران نمودی گرنمودی چشم خون بالا بجای ناودانم

از نسیم آه کم کم آتش دل مشتعل شد  
 تازیدادت بگردون رفت دود از دودمانم  
 میکشم بار بلا را با تنی لاغرتر از مو  
 تا اسیر زلف آن سنگین دل لاغر میمانم  
 گر صباخاك (غبار) از کوی جانان بر ندارد  
 فارغ از عیش جهان و از حیات جاودانم  
 مرحوم آقا حسین همذانی قمی الاصل، غبار

خشت اول چون گذارد بر زمین معمار کج  
 نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را  
 گر رساند بر زمین باشد همان دیوار کج  
 راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج  
 از صائب

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج  
 گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج  
 پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود  
 صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج  
 چرخ باما کج رو از آنرو است کاندر ملک ما  
 مودمان راست باشند اندک و بسیار کج  
 راست ناید کارمان تا هستمان خرچنگ وار  
 راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج  
 رشته کج باید که تا ز این کارگاه آید قماش  
 هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج  
 قبله مسجد کج و سوی کلیسا چون شویم  
 زانکه این جا نیز زاهد را بود ز نار کج  
 نیست بحثی بر جوانان گر کله کج می نهند  
 سالخورده شیخ بر سر می نهد دستار کج

بللی در باغ این میگفت و می‌نالید زار  
 گل بگلین رسته کج بر شاخه کل خار کج  
 منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو  
 کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج  
 آفرید ایزد قلم را راست «بینش» از چه رو  
 میگذارد شاعرش بر صفحه اسرار کج  
 ازینش طهرانی معاصر

آن شنیدستی که روزی زیر کی با بلهی  
 گفت کابین والی شهر ما گدائی بی‌حیا است  
 گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکه‌ای  
 صد چومار او شمار اسالها برگ و نوا است  
 گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای  
 آن همه برگ و نوادانی که آنجا از کجا است  
 درو مر و ارید طوقش اشک طفلان من است  
 گوهر و لعل ستامش خون اینام شما است  
 چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی  
 هر که باشد گر سلیمان است و گر قارون گدا است  
 از انوری ایوردی

### بانو پروین از انوری گرفته و گفته است

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| روزی گذشت پادشهی بر گذر کهی        | فریاد شوق بر سر هر گوی و بام خاست     |
| پرسید زان میانه یکی کودک یتیم      | کابین تابناک چیست که بر فرق پادشاست   |
| آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست | پیدا است اینقدر که متاعی گران بها است |
| مارا برخت و چوب شبانی فریفته است   | این گرگ سالها است که با کله آشنا است  |
| آن پارسا که ده خرد و اسب رهن است   | و آن پادشا که مال رعیت خورد گدا است   |

برقطره سرشك یتیمان نظاره کن تابنگریکه روشنی گوهر از کجا است  
(پروین) بکجروان سخن از راستی چسود  
کو آنچنان کسیکه نرنجد زحرف راست  
بانوپروین اعتصامی

### صحبت جانان - حکیم صفای اصفهانی

مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت محصول دل ز حاصل دریایو کان گذشت  
بر لب گذشت صحبت جانان در اشتیاق جان من از جهان و دل من ز جان گذشت  
نازم به روی که از این تیره خاکدان چون آفتاب پاک دیدو روان گذشت  
و هم و گمان بکاخ حقیقت نبرد راه این پایه از تصور و هم و گمان گذشت  
لا هوت زیر شهر باز وجود ماست قربان همنی که از این خاکدان گذشت  
سلطان عصر مهدی هادیست در شهود فرخنده سالگی که بصاحب زمان گذشت  
از سالک صراط حقیقت عجب مدار گرزین مکان گذشت که بر لا مکان گذشت  
پیدا شد آن جمال بچشم شهود دل جان (صفای) ز قید جلال جهان گذشت

در کعبه اگر روی بغیر است ترا طاعات گناه و کعبه دیر است ترا  
گردل بحق است و ساکن بتکده ای خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

#### غزالی مشهدی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو بیریده امید  
این شسته نمیشود مگر از باران وان گرم نمیشود مگر از خورشید

#### ظاهر مشهدی

مردان خدا میل بهستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند  
آنجا که مجردان حق می نوشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند  
خواهی که ترا رتبت ابرار رسد میسند که بر کس ز تو آزار رسد  
از مرگ منیدیش و غم رزق مخور کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن گرت گهر می‌باید  
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست  
غواصان را چار هنر می‌باید  
دم نازدن و قدم ز سر می‌باید  
رکن الدین محمود سمنانی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی  
گر بنده کنی ز لطف آزادی را  
به زان نبود که خاطری شاد کنی  
بهر که هزار بنده آزاد کنی  
علام الدوله سمنانی



## بخش پنجاه و سوم - غزلیات

هرچند بتای این تالیف و پایه این دو مجلد کتاب بر اساس تعلیم و تربیت و محکم کردن پایه های اخلاق اجتماع است اما برای اینکه کتاب از جنبه ظرائف لطیفه و بدایع نفیسه و صنایع ادبیه خالی نباشد ابتدا قصد داشتیم چند غزلی هم برای تفریح روح اضافه و بخشی بغزلیات ابدار ادبا اختصاص دهم رفته رفته مطلب زیاد و فصلی مشبع که خود میتواند رساله ای جداگانه باشد ترتیب داده شد.

مادر این بخش غزلیات و همچنین در فصول اخلاقی دیگر از دیوان یگانه سخنور روزگار مرحوم صائب تبریزی رضوان الله علیه اشعار بسیاری نقل نمودیم از خوانندگان محترم این کتاب تقاضا میشود که مرا بعشق این شاعر گرانمایه و استاد عالیقدر سخن ملامت نفرمایند چون من بهر صفحه و غزلی از دیوان این مرد برخورد م صرف نظر کردن از آن مضامین بکروبی سابقه وی برایم غیر مسیر بود و این مرد در خلال تغزلات باندازه ای مضمون آفریده و معانی درج کرده است که انسان متحیر میماند و این اندازه مضامین بکروباریک در دیوان هیچ شاعری دیده نمیشود اگر دو هزار و دویست و پنجاه غزل این مرد را روی هم بیست هزار شعر فرض کنیم یعنی بطور متوسط هر غزلی ۹ شعور و در هر غزلی ۵ شعر دارای نتایج اخلاقی باشد اقلا ده هزار شعر تعلیمی و تربیتی و اخلاقی که متون آیات قرآنی و احادیث معتبره را تشکیل میدهند خواهیم داشت در صورتی که غزلهای دیگران اینطور نیست و تنها این صائب یکه تاز و مضمون آفرین و خلاق المعانی است که در این فن گوی سبقت را از دیگران ربوده و در غزلی خود را



ستوده و گفته است

ز صد هزار سخنور که در جهان آید یکی چو صائب شوریده حال برخیزد  
 پس از صائب تبریزی که پیش آهنگ و سرسلسله سبک باریک هندی است  
 انصافاً بسراغ کلیم همدانی یا کاشی<sup>۱</sup> میرویم می بینیم او هم در طور سخنوری  
 یدبضا کرده و در پروراندن این سبک سهمی بسیار و بسزادارد و دیوان کلیم هم  
 اخیراً توسط کتابفروشی محترم خیام به چاپ رسیده است - پس از این دو نفر دیوان  
 خطی واعظ قزوینی را بررسی می کنیم می بینیم انصافاً او هم در این سبک  
 استاد است و غزلیات وی تمام دارای نکات اخلاقی و مطالب برجسته و بکروبی  
 سابقه است و واعظ قزوینی معاصر شاه عباس صفوی دوم و شاه سلیمان و پس  
 از صائب میباشد و ما از دیوان کلیم و واعظ نیز غزلیاتی در این بخش مخصوصاً نقل  
 نموده ایم

### حق شناسی و تذکر

بطوری که عرض شد دیوان ادیب بزرگوار واعظ قزوینی مؤلف کتاب نفیس  
 و شریف ابواب الجنان که بطوری که شنیده شده است هشت جلد و بشماره درهای  
 بهشت می باشد که یک جلد آن بیشتر چاپ نشده و آن هم مربوط به اخلاق است  
 و می گویند هشت جلد دیگر هم در اخلاق بنام ایواب النیران نوشته  
 است بشماره درهای جهنم و معلوم نیست این کتابها کجا و در چه زندانی  
 محبوس شده اند و ما دیوان اشعار خطی واعظ را از جناب مستطاب  
 حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج سید مهدی لاجوردی قمی دامت برکاته  
 که یکی از افاضل حوزه علمیه قم می باشند و مؤلفاتی دارند بعنوان غاریت گرفته  
 و چند غزلی از آن نقل نمودیم

آقای حاج سید مهدی لاجوردی عشق عجیبی بگردآوری نسخ خطی کتب دارند  
 و بطوری که معروف است حدود هشتصد جلد کتاب خطی دارند و ایشان دیوان خطی

کلیم کاشانی را نیز در اختیار احقر گذاردند بدین وسیله از معظم له سپاسگزاری می شود و این راهم عرض کنم که دیوان واعظ را آقای حاج علی اکبر علمی شش سال قبل چاپ کرده و در اثر اختلاف نظری که بین ایشان و نویسنده مقدمه کتاب که ظاهر آ دانشمند محترم آقای سادات ناصری می باشند این کار در بوته اجمال و برای چند صفحه مقدمه و اوراق چاپی کتاب رویهم انباشته شده و انتشار نیافته فضلا و ادب دوستان را از این فیض عظمی محروم داشته اند. من به آقایان اخطار میکنم چنانچه آقایان اقدام بانتشار دیوان نفرمایند و این یوسف را از این چاه و بل اختلاف بیرون نکشند خودم شرح حال و مقدمه دیوان واعظ را که همسنگ و پیرو سبک صائب است نوشته و دیوان را منتشر خواهم ساخت اگر آن کار نشود این کار شد دیگر حق گله نخواهند داشت

#### مطلب دیگر

اینکه در کتابخانه مبارکه حجة الاسلام آقای حاج سید مهدی لاجوردی کتاب خطی دیگری در حدود پنجاه هزار شعر بدون سر و ته یافتیم که آن در حد خود از عجائب مؤلفات است. مؤلف کتاب و سراینده این اشعار که پیدا است یکی از حکماء و فلاسفه بزرگ است از راه مناعت طبع خود را معرفی نکرده است لکن طرزی بدیع آورده که هیچیک از ادبا و شعرا اگر دآن نگردیده اند و خود مؤلف بر نظامی و مولوی و سنائی و عطار طعنه ها دارد. نام این کتاب عجائب الدنيا وغرائب الاعلا است

سراینده در این کتاب اغلب عجائب خلقت را چه بری و چه بحری و صنوف حیوانات و پرندگان و چرندگان و اقسام الوان و رنگها و جواهرات و کوهها و معادن و چشمه سارها و زنبور عسل و عنکبوت و سیمرغ و عنقا و این قبیل چیزها را بزبان شعر بر وزن حدیقه حکیم سنائی توصیف نموده و آخر هر فصل از آنها نتایج معنوی و اخلاقی و تربیتی گرفته است. پیدا است که نسخه در زمان صفویه نوشته شده و چون نسخه منحصر بفرد و مالک در قم آنرا خریده است لذا عقیده دارد شاعر آن یکی از فلاسفه و حکما و شعراء قم است و مادر او اخیر این کتاب مقداری برای نمونه نقل و انشا الله آنرا هم جداگانه بطبع خواهیم رساند و کتاب را مردی بیسواد استنساخ کرده بدخط و دارای اغلاط فراوانی است باز حمات بسیار این مقدار اصلاح گردید

# شروع در بخش غزلیات

## حرف الالف

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را  
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را  
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما  
در ایران پیروی باید قضای آسمان را  
بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود  
بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جان را  
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند  
بیک شام فراق اندوه عمر جاودان را  
کی آگه میشود از روزگار تلخ نا کامان  
کسی کو گسترده هر شب بساط شادمان را  
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند  
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوان را  
مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من  
تو هم ای ناصح ارمیدیدی آن شیرین زبان را  
وفا و مهر کی دارد (حبیب) ز آنکه میخواهی  
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را  
از حبیب یغمائی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را  
 نجسم زندگانی را و گم کردم جوانی را  
 کنون بابار پیری آرزومندم که بر گردم  
 بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را  
 بیادبار دیرین کاروان گم کرده را مانم  
 که شب در خواب پند همراهم کاروانی را  
 بهاری بود و ماراهم شکرخوابی و رؤیائی  
 چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را  
 چه پیداری تلخی بود زان خواب خوش مستی  
 که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را  
 سخن بامن نمیکوئی الا ای همزیان دل  
 خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را  
 نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ زان دیده  
 بیای سرو خود دارم هوای جانفشانی را  
 به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان  
 خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را  
 نمیری (شهریار) از شعر شیرین و روان گفتن  
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را  
 (از شهریار معاصر)

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| بدوش توکل منه بار خود را  | ولی نعمت خویش کن کار خود را |
| مکن سرگرانی بارباب حاجت   | مکن بار افتادگان بار خود را |
| گره زن بر رشته طول امل را | بدل کن به تسبیح زنار خود را |
| بدرویش ده توشه آنجهان را  | بمزل ببری تعب بار خود را    |
| مگیر از لب خویش مهر خموشی | مکن رخنه دیوار گلزار خود را |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زندان تورا داده اند آسیائی    | که سازی ملایم نو گفتار خود را |
| حساب خود اینجا کن آسوده دل شو | میفکن بروز جزا کار خود را     |
| نگردد خجل از محك سیم خالص     | مصفا کن از زرق کردار خود را   |
| تو آن روز صائب زار باب جالی   | که سازی چو گفتار کردار خود را |

## صائب

هر آن مرغی که می بندند در گلزار بالشر را  
 چه میدانند مرغانی که آزادند حالش را  
 بگلزاری مراد اند رخست در پر افشانی  
 که سوزد هر سحرگه آتش هجران نهالش را  
 من آن صیدم که صیاد جفا کیشم بصد افسون  
 کشد در خاک و خون زار و نمیسنجد مالش را  
 به بیداری خیالش ماند از صورت گری غافل  
 اگر در خواب خوش بیند شبی مانی خیالش را  
 بنام عرصه گاه عشق کانجا سالخورده اش  
 نیارستی توان پر خاش طفل خرد سالش را  
 زلال زندگانی در لب ساقی بود یارب  
 خوش آن خضر مبارک دم که مینوشد زلالش را  
 تو (افسر) ذره ناچیز و خورشید است آن دلبر  
 نخست از خویشتن بگذراگر جوئی وصالش را

## مهدی خان کرمانی - افسر

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب     | در زیر بال موج منه بیضه چون حباب |
| تا ز اهل علم و عقل توان سرخ روشن | رنگین مساز چهره بگلگونه شراب     |
| در مغرب زوال شود آفتاب شرم       | چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب  |
| کفر است با چراغ صبا آستین زدن    | نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب     |

دل خانه خداست چو مصحف عزیزدار  
فردا چو لاله سرزند از خاک سرخ روی  
جادو گریست دختر رزدست از و بشوی  
اشك ندامت از دل آگاه مېكشد  
روزیكه دست او بشفاعت علم شود  
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر  
كفر است پا بمصحف وبال ملك زدن  
موجش كشد برشته گهرهای آبدار  
بر هیچكس درش چو در فیض بسته نیست  
شوق خطاب بر دردل حلقه میزند

صائب

## حرف الباء

توان پرید باوج شرف بیال ادب  
کنند رو بتو خلقی اگر ادب داری  
کند به پیش سیاه و سفید حرف تو سبز  
شود فزون ز ادب قدر کس کمش شمار  
تو راست کوس فضیلت پراز صد الیکن  
ادب طلب کن اگر طالب کمالی تو  
ادب بجوی اگر نام نیک می خواهی  
ز نفس بی ادب عالمی در آزار اند  
بکام خلق گوارا شدن بود (واعظ)

توان نشست بصدر از صف نعال ادب  
که هست شاه و گدا عاشق جمال ادب  
روان شود چو بجوی زبان زلال ادب  
که حسن خلق یکی ده شود ز خال ادب  
صدانخیزد از این کوس بی دوال ادب  
که نیست هیچ کمالی به از کمال ادب  
که نیست مفری این بانگ جز بلال ادب  
سزا است این شتر مست راعقال ادب  
ز باغ خلق نکو میوه نهال ادب

واعظ قزوینی

عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب  
رونگداشتن از صاف درونان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود      آتش از کلبه ماخانه بدو شان مطلب  
 رقم نام تو بر صفحه آینه بس است      ای سکندر بخدا، چشمه حیوان مطلب  
 آسیای فلک از آب مروت خالی است      تادلت چاک چو گندم نشود نان مطلب  
 نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی      خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب  
 روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن

شیشه بر تیغ منه آب ز عمان مطلب  
 هرگز از هند مجوعیش صفاها ن (صائب)

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

صائب

## حرف التاء

دوست دارم که پوشی رخ همچون قمرت      تا چو خورشید نه بینند به ربام و درت  
 جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت      کاب حیوان چو بخندی برود از شکر  
 جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش      گر در آینه به بینی برود دل ز برت  
 راه آه سحر از شوق نمی آرم داد      تا مبادا که بشوراند خواب سحر  
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را      هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر  
 بارها گفته ام این روی بهر کس منماید      ثا تامل نکند دیده هر بی بصرت  
 باز گویم که نه این صورت و معنی که ترا است

ن تواند که به بیند مگر اهل نظرت  
 ره بهر دشمنی از بهر تو می باید داد      تا یکی دوست به بینم که بگیرم خبرت  
 آنچنان سخت نیاید سر من گر برود      تازینا که پریشانی موئی ز سرت  
 غم آن نیست که برخاک نشیند سعدی      زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

از سعدی

دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست

مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست

سرو بنشست دگر گرچه بگل ماند ز شرم      بتماشای تو ز آن دم که بقامت برخاست  
آنکه در سایه بالای تو بنشست بخاک      از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست  
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که سخت      بر سرش شعله غیرت بغرامت برخاست  
ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب      چشم مخمور تر ادید و سلامت برخاست  
ز اینکه از حسن نوعاقل و دل و دین باخت بگل      در چمن ناله بلبل بندامت برخاست  
غنچه را باد صبا پیرهن از رشک درید      ز آنکه در پیش دهانت بملامت برخاست

### از صفی علی شاه

یاد آن شب که صبا در ره ما گل میریخت      بر سر مازدرو بام هوا گل میریخت  
سر بدامان منت بود و ز شاخ گل سرخ      بر رخ چون گلت آهسته صبا گل میریخت  
خاطرت هست که آن شب همه شب نادم صبح

گل جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل میریخت  
نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد      خضر گویی بلب آب بقا گل میریخت  
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من      میزد دم دست بدان زلف دو تا گل میریخت  
توبه خیره چو خوبان بهشتی و صبا      چون عروس چمن بر سر و پا گل میریخت  
گیتی آنشب اگر از شادی ماشاد نبود      راستی تا بسحر شاخ چرا گل میریخت  
شادی عشرت ماباغ گل افشان شده بود      که بیای من و تواز همه جا گل میریخت

### باستانی پاریزی

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت  
گفت با هجرم بسازد گفتمش دگر چه گفت  
گفت دیگر با زحد خویش نگذارد برون  
گفتش جمع است از پا خاطر ام از سر چه گفت  
گفت سر را بیدش از خاک ره کمتر شمرد  
گفتش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت



گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت  
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت  
گفت خاکستر چو شد بر باد خواهم دادنش  
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت  
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد  
گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت  
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب  
گفتمش خوش عاقبت باشد از این خوشتر چه گفت  
گفت دیگر نگذرد از خاطرش یاد کسی  
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

### لادری

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| چشم پوشیدن ز نیک و بد چرا دیده است   | روشنی دل را ز نور دیده پوشیده است     |
| با که گردون ساز گاری کرد تابا ما کند | بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است     |
| سرور ادانی چرا آزادی گویند خلق       | ز آنکه دامان تعلق از چمن بر چیده است  |
| گرفس بشکست از بیرحمی صیاد نیست       | صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است    |
| گر بصر حرا می رود و رسیر دریا میکند  | سیل راه برو بحر از اشک من پر سیده است |
| چشم خود را بایدش دادن بمردم عاریت    | هر که خود را لایق بالانشینی دیده است  |

پای بی کفش از سری کآید بسامان بهتر است

زخم مرهم گیر از چاك گریبان بهتر است  
از جهان بیبهره را نبود تمنا عمر خضر روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است  
آب با خود دار داین جاروب در راه فنا آن فتاده دست را رفتن بمژگان بهتر است  
گرد را نیم یخانه از بیداد دوران چون قدح دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است  
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است  
بر سیه بختان بود داغ وفا ز بینده تر شب چو تاریکست از بهر چراغان بهتر است

وقت رفتن دل از آن برداشتن دشوار نیست  
 گوشه ویرانه از ملك سلیمان بهتر است  
 سخت بیدردیست بار خاطر بلبل شدن  
 سیر کل از رخنه دیوار بستان بهتر است  
 تانوان دلخوش باین کردن که در خاکست کنج  
 خانه ویران بر سر اسباب و سامان بهتر است  
 نیست جز ترك تکلف زینت روشن دلان  
 گر لباسش اطلسست آئینه عریان بهتر است  
 از حیات جساودان خضر نزداهل دل  
 تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است  
 هر کجانبست فزون تر ربط چسبان تر (کلیم)  
 دل گر آشفست در زلف پریشان بهتر است  
 دوغزل از کلیم کاشی است

### حرف الدال

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دیده دل چو بران طره طرار افتد       | رود از راه و دران طره گرفتار افتد   |
| بشب تار خدایا چکند یکدل کو          | بدم نیش دو صد عقرب جرار افتد        |
| چشم بیمار تو دارد دو پرستار ز زلف   | مار کس دیده یه بیمار پرستار افتد    |
| با چنین غمزه و ناز از بجمی سوی چمن  | نرگس از نرگس بیمار تو بیمار افتد    |
| خون دل غنچه خندان خورد از شرم لب    | گل ب خاک قدمت خوار تر از خار افتد   |
| پس از این مشگ فروشی بکند پیشه خویش  | سر زلف تو اگر در کف عطار افتد       |
| دیده ای و ام کنم از تو برویت نگر    | ز آنکه هر دیده نه شایسته دیدار افتد |
| دارم اندیشه که جان افکنم اندر قدمت  | فکر آزاده در اندیشه این کار افتد    |
| دهنت داده بدل وعده بوسی و کریم      | خلف وعده نکند گرچه در آزار افتد     |
| خود از این وعده همی ترسد و آری ترسد | چشم مفروض چو بر چشم طلبکار افتد     |

دیرتر هرچه ادا قرض کند سود من است      کز پی سود مرا بوسه بتکرار افتد  
هرگز آزار دل کس نکند **انصاری**      خون شود هر دل کاندربی آزار افتد

### انصاری مؤلف

ترنج غبغت چون لجه سیماب میلرزد      ز رشک لعل میگونت عقیق ناب میلرزد  
بآزار دل عاشق نمیلرزد دل سنگت      بدین تیریکه سوبش میکنی پرتاب میلرزد  
نه در گرداب دریای غمت تنه ابدن لرزد      جهاز عقل و دانش اندرین گرداب میلرزد  
بروی صاف لغزانت مرا پای ننگه لرزد      ز سحر موی لرزانت دل احباب میلرزد  
عرق بر عارضت غلطد چو بر آئینه مروارید      و یا عقد ثریا بر رخ مهتاب میلرزد  
گم بر سفر بستی و گفتمی کز چه میلرزی      بیکم و باشد آویزان دلم زین باب میلرزد  
مگو برخود ملرز از دیدن مژگان خونریزم

که برخود گو سفند از دیدن قصاب میلرزد  
خدا ناکرده گرد در خواب بینم و صف هجرانت

به مغزم هوش می نالد به چشمم خواب میلرزد  
به مجراب دعا دیشب با برویت دعا کردم  
الا ای نوجوان با پیره بازی مکن بنگر  
هنوز از تبع رستم پهلوی سهراب میلرزد  
فرا هانی شنیدم گفته عشق از سربدر کردم  
فلک از گفته این شاعر کذاب میلرزد

### اسمعیل فردوسی فراهانی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود      میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود  
یا نبند هیچکس از بادیه فروشان بیدار      یا که من هیچ بدم هیچکس در نگشود  
نیمی از شب چو بشدیشترک یا کمتر      رندی از غره برون کرد سرورخ نمود  
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو      که در این وقت کسی بهر تو این در نگشود  
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشانید      که تو دیر آئی و اندر صف پیش آستی زود  
این خرابات مغان است در آن مستانند      شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود  
هر چه در جمله آفاق در اینجا حاضر      کافرو ارمنی و مؤمن و ترسا و یهود

گرتو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی

خاکپای همه شو تا که بیابی مقصود

### از حکیم نظامی

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد  
به بینوائی خود شد دلم چونی سوراخ  
دکان پسته بیمغز بسته شد آنروز  
مقام شانه بسر شد از آن که سرتاپای  
دریده چشمی نرگس بین که چشم تورا  
ز شوخ پارسی آن مرد پار ساچه شنید  
بروز گار رضا هر که را که من دیدم  
بناخدائی این کشتی شکسته مناز  
بمن غزال عزلخوان من از آن رام شد

بروز سختی من دم ز بیوفائی زد  
دمی که نی به نوا دم ز بینوائی زد  
که بادهان تولبخند خود نمائی زد  
همیشه دست بکار گره گشائی زد  
بدید و باز سر از گل ز بیجیائی زد  
که پشت پا به مقامات پارسائی زد  
هزار مرتبه فریاد نا رضائی زد  
که ناخدا نتواند دم از خدائی زد  
که (فرخی) ره او باغز لسرائی زد

### فرخی یزدی

بی خبر از سرکوی تو گذر خواهم کرد  
فتنه چشم توای رهن دل تا بسراست  
لذت وصل تو نابرده فراق آمد پیش  
گلّه زلف تو باروز سیه خواهم گفت  
وقت پیدا اگر از دیده خونبار کنم  
گفته بودم بره عشق تودل خوش دارم  
خلق گفتند که از کوچه معشوق مرو

همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد  
هر کجا پای نهم زیر وزبر خواهم کرد  
سود نابرده ز سرمایه ضرر خواهم کرد  
صبح محشر شب هجرتو سحر خواهم کرد  
مشت خاکی زغم یار بسر خواهم کرد  
بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

خلق گفتند که از کوچه معشوق مرو

گر رود سر من از این کوچه گذر خواهم کرد

تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد  
گشت این شهره آفاق که عارف میگفت

اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد  
همه آفاق ز جور نوخبر خواهم کرد

### عارف قزوینی

بادلم دوش سر زلف تو بازی می کرد

خواجه بابنده خود بنده نوازی می کرد

گاه ز بغیر و گهی مار و گهی گل می شد  
 مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد  
 دل ز تأثیر نگاه تو به خالت پیوست  
 خنده میکرد دل و از خطر محنت عشق  
 غصه راراه بند در حرم ما چون عشق  
 کاشکی دیشب من صبح نمی شد هرگز  
 مختصر زلف کجست شعبده بازی میکرد  
 بازش از نو نظر مهر تو راضی می کرد  
 مست را بین بکجادست درازی می کرد  
 عقل چون پیر زنان فلسفه بافی میکرد  
 شعله افروخته بیگانه گذاری می کرد  
 با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد

لاهوئی

### مدح شراب از اقبال شیرازی

تار ز آرد غوره و آن غوره تا انگور گردد  
 چشمها بساید براه انتظارش کور گردد  
 خود گرفتم غوره شد انگور و نا گردیده صهبا  
 ترسم از آن کو خوراک موریاز نبور گردد  
 خود گرفتم رفت آن انگور در خم تا شود می  
 باز ترسم کو نگردد تلخ و ناگه شور گردد  
 خود گرفتم باده گردد تلخ و شیرین نشاء گردد  
 لعل گون گردد ببو چون عنبر و کافور گردد  
 کو امید اینکه گردد آن نصیب ما بعالم  
 ورشود شایدنه بامه طلعتی چون حور گردد  
 ساقی امشب گر بیمار و زی است خم را ساز ساغر  
 تا سبور ابر کنی از خم زمانی دور گردد  
 ده بلند اقبال را می می پیایی می دمسادم  
 تا ز دل ظلمت برد وز پای تا سرنور گردد

## ذم شراب ، پاسخ باقبال ، از مؤلف ، انصاری

چون رز آرد غوره و آن غوره هم انگور گردد  
 بعد انگوریش در چرخشت و خم مستور گردد  
 از پس چندی بخم چون شد شراب ارغوانی  
 هر که نوشد جرعه ای زان چشم عقلش کور گردد  
 خانه خمار پر مسار است و ساقی نرم ظاهر  
 میگسار آنجا زبانش نشتر زنبور گردد  
 طبع می احشاء انسان را کند پر زخم کاری  
 و آنکه بیحد خورد از آن زخم دلش ناسور گردد  
 خود گرفتم باده تلخت بود در کام شیرین  
 ای جوان هنگام پیری طعم جانت شور گردد  
 هر که را باباده و بابنگ و تریاک است عادت  
 از شرف عور از خرد خالی زیزدان دور گردد  
 منقطع گردد بگیتی نسل پاکش و رنگردد  
 زاده دیو آورد ، گر خود قرین با حور گردد  
 هر که از این آب آتشناک انصاری ننوشد  
 سینه اش پاک و درون پاکیزه دل پر نور گردد  
 این غزل در پاسخ اقبال شیرازی سرودم  
 تا که ذم می بجای مدح می مشهور گردد

## حرف الراء

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور  
 قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد  
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند  
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو  
زندگان رانه عجب گر بتومیلی باشد  
آن بهائیم نتوان گفت که جانی دارد  
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز  
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست  
آنچه در غیبت اید و ست بمن میگذرد  
منم امروز و توان گشت نمای زن و مرد  
سختم آید که بهر دیده ترا مینگـرند

## سعدی

ای صبانکتهی از خاک دربار بیار  
نکته روح فرا از دهن یار بگو  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
بوفای تو که دل چهره مقصود ندید  
کردی از رهگذر دوست بکوری رقیب  
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز  
خامی و ساده دلی شیوه جان بازان نیست  
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست

عشوه ای زان لب شیرین شکر بار بیار

## حافظ

مبند دل بتماشای این جهان زنهار  
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح  
بر آبرخ ازین تیره خاکدان زنهار  
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

گرفت دامن ساحل خس از سبکرو حی  
 چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را  
 چه حاجتست کزین قبله بر نمی آئی  
 توان بسایه دیوار ساختن جانی  
 زهیچ و پوچ بودتار و پود موج سراب  
 بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون  
 گشاده عقده روزی بدست تقدیرست  
 چو آبروی نباشد گهر چه کار آید  
 عنان موج بدست ارادت دریاست  
 بشکر آنکه ترا ره درین چمن دادند  
 کنونکه شاه سواری نمانده در دنبال  
 بس است روح ضعیف ترا گرانی نن  
 حریف سیل حوادث نمیشوی صائب

گران مباش در این بحر بیکران زنهار  
 مخور بجای تبا شیراستخوان زنهار  
 مکن ز روضه دل رو با آسمان زنهار  
 مسازخانه چندین درین جهان زنهار  
 مرو ز راه بآرایش جهان زنهار  
 نبرده رنج مجو کام از میان زنهار  
 مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار  
 بایر همچو صدف و امکان دهان زنهار  
 مکن ز کجروی آسمان فعان زنهار  
 مباش در پی تاراج بوستان زنهار  
 مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار  
 توهم ز خواب مکن بار خود گران زنهار  
 مسازخانه نه درین تیره خاکدان زنهار

صائب

## حرف الزاء

خط بر آورد و نروتازه است بستانش هنوز  
 میچکد خون بهار از خیار مژگانش هنوز  
 می توان گل چید از روی عرفناکش همان  
 می توان می خورد از لبهای خندانیش هنوز  
 می تواند همچو مغز پسته در شکر گرفت  
 طوطیان خوش سخن را شکر شتاش هنوز  
 ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد  
 از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز



گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است  
 هیچکد ز هر عتاب از تیغ مژگانش هنوز  
 گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط  
 داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز  
 گرچه طی روزگار دولت طومار زلف  
 از خط سحر آفرین باقی است دیوانش هنوز  
 گرچه در ابرسیاه خط نهان کرده است روی  
 خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز  
 می نشاند صبح را در خون بیاض گردش  
 خنده بر گل میزبد چاک گریبانش هنوز  
 گرچه خضر تشنه لب جانی در او نگذاشته است  
 میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز  
 در خزان حسن . صائب از هجوم بلبلان  
 نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

#### از صائب

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| سبك ز سینه ما ای غبار غم برخیز       | ز همنشینی ما میکشی آلم برخیز        |
| سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات         | باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز   |
| گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست       | کریمی - از سر آوازه کرم برخیز       |
| بدار عزت موی سفید پیران را           | ز جای خویش به تعظیم صبح دم برخیز    |
| در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است | دل شب ارنشوانی سپیده دم برخیز       |
| در این جهان نبود فرصت کمر بستن       | ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز   |
| کلید گلشن فردوس دست احسان است        | بهشت میطلبی از سردرم برخیز          |
| گرفت دامن گل شبم از سحر خیزی         | ز گرد خواب بشود دست و روتو هم برخیز |
| امید ففع و ظفر هست تا علم برپا است   | فروغ صبح فغوا بیا نده تا علم برخیز  |

بفکر دوست بیالین گذار سر صائب      چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

## حرف السین

امشب مگر بوفت نمی خواند این خروس      عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس  
پستان یار در خم گیسوی تاب دار      چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس  
یکشب که چشم فتنه بخواب است زینهار      بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
تانشنوی زمسجد آدینه بانک صبح      یا از در سرای اتابک غربو کوس  
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود      برداشتن بگفته بیهوده خروس

سعدی

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مهرس

کس بامید و فاترک دل و دین نکند      که چنانم من از اینکرده پشیمان که مهرس  
بهریک جرعه که آزار کشش در پی نیست      زحمتی میکشم از مردم نادان که مهرس  
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی      فتنه ای میکند آن نرگس فتنان که مهرس  
زاهد از ما سلامت بگذرکان می لعل      دل و دین میبرد از دست بد انسان که مهرس  
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم

گفت آن میکشم اندر خم چو گان که مهرس      گفتمش زلف بکین که گشادی گفنا

حافظ      این قصه دراز است بقرآن که مهرس

## حرف الشین

رها نمی کند ایام در کنار منش      که داد دل بستانم بیوسه از دهنش  
همانکمند بگیرم که صید خاطر خلق      بخود همی کند و در کشم بخویشتنش  
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف      که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| غلام قامت آن لعبتم که بر قد او      | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش      |
| زرنگ و بوی توای سرو قدسیم اندام     | برفت رونق نسرين و باغ و نسترش        |
| یکی بحکم نظر پای در گلستان نه       | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش        |
| خوشاتفرج نوروز خاصه در شیراز        | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش       |
| عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل        | صیا بشهر در آورد بوی پیرهنش          |
| شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار     | بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش       |
| در این روش که تویی گر بمرده در گذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش       |
| نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی      | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش |

## سعدی

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش  
 دگران راست که من بیخبرم از تو ز خویش  
 بچه عضو تو زخم بوسه نداند چکند  
 بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش  
 از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق  
 طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش  
 زلف بردوش و سخن بر لب و غافل که مراست  
 مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش  
 همه در خورد وصال تو و من از همه کم  
 همه حیران جمال تو و من از همه بیش  
 می زنی تیغ و ندانی که چسان می گذرد  
 گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش  
 من همی می روم اما به هزاران امید  
 قدمی می نهم اما به هزاران تشویش

رفت ( مجمر ) بدر شاه بگو گردون را

هر چه کردی بمن آید پس از اینت درپیش

### مجمر اصفهانی

هر کسی راهوسی در سرکاری درپیش      من بیچاره گرفتار هوای دل خویش  
هر گز اندیشه نکردم که تو از من باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله؛ یش

این تویی بامن و غوغای رقیبان از پس      وین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش  
همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد      مگرم دست چو مرهم بنهی بردل ریش  
باور از جخت ندارم که تو مهمان منی      خیمه پادشه آنگاه فضای درویش  
زخم شمبر غمت را نهم مرهم کس      طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش  
عاشقان را نتوان گفت که باز آی زمهر      کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش  
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود

خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن      کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش  
توبه آرام دل خویش رسیدی سعدی      می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش  
ایکه گفتی به هوا دل منه و مهر میند

من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

سعدی

### خرابات مغان - يك غزل عالی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش

بطمبیکاری ترسا بچه ئی باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری

کافری عشوه گری زلف چوزنار بدوش

گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست

ای مه نوخیم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و ز نار ببیند

سنگ بزشیشه تقوی زن و پیمانہ بنوش

بعد از آن پیش من آتا بتو گویم رازی

راه این است اگر برسخنم داری گوش

این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف

وین نه مسجد که در آن بی ادب آیی بخروش

این خرابات مغان است و در آن رنداند

از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

بی دف و مطرب و ساقی همه در وجد و سماع

بی می و جام صراجی همه در نوشا نوش

گرتوراهست در این شیوه سر بکرنگی

دین و دانش یکی جرعه چو عصمت بفروش

از خواجه عصمت الله بخارائی

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

مرغ زیر ک چون بدام افتد تحمل بایدش

هر که روی یاسمین وجع دسنیل بایدش

کار ملکست آنکه ندبیر و تأمل بایدش

راهرو گرصد هنر دارد تو کل بایدش

این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال

با چنین زلف و زخی بادش نظر بازی حرام

رند عالم سوز را بلامصلحت بینی چکار

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است

ناز هازان نرکس مستانه میباید کشید

ساقیا در گردش ساغر تعلل تابچند

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنک

## حرف الصاد

نبود دعا فلك سیرالا بهای اخلاص      این نخل کی کشد بر جز در هوای اخلاص  
در کشور سعادت فرمانرواست بر نفس      آنرا که سایه افکند بر سر همای اخلاص  
هر سوز بحر طاعت صد موجه از غرضهاست

نبود نجات ممکن بی ناخدای اخلاص  
در رشته جزانیت جارشته قبولش      تا گوهر عمل را نبود بهای اخلاص  
دزد ریا ندارد دستی بر آنکه افروخت      در گنج خانه دل شمع ارضیای اخلاص  
در راه بندگی هست هر سوچه ربائی      نتوان زد دست دادن مالک عصای اخلاص  
یاران ز مابدل کو دارند هر چه خواهند      مابا کسی نداریم واعظ سوای خلاص  
از واعظ قزوینی

## حرف الضاد

غیر از خدنگ مرگ که آنراست جان غرض  
کس را نگشته است روا در جهان غرض  
باور مکن میان دو همسر یگانگی      چند آنکه بر نخواسته است از میان غرض  
تا حرف بی غرض نبود نیست کارگر      باشد چو سنگ بدم تیغ زبان غرض  
صورت برای معنی دل بسته است تن      نبود نغیر آینه ز آینه دان غرض  
کس را بود کدام غرض در جهان دگر      زین به که بر نیاید از این ناکسان غرض  
گیرد ز خاک بی غرضی روی عزت      خاکت کند بفرق زهر آستان غرض  
در چاه سارفته و آشوب روزگار      گیرد تراز دست تأمل عنان غرض  
(واعظ) شود ز بی غرضی هر غرض روا      اما بشرط اینکه نباشد در آن غرض

## حرف الظاء

نیست ایدل محنت آباد جهان جای نشاط      ابله آنکو میکند در وی تمنای نشاط

جز کل آتش نچیند باغبان از شاخ خشک  
شاد کامیهای عالم مایه ناکامیست  
لاله غم سرخ دارد روح باغ عیش را  
از هجوم غم نباید یک نفس جای درنگ  
چند باشی آخرین عمر جویای نشاط  
گریه ها چون ابر میخیزد ز دریای نشاط  
نیست غیر از نخل ماتم گلش آرای نشاط  
گر رسد (واعظ) بمحنت خانه ام پای نشاط

### حرف الظاء

ای مستی شباب ترا کرده باب وعظ  
ای آنکه برده غفلت دنیا تراز هوش  
چشم ز خواب بیخبری و نمیشود  
چون شد سواد موی نور روشن میسراست  
این دیو نفس بدرگ و ارونه کار را  
چون شمع جا بمحفل قربت نمیدهند  
با صدمه عتاب الهی چه میکنی  
سیلاب کریه را نتواند روان کند  
در مدرس زمانه دمو گشتی و همان  
واعظ ز زهد خشک جهانی مکدر است  
برگ خزان برای تو باشد کتاب وعظ  
بر روی دل چرانفشانی گلاب وعظ  
تا چهره حیات نشوئی بآب واعظ  
آئینه برگرفتن و خواندن کتاب وعظ  
از خویش دور ساز بتیر شهاب وعظ  
تا نفکنی برشته جان پیچ و تاب وعظ  
از ناز کی چو طبع ترانیت تاب وعظ  
از کوه سار سختی دل جز سحاب وعظ  
شناختی سیاه و سفید از کتاب وعظ  
تر کن دماغ پیرو جوان از شراب وعظ

### حرف العين

منم بگوشه چشمی ز آشنا قانع  
از آن شده است بچشم جهانیان شیرین  
بدامن عرق انفعال دست زنید  
همیشه راه باب بقا نمی افتد  
خطر ز چشم بد چه ندارد آن رهرو  
میان دام قفس وحشتی عجب دارم  
بخاک پای قناعت ز نو تیا قانع  
که از لباس شکر شد بیوریا قانع  
هذر خشک نگردید از خطا قانع  
مشو بدیدن از آن لعل جانفزا قانع  
که شد براستی خویش از عصا قانع  
دل رمیده نگردد به هیچ جا قانع

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| زمال خویش باحسان تمتعی بردار   | مشو ز گنج بنامی چو ازدها قانع  |
| کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد  | بآبروی نگردد کسی چرا قانع      |
| اسیر بندگران شکم پرستان باد    | ز رزق هر که نگردد باشندها قانع |
| نظر بعاقبت کار کن قدم بردار    | مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع |
| زلاله زار شهادت گلی بهچین صائب | بیوی خون شو از خاک کربلا قانع  |

### صائب

غیر تلخی طعم دیگر نیست در نان طمع  
 نانخورش از سرکه ابروست درخوان طمع  
 ای که خواهی سازی آزاد از گرفتن خویش را  
 خانه های اعتبار اتست ویران طمع  
 طبع طامع را نباشد از گدائی چاره ای  
 جز کف در یوزه نبود کاسه خوان طمع  
 بسکه بوی چرب و نرمی ناید از احسان خلق  
 نانشان نبود ز خشکی باب دندان طمع  
 معدّه حرص و طمع از جوع کی گردد خلاص  
 پرنگردد هیچکس را هرگز انبان طمع  
 بسکه طامع را پراست از خار خار حرص دل  
 آتش افتد از نگاه گرم در جان طمع  
 رشته رزق بدست قبض و بسط دیگرست  
 ز آن گره نگشود هرگز کس بدندان طمع  
 هر چه خواهی چیده برخوان قناعت رنگ رنگ  
 نان خود تا کی خوری (واعظ) به انبان طمع

### واعظ قزوینی

کسی ز خلق نباشد چو خسروان قانع که کشته اند بدنیا ز ترك آن قانع



ز دست طعنه مجنون چه سان رهد عاقل  
خورد بنان خورش عزت قناعت نان  
بصدر خانه دلها همیشه جادارد  
به جامه چرخ کنی جسم بایدش تن داد  
سخن چو از دو زبانی رود نکوتر پیش  
دگر چگونه کند دعوی خرد و اعظ  
که شد بسقف گل از سقف آسمان قانع  
کسی گه گشته بد دنیا بنیم نان قانع  
شود ز صدر کسی گر باستان قانع  
هر آنکسی که ز جانان شود بجان قانع  
قلم نگشته از آنرو بیک زبان قانع  
که گشته است ز صحرا به خان و مان قانع  
واعظ قزوینی

### حرف الغین

بفکردل نفتادی به هیچ باب دریغ  
بکشوری که دل ساده میخزند آنجا  
بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست  
در این بهار که یک چهره نشسته نماند  
بوعده های دروغ زمانه دل بستی  
زیب و تاب شود رشته امل کوتاه  
ز باد های که حریفان سبوسبو خوردند  
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی  
تمام عمر تو در فکر های پوچ گذشت  
ز عکس دیده آئینه سیر شد صائب  
بگنج راه نبردی در این خراب دریغ  
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ  
نشد نصیب تو جز ذکرا زین کتاب دریغ  
رخنی باشک نشستی ز گرد خواب دریغ  
شدی فریفته موج سراب دریغ  
تو تن چورشته ندادی به پیچ و تاب دریغ  
به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ  
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ  
نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ  
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

### صائب

هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ  
میجهد شبهای تار از دیده روزن چراغ  
میخورد خون از فروع شینه من داغ عشق  
میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ

سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجاست  
 سینۀ گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ  
 نیست غیر از گرم رفتاری در این ظلمت سرا  
 یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ  
 صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد  
 آب در روغن چو ریزی میکند شیون چراغ  
 تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است  
 پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ  
 قدر عاشق می شناسد مرقدش پر نور باد  
 ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ  
 در دل و در سینۀ من رو سیاهی کیمیاست  
 ورنه دارد سینۀ من از دل روشن چراغ  
 دودمان دوستی از پرتو من روشن است  
 می فروزد خون گرم در ره دشمن چراغ  
 در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز  
 چاک سازد جامۀ فانوس را برتن چراغ

### حرف الفاء

پیری آمد روشنی از چشم گریان رفت حیف  
 اشک حسرت از قفایش تابدا مان رفت حیف  
 آفتاب پیری از کهسار سختی شد بلند  
 شبنم باغ جوانی بود دندان رفت حیف  
 روشنی از دیده ما گردش ایام برد  
 گوهر بی قیمت ما را نگین دان رفت حیف

مرغ گفتارم ز سنگ سختی دوران پرید  
 عندلیب خوش نوائی زین گلستان رفت حیف  
 من که صحرای جنون بر شوخی من تنگ بود  
 گریه ام نتواند اکنون تا بدامان رفت حیف  
 عمر در فکر سر و دستار ضایع شد دریغ  
 زندگی در فکر آب و نان بیابان رفت حیف  
 دست فرصت و اعظ از گفتار هستی گل نچید  
 زندگانی همچو باران بهاران رفت حیف

### واعظ قزوینی

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| عهد شباب رفت و نشد هیچ کار حیف    | دست طلب نچید گلی زین بهار حیف    |
| عمر در از رفت و نشد فکر توشه ای   | از دست شد طناب و نبستم بار حیف   |
| با این سیاه روئی و آلوده دامنی    | رفتیم همچو سیل از این کوهسار حیف |
| داریم چشم گریه زیاران بروز مرگ    | ما خود بروز خود نگرستیم زار حیف  |
| شده عمر و آه حسرتی از دل نشد بلند | نخلی نکاشتیم در این جویبار حیف   |
| آن مستی جوانی و این ضعف پیریست    | ما را دمی ز عمر نیامد بکار حیف   |
| فرداست اینکه قدر شناسان دردمند    | خواهند گفت حیف ز واعظ هرار حیف   |

|                                        |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------------|
| غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف       | پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف   |
| بر خموشی می دهی ترجیح حرف پوچ را       | میشوی قانع بکف از بحر گهر بار حیف     |
| شد سفید از انتظار دیده عبرت پذیر       | بر نیامدی از این روزن سری یکبار حیف   |
| مغز را و امیکنند از سر سبکر و جان و تو | میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف   |
| پر بر آوردند از درد طلب موران و تو     | پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف |

استخوانت تو نیا گردید از خواب گران

تر نشد ز اشک ندامت دیده ات یکباره حیف

نیست بر آئینه دودی کشان گرد خلاف  
 میتوان از جام می دیدن ته دلهای صاف  
 زان شراب لعل سرگرمم گه کمتر جرعه اش  
 سوخت کام لاله آتش زبانان تا بناف  
 باده ای بیدرد از میخانه دوران مجوی  
 لاله نتوانست يك پیمانه می را کرد صاف  
 خاکساران محبت را شکوهی دیگرست  
 سبزه از بال و پر سیمرخ دارد کوه قاف  
 در نبرد صحبت عشق و خرد بسایکدگر  
 چون دوشمشیرست عقل و عشق جوف يك غلاف  
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مردست مرد  
 ورنه هر ناقص جوان مردست در میدان لاف  
 در جواب اینغزل گستاخاگر پیش آمده است  
 (قاسم انوار) خواهد داشت صائب را معاف

## حرف القاف

خانه ها کرده است ویران در جهان بسیار برق  
 میزند از غصه خود را بردرو دیوار برق  
 باتر و خشک جهان کارش گزیدن بوده است  
 نیست بیجاگز ز غم پیحد بخود چون مار برق  
 آه گرم خوشه چینی میرود بر آسمان  
 زان برادر دردم انگشت از پی زنه بار برق  
 بیشتر باشد بلا گردنکشانرا در جهان  
 خویشان رامیزند بسیار بر کهسار برق  
 زندگانی سر پسر نا چیز شد در فکر مال  
 کشت عمرت راست برق درهم و دینار برق  
 گر نتابد نور ایمان از جبینت باک نیست  
 بر سرت باید زندم ندیل دستکدار برق

در مصافت برق شمشیر ارنباشد گو مباحش  
پشت پا زد سر بسر بر ساحل روی زمین  
از بلاد امن مکش واعظ کز ویابی امان  
قبضه میباید زند در کوچه و بازار برق  
گشت در راه فنا ز آنرو سبک رفتار برق  
خیمه ابر سیه را کی دهد آزار برق

## حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک  
بزن بر اوج فلک حالیا سر اداق عشق  
مخور در ریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ  
بخاک پای تو ای سر و ناز پرور من  
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک  
فریب دختر ز رز طرفه میزند ره عقل  
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک  
که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک  
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک  
که روز واقعه پا و امگیر از سر خاک  
بمذهب همه کفر طریقت است امساک  
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

### حافظ

اگر ز روز ازل خشک بود ریشه تاک  
نهال مستی و دیوانگی نبد سر سبز  
شراب ناب یکی مایعی است مایه شر  
بنای دین پیمبر خراب زین آب است  
چوپایه فتنه که برپاشده است از الکل  
دریده غنچه عصمت زد ختران جوان  
هر آن کسبیکه بمیخانه شد شود فحاش  
بشیره خانه قدم نه بین جوانسانی  
نخست از رخ و لب بوده دلبر همه خلق  
چو کاه چهره کنون زرد و آب زرد از چشم  
پای منقل آتش بین که رفته بباد  
نگر ز روزنه تنگ جقه و افور  
نبد ز زاده تاک اینقدر بشر بهلاک  
اگر ز روز ازل خشک بود ریشه تاک  
عدوی خانه بر انداز دانش و ادراک  
خدای خوانده خراب از شراب رانا پاک  
چو مایه خون بهدر شد ز خوردن کنیاک  
بریخت از پسران آبرو بسی بر خاک  
لجوج و بی ادب و سرکش افتد و هتاک  
که بوده اند خوش اندام و چابک و چالاک  
کنون چو دیو سیاهی خزیده کنج مغاک  
روان بدامنشان بهر گندمی تریاک  
چه خانه ها و چه اموال و مزرع و املاک  
هزار دهکده شد دود و رفت بر افلاک

جواب خواجة شیراز در قم انصاری  
مکن گناه و مجوزان گنه ثواب کسی  
سرود و گفت مخور می مریز جرعه بخاک  
مگو بغیر رسد نفع ازین گناه چه باک  
انصاری گرد آورنده

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک  
مرا چگونه تواند ز خاک بر گیرد  
ریاض جود همان روز بی طراوت شد  
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی  
شد ست گرد ز افتادگی بیاد سوار  
ترا که دست تصرف ب زیر سنگ بود  
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو ز نهار  
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را  
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر  
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب

نباشدم تن تنها ز فوج دشمن باک  
ملایمت ز گزند زمانه آزاد است  
خط از جمال خدا داد صرفه ای نبرد  
نمیکشد دل روشن کدورت از دنیا  
شه و سپاه شهانرا نه مانع از اجل است  
دلم ز وعظ تو پروا نمیکند واعظ  
شرار ران بود از هجوم خرمن باک  
ندارد آئینه آب از شکستن باک  
چراغ مهر ندارد ز باد دامن پاک  
که چشم شعله ندارد زدود گلخن باک  
خزان ندارد از خار بست گلشن باک  
بلی بلی نبود مرده راز شیون باک

## حرف الکاف

میکند بتگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ  
من بتی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست  
 راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ  
 تا مبادا از تهیدستی ز من غافل شوند  
 میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ  
 شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند  
 پای خواب آلوده می آید برون مشکل ز سنگ  
 غافلان ز اندیشه روزی دل خود میخورند  
 برگ عیش کوچه گردا نمیشود حاصل ز سنگ  
 از محك پروا ندارد نقره کامل عیار  
 سرنیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ  
 لاله ای کو هم شراب من ز جوش غیرتست  
 میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ  
 در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیت  
 کرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ  
 این جواب آن غزل صائب که پیر بلخ گفت  
 نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

### صائب

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| اما چه زندگی که نیاید بکار مرگ  | بگذشت زندگی هم در انتظار مرگ      |
| چشمم چهار شد بره انتظار مرگ     | عینک بدیده نیست مرا نور چشم من    |
| معلوم شد که میرسد اینک سوار مرگ | برخواست گرد پیریم از شاهراه عمر   |
| گردیده پیریم ز عصا چو بدار مرگ  | از بهر دور باش حواسم ز راه او     |
| پشت دوتا است خم کمند شکار مرگ   | با هر دو پا بدام فتادم چو قد خمید |
| امروز نیستیم غریب دیار مرگ      | بردیم مرده ، مرده بسر بسکه زندگی  |
| پر داشت دوریت زمین اعتبار مرگ   | زین پیش جنس مرگ چنین رایگان نبود  |

آسوده ز اضطراب معیشت نمیشود  
 واعظ مرا نه پست خم از ضعف پیرست  
 با خویشان کسی ندهد تا قرار مرگ  
 قد کرده ام دونا که روم زیر بار مرگ  
 واعظ

کناره گیر ازین قوم بی مروت خشک  
 نزد بر آتش من آب سبزه خط او  
 که داغ تشنه لبی بود زیب و زینت خشک  
 فزود تشنگی شوق از کتابت خشک  
 که عشق را ثمری نیست جز محبت خشک  
 که در بساط ندارم بجز ندامت خشک  
 مروز راه چونادیدگان بصورت خشک  
 که کار هیزم تر میکند عبادت خشک  
 فغان که زاهد بی معرفت نمیداند  
 سخن که نیست در او درد تیغ بی آبست

زبان خشک شود (صائب)

### صائب

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ  
 بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است  
 که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ  
 جهان ز جوش خریدار همه چو زندان تنگ  
 که چشم تنگ بر هر و کند بیابان تنگ  
 چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ  
 ز سایلان نشود دستگاه سامان تنگ  
 فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ  
 بچشم هر که ز همت گشاده شد (صائب)

## جوف اللام

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام و سنگین دل  
 گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل  
 ایا باد سحر گاهی کزین شب روز میخواهی  
 از آن خورشید خرا گاهی بر افکن دامن محمل



گرا و سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید  
 هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل  
 مرا تا عقل میباید طریق عشق میجوید  
 بهل تا عقل میگوید ز می سودای بیحاصل  
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من  
 گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل  
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا  
 که حال غرقه درد ریا نداند خفته در ساحل  
 بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید  
 که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل  
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند  
 شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل  
 ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید  
 گرت آسودگی باید برو مجنون شوای عاقل  
 عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی  
 اگر با دوست بنشینی زدنی و آخرت غافل  
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید  
 که هر چه از جان فرود آید نشینه لاجرم بردل

## سعدی

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| نیست آسایشم از عشق تو وزاری دل   | گاه گریان ز توام گه ز گرفتاری دل  |
| صورت عالم جان جمله در آنجا بینی  | گر کنی صیقلی آئینه زنگاری دل      |
| رفت از عجز با فلاک چه سازم دیگر  | که پس از ناله کند فکر بر ستاری دل |
| وسعت کون و مکان حای ظهورش نبود   | دست تقدیر بپرداخت به معماری دل    |
| مرکز عالم قدس است و محیط است بآن | گر بینی بیقین نقطه پرگاری دل      |

کوی خورشیدوشی هست مقامم که دگر  
 ارغوانی است از آن چهره عشاق که شد  
 بت پرستی به حرم چند نمائی داعی  
 تو که خود بینی و هرگز نکنی یاری دل  
 جای یکذره دراو نیست ز بسیاری دل  
 از ازل خون جگر باده گلناری دل  
 داعی دزفولی از سادات زه ان صفویه

### حرف المیم

نمثال و دوزلف ورخ آن یار کشیدم  
 اول شدم آشفته زلفش سر زلفش  
 آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار  
 اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ  
 آشوب قیامت همه شد در نظرم راست  
 سحر قلمم بین که کشیدم چودو چشمش  
 نوک مژه اش را بیکی خامه دلدوز  
 نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین  
 آن سبز غباری که فراز لب او بود  
 شوری زمگس خواست از آن صفحه نمثال  
 بیمار دلم بر سخنش کرد اشارت  
 در نقش میانش شدم از فکر چو موئی  
 دردایره فکرم افکند سرینش  
 (فرصت) چه کشیدی بیرش خامه رنگین  
 یکنوع و دوزلف ورخ آن یار کشیدم  
 آخر به پریشانی بسیار کشیدم  
 ناتاری از آن طره طرار کشیدم  
 اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم  
 چون قامت آن دلبر عیار کشیدم  
 گفتم به فسون نقش دو سحر کشیدم  
 خونریز تراز خنجر خونخوار کشیدم  
 گوئی دو طبق گل همه بی خار کشیدم  
 با خامه اسرار به زنگار کشیدم  
 سببی به مراد دل بیمار کشیدم  
 چون صورت آن لعل شکر بار کشیدم  
 آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم  
 ناچار بیک گردش پرگار کشیدم  
 گلناریش از خون دل زار کشیدم

### فرصت الدوله شیرازی

پاسبان گفتا بروپ این خاك در گفتم بچشم  
 گفتمش ریزم کجا گفتا بسر ؛ گفتم بچشم  
 گفت از دل کن روان صد چشمه خون در کنار  
 تا مرا چون سرو بنشانی ببر گفتم بچشم

گفت شاید حلقه‌ای بر در زنم امشب ترا  
 خواب را بر خود مده ره تا سحر گفتم بچشم  
 گفت بسا صد تاز اگر آید خدنگی روبرو  
 جای ده با صد نیازش در جگر گفتم بچشم  
 گفت اگر خواهی که ننشیند غباری بر دلم  
 خاک را هم را نما از گریه تر گفتم بچشم  
 گفت از هر خار صد خواری بکش در راه گل  
 تا بکوی ما تو را افتد گذر گفتم بچشم  
 گفت چشم از ما سوا پوشیده سوی ما بیا  
 گرچه در هر گام بینی صد خطر گفتم بچشم  
 گفت اگر ترسی حجاب دیده خون گردد (حجاب)  
 بر گل رخسار ما بگشا نظر گفتم بچشم

### حجاب یزدی

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم         | آنقدر تا که رود راه قفس از یادم      |
| بسکه ماندم بقفس رنگ گل از یادم رفت  | گرچه با عشق وی از مادر گیتی زادم     |
| روز خوبی هم اگر داشته‌ام یادم نیست  | گوئیا یکسره از لانه بدام افتادم      |
| آتش از آه بکاشانه صیاد زنم          | گراز این بند اسارت نکند آزادم        |
| شورشیرین و شکر خنده دل‌داری نیست    | ورنه من در هنر استادتر از فرهادم     |
| زاوّلین نکته که تقریر نمودم از عشق  | کرد تصدیق باستادی من استادم          |
| دیگر این شکوه ز من پیش رقیبان ظلمست | منکه بی چون و چرا هر چه تو گفتی دادم |
| گرچه باشد غم عالم بدل لاهوتی        | هیچ کس در غم من نیست از این دلشادم   |

### ماه صیام

مژده باد ایدل که اینک میرسد ماه صیام دارد از حق بهر امید گنه کاران پیام

وه چه مه شوینده عصیان خلق از نامه‌ها  
 وه چه مه خواهند عذر گناه خاص و عام  
 طرفه ماهی پای ناسر بخشش ولطف و کرم  
 طرفه ماهی سر بسر آمرزش و انعام عام  
 گر کند توفیق حق یاری درین فرخنده ماه  
 میتوان از نفس تن پرور کشیدن انتقام  
 تو من نفس از قناعت میکند پر سرکشی  
 چند روزی از نخوردن بردهانش زن لکام  
 در چراگاه هوس سالی چرانیدی شکم  
 چند روزی هم کن این آب و علف بر خود حرام  
 نعمت الوان دنیا پر مکرر کشته است  
 چند روزی هم ازین شربت تو شیرین ساز کام  
 تا زند آب حیاتی بر لب ما مردگان  
 در کف این ماه باشد از هلال خویش جام  
 میزبان رحمت حق بالب این ماه نو  
 میزند ما را صلا بر سفره این فیض عام  
 رتبه میخواهی ز پر خواری مکن خود را گران  
 زانکه از فیض نخوردن شد ملک عالیمقام  
 صبح نوروزی است پیش مؤمنان هر صبح آن  
 عید فطری باشد از فرخندگی هر وقت شام  
 ما که ایم از ما چه آید در طریق بندگی  
 واعظ از حق کن طلب توفیق این خدمت تمام

### حرف النون

زیاده فیض توان از شکستگان بردن      که عطر گل شود افزون بوقت پژمردن

بود بخانه تاريك با چراغ شدن  
شكستگي است نشان درستي ايمان  
دل از فشارش غم به برون دهد معني  
اگر حيات چنين مرده مرده زيستن است  
همين بس است زالوان نعمت واعظ

زفيض بندگي دوست زنده دل مردن  
ديانتي نبود ره بخويش نا بردن  
معين ريزش اشكست چشم افشردن  
براي آمدن مرگ ميتوان مردن  
كه نان خويش تواني بخون دل خوردن

### واعظ قزوینی

ای بارگاه حسن تو محمود اياز كن  
ویرانه ساز كعبه دلها چو سومنات  
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه گرد  
ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز  
عمری است ناز میکشم از مهوشان هنوز  
چشم بدستیری مژگان ز هر كنار  
تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام  
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آنك  
ممتاز در میانه خوبان عالمی  
عارف قسم بعشق و بناموس عشق نیست  
شب شد چه شد كه یار نیامد یقین فتاد

وی خسروان پیش ايازت نیاز كن  
محمودی ای بكشور جان ترك و ناز كن  
هی بی جهت بخلق در فتنه باز كن  
روی چو خور فروخته ات جانگذار كن  
هرگز ندیده ام چو تومه روی ناز كن  
چون صعوه صید دل كن و در چنگ باز كن  
پروانه وار شب بسحر سوز و ساز كن  
تا زنده ام تو ناز كن و من نیاز كن  
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز كن  
در راه عشق دوست حقیقت مجاز كن  
چنگ رقیب، روده بصحبت دراز كن

### از عارف قزوینی

ای نرگست بخلق در فتنه باز كن  
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب  
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ  
مادر درون میكده صهبا بجام ریز

وی سنبل تو دست تطاول دراز كن  
همچون مریضكان زمرگ احتراز كن  
ما كار بر حقیقت و او بر مجاز كن  
شیخ از درون صومعه كردن دراز كن

بادشمنان ز نرسدم از دوستی زدیم      چون ملحد بخاطر مردم نماز کن  
کار بهارو یار بدو ر اوفتد که هست      دایم (بهار) ناز کش و یار ناز کن  
از ملک الشعراء بهار خراسانی

هر چه کنی بکن مکن ترك من ای نگارمن  
هر چه بری بیر میر سنگدلی بکار من  
هر چه هلی بهل مهل پرده بر وی چون قمر  
هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من  
هر چه کشی بکش مکش باده بیزم مدعی  
هر چه خوری بخور مخور خون من ای نگارمن  
هر چه دهی بده مده زلف بیاد ای صنم  
هر چه نهی بنه منه دام برهگذار من  
هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش  
هر چه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من  
هر چه بری بیر میر رشته الفت مرا  
هر چه کنی بکن مکن خانه اعتبار من  
هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی  
هر چه زنی بزنی بزنی طعنه بروزگار من

از حاج محمد تقی فصیح الملك شوریده

بکوش آنکه بود بهره ورز فهمیدن      صدای ریختن آبروست خندیدن  
سفر برون برداز طبع مرد خامیها      کباب پخته نگردد مگر بگردیدن  
ترا بسختی ایام میکند آگاه      که چشم را سبب بینش است مالیدن  
زیدماهی خود از سلوک اهل زمان      باین خوشم که ندارم دماغ رنجیدن  
ز سطر رشته ز نار خواندم این مضمون      که کفر محض بود گرد خلق گردیدن  
ز بخل خرج ره دخل بسته میگردد      که شیر هستان کم گردد از ندوشیدن

چه کوش پندشنو چشم‌داری از مردم      چو هست کارتو واعظ همیشه نشیندن

در انتهای کار خود از ابتدا بین      ز آن پیشتر که خاک شوی زیر پای بین  
خود بین کجا وصال حیات ابد کجا      آئینه را بسنگ زن آب بقا بین  
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید      بر تاب رو ز عالم فانی بقا بین  
خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست      آنگه کمند جاذبه کهر با بین  
بیماری طمع چو جهان را گرفته است      دستی ببر بکیسه و حال گدا بین  
گر نیست باورت که دل ما گرفته‌ای      در روزنامه سر زلف دو تا بین  
(صائب) یکی ز حلقه بگوشان زلف تست      یکبار هم بجانب آن مبتلا بین

### حرف الواو

روزی که پسته دید لب همچو قنداو      شد خنده ز هر در دهن نیم خنداو  
لیلی وشی که شورش و غوغای من از اوست      يك حلقه است چشم غزال از کمنداو  
جان میدهد بنگس بیمار خلق را      عیسی دمی که من شده‌ام دردمنداو  
از لطف همچو اشک شود آب شکرش      از پرده‌های چشم بود گر پرنداو  
آید برنگ سبزه خوابیده در نظر      عمر خضر بسایه سرو بلند او  
یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد      دل پد مکن که بنده نواز است بند او  
از چشم خود بآب رسانند عاشقان      بر هر زمین که پای گذارد سمنداو  
آن آتشین عذار بگلزار چون رود      گلها کنند خورده خود را سپنداو  
(صائب) شده است خانه زنبور سینه‌ام      از دست سازی مژه‌های بلند او

### صائب

گفتم بعقل پای بر آرم ز بند او      روی خلاص نیست بجهد از کمنداو  
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار      عقلت بگفت و گوش نکردی به پنداو  
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد      دشوار میرسد بدرخت بلند او  
گفتم عنان مرکب نازی بگیرمش      لیکن وصول نیست بگرد سمنداو

سردر جهان نهادمی ازدست اوولیک  
چشم بدوخت از همه عالم باتفاق  
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند  
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد  
او خود مگر بلطف خداوندی کند  
سعدی چو صبرازوت میسر نمیشود  
از شهر اوچگونه رود شهر بند او  
تا جز در او نظر نکند مستمند او  
مسکین مگس کجا رود ازپیش قند او  
ورنه بهیچ به نشود دردمند او  
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او  
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

### سعدی

عشق تو میکشاندم شهر بشهر و کو بکو  
بافته با محبتم رشته تار و پود جان  
سیل سرشک و خوندل از دل و دیده شد روان  
آنچه دل از فراق او کرد بمن نمیکند  
نیست جز او چو بنگری در صحف ولای من  
بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان  
و فعت و شرح عشق او تا نهد نمیکند  
سینه بسینه لب بلب چهره بچهره رو برو  
آیه بآیه خط بخط صفحه بصفحه هو بهو  
آتش هجر من بمن آب وصال او باو  
تار بتار نخ بنخ رشته برشته پو پو  
قطره بقطره شط بشط بحر به بحر جوجو  
طره بطره خم بخم رشته برشته موبو  
سینه بسینه لب بلب چهره بچهره رو برو

### حاج محمد صادق رفعت

خمال بکنج لب یکی طره مشک فام دو  
وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو  
هر که عوالی دو رخ؛ دید دو زلف زنگیت  
گفت بلی دو خواجه را به که بود غلام دو  
محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان  
از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو  
حامله خم ز دخت رز باده کشان بکرد او  
طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو



گه بغلاف اندرون کاه درون خم نهران  
 این دو روانه ماه را تیغ یکی نیام دو  
 باز نهاده خم کنون بادف و چنگ و ارغنون  
 باده و نام جام بین طفل یکی و مام دو  
 ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی  
 باده بیار و می بده صبح یکی و شام دو  
 هست دو چشم دلربا همچو غرابه پر ز می  
 در کف ترك مست بین باده یکی و جام دو  
 صید کند به غمزه گه گاه به تیر ابروان  
 جان ز کجا برون برد صید یکی حسام دو

### از صحبت لاری

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره روبرو  
 شرح دهم غم تو را نکته بنکته مو بمو  
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام  
 خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو  
 میروم از فراق تو خون دل از دو دیده ام  
 دجله بدجله یم یم چشمه بچشمه جو بجو  
 مهر تو بر دل حزین بافته بر قماش جان  
 رشته برشته نخ بنخ تار بتار پو پو  
 دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خط  
 غنچه بغنچه گل بگل لاله بلاله بو بیو  
 درد دل خویش (طاهره) گشت و نجست جز تو را  
 صفحه بصفحه لابلای پرده پرده تو بتو

طاهره اصفهانی از نسوان - معاصر فتحعلیشاه

## حرف الهاء

برویش آشنا کردم نگه آهسته آهسته      چو آنطفلی که میافتد بره آهسته آهسته  
 بنرمی سرمه خود را میکشد بر دیده مردم      شدم محرم به آن چشم سیه آهسته آهسته  
 زبی صبری گره در رشته میافتد تحمل کن      بر آید یوسف مصری ز چه آهسته آهسته  
 بهچشم گوعنان ترکتازی را نگهدارد      جهانگیری کند شه باسپه آهسته آهسته  
 مرا این نکته روشن گشت از شمع سحر گاهی      که عمر خلق میگردد تبه آهسته آهسته  
 ز جرم اندک اندک روزگار من تبه گردد      ز نادانی شدم غرق گنه آهسته آهسته  
 ره دور و دراز عشق را هموار باید رفت      فلک را طی کند خورشید و مه آهسته آهسته

## سالک یزدی

آن سر و ناز بین که چه خوش می رود براه  
 و آن چشم آهوانه چه خوش میکند نگاه  
 تو سر و دیده ای که کمر بست بر میان  
 یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه  
 گل با وجود او چو گیاهی است پیش گل  
 مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه  
 سلطان صفت همی رود و صد هزار دل  
 بسا او چنانکه در پی سلطان رود سپاه  
 گویند از او حذر کن و راه گریز گیر  
 گویم کجا روم که ندارم گریز گاه  
 اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش  
 گوئی در اوفتاد دل از دست من بچاه  
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت  
 جان عزیز بر کف دست است گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی  
 آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه  
 حیف است از آن دهن که توداری جواب تلخ  
 و آن سینه سپید که دارد دل سیاه  
 بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند  
 آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه  
 شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق  
 شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه  
 گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان  
 باشد که دست ظلم بداری زبی گناه  
 بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت  
 از دوست جز بدوست میوسعدیا پناه

### حرف الیاء

داشتم خوش روزگاری با سرزلف نگاری  
 خوش بود بازلف یاری داشتن خوش روزگاری  
 بس همایون یادگارها بدل دارم ز عشقش  
 خرما عشقی کز و ماند همایون روزگاری  
 شکوه از بیدولتی نتوان که مارا نیز روزی  
 دولتی رو کرده اما دولت نا پایداری  
 ریزش اشگم شب هجران تو را سازد چراغان  
 روشنی باید بلی صدها چراغ از آبخاری  
 شکرها دارم که با آشفتنگی افتاده کارم  
 تا مرا با طره آشفته اش افتاده کاری  
 درد شب رازدل باماه می گویم که در شب  
 ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری  
 یکجهان صید است و مادر قید تو زیرا که ضیغم  
 پنجه قدرت نبالاید بخون هر شکاری

برق غم تاهستی (رعدی) نسوزد لب ندوزد

تا نمیرد ؛ از تگاهو بر نیاساید شراری

### از رعدی تبریزی

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| هسته هست آرزویم که بینم از تو روئی    | چه زیان ترا که منم برسم بآرزویی        |
| بکسی جمال خود را ننموده ای و بینم     | همه جابهر زبانی بود از تو گفتگویی      |
| غم و هود و رنج و محنت همه مستعد قلم   | تو بیرسر از تن من بیر از میانه گوئی    |
| بره تو بسکه نالم زخم تو بسکه مویم     | شده ام زناله نالی شده ام زمویه موئی    |
| همه خو شغل اینکه مطرب بز ند بتار چنگی | من از این خوشم که چنگی بز نم بتار موئی |
| چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی   | چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی    |
| شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت    | من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی     |
| بشکست اگر دل من بفدای چشم مست         | سرخم می سلامت شکند اگر سبوئی           |
| همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا        | تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی      |
| نه بیاب ره دهندم که گلی بکام بویم     | نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی     |
| ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجد منخواند     | رخ شیخ و سجده گاهی سرما و خاک کوئی     |
| بنمود تیره روزم ستم سیاه چشمی         | بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی          |
| نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین         | که بجزد درت امیدش نبود بهیچ سوئی       |

### فصیح الزمان شیرازی، رضوان

دانی ای ناله در آن دل ز چه تأثیر نکردی

رخنه در سنگ محال است و تو تفصیر نکردی

مو بمو شرح پریشانی و آشفنگی خود

ایدل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی

غافل از جنبش مژگان طلب بوسه نمودی

بلز اندیشه از آن ترکش پرتیر نکردی

با خیالت شب هجران به تمنای وصال  
 ای بسا خواب که دیدیم و تو تعبیر نکردی  
 بده انصاف که در شان من ای مصحف رحمت  
 آن کدام آیت جوراست که تفسیر نکردی  
 تا بر افراشت علم حسن تو در عالم خوبی  
 نیست يك ملك دل و جان که تو تسخیر نکردی  
 کس نکرده است تصور رخت ای صورت خوبی  
 که تو حیران ترش از صورت تصویر نکردی  
 عاشقانرا چو شب هجر رسد از تو بیایان  
 هر چه ای روز جزا دیر کنی دیر نکردی  
 گر نمردم بشب هجر مرنج ای غم جانان  
 سخت جان نیست سبب ورنه تو تاخیر نکردی  
 پیر گردید جوان از غم خوبان بجوانی  
 از توای چرخ ننالد که تو اش پیر نکردی

### فروغی بسطامی

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| خوش آنکه حلقه های سر زلف واکنی   | دیوانگان سلسله ات را رها کنی     |
| کار جنون ما بتماشا کشیده است     | یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی  |
| کردی سیاه زلف دوتارا که در غمت   | مویم سپید سازی و پشتم دوتا کنی   |
| تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا | من دست برد عا که بعهدت وفا کنی   |
| دانی که چیست حاصل انجام عاشقی    | جانانه را ببینی و جان را فدا کنی |
| من دل ز ابروی تو تبرم براستی     | باتیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی   |

### فروغی بسطامی

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| تو هیچ عهد نیستی که عاقبت نشگستی | مرا بر آتش سوزان نشانندی و نشستنی    |
| بنای مهر نمودی که پایدار بماند   | مرا به بند به بستی خود از کمند بجستی |

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد و محبت      با احتیاط گذر کن که آبکینه شکستی  
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من      تو هم در آینه بنگر که خوشتن بپرستی  
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی      شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی  
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت      بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی  
گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران      دواى درد من اول ، که بیگناه بخستی  
هر آنکست که به بیند روا بود که بگوید      که من بهشت بدیدم براستی و درستی  
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

#### سعدی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری  
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری  
نه پیکى تا فرستم سوى او ای ناله امدادی  
نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری  
بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون حزمی  
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری  
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری  
شیم ز آن تارمو تارای فروغ دیده تنویری  
برغم دشمنم تشنه بخون اید و ست الطافی  
خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدویری  
بلب آمد ز درد بی دوا جان ، ساقیا جامی  
بشد بنیاد دل زیروزبر مطرب بسم وزیری  
پس از عمری بیالین مریض خویش می آئی  
نگاه آخرین است ای اجل يك لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صیدا فکن  
 که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری  
 کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان  
 نکرده کلك نقاش قضا این گونه تصویری  
 ز عشق آن پری طلعت بشددیوانه دل (اسرار)  
 از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری  
**حاج ملاهادی سبزواری - اسرار**

بجانان در دلد ناگفته ماند ای نطق تقریری  
 زبانرا نیست یار ای سخن ای خامه تحریری  
 رقیب سفله محرم در حریم یارو ما محروم  
 سپهراتابکی دون پروری زین وضع تغییری  
 رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را  
 بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری  
 تماشا برده از جاپای شوقم ، جلوه ای ای رخ  
 ز تنهایی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری  
 بود کآئمه بفریادم رسد امدادی ای افغان  
 بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری  
 بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد  
 بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری  
 بکار خود نکودر مانده یغما پندی ای ناصح  
 جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

---

دلم خون شد ز صبر هجر یار ای ناله تأثیری  
 شدم مجنون ز عشق آن نگار ای عقل تدبیری

بسان بسملم ای محتسب خواهی اگر در خون  
 کشی از ترکش مژگان خونریزش بکش تیری  
 برای بستن دستم ز گیسوی بتم موئی  
 برای کشتنم از ابروی دلدار شمشیری  
 بیاور زان بت سیمین بدن ای باد پیغامی  
 بسوی لعبت شکر دهان ای کلك تقریری  
 نوازش کن بگو جانرا بخشم آلود دشنامی  
 تفقد کن بگو دل را بزهر آمیز تحریری  
 پی نخجیر با آهوی ترك مستت آر خواهی  
 نمائی صید دلها زان کمند زلف زنجیری  
 بقاب آینه دل تادهم جا قطعه عکسی  
 ز سر و قد و روی چون مهت بفرست تصویری  
 بترس ای بیوفای مه لقا از آه شبگیرم  
 بده ای پر جقای خوش ادا در خلق تغییری  
 بز ن ازپسته چون غنچه خندان خود حرفی  
 ببخش از عاشق و دلدادت هر جریم و تفصیری  
 نجاتم تادهی از جور و هجرای مرگ تسریعی  
 خلاصم تا کنی از وصل و عشق ای صبر تاخیری  
 بشب بردر گه دلدار باید برد تعظیمی  
 ز کبر و خود پرستی نفس را بایست تحقیری  
 سحر که خاطر از اشراق عشق ارگشت نورانی  
 ز لطف دوست انصاری بپاید کرد تقدیری  
 انصاری گرد آورنده  
 اگر بجسم در این تیره خاکدان باشی      تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی



چونی بخوش نفسی وقت خلق را خوشدار  
ز خنده روئی صبح است تازه روئی مهر  
تزا که دیده منزل شناس در خواب است  
اگر تو در دل شبها چو شمع سیر کنی  
حجاب دست تهی ساز تازه روئی را  
چو ماهیان دهنی بیزبان بدست آور  
بشکر اینکه زمین گیر نیستی چون کوه  
بمورگاه سخن دست طرح ده صائب

یکروز گل از یاسمن صبح نچیدی  
صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد  
چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی  
پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود  
یک صبحدم از دیده سرشگی نفشاندی  
چون صورت دیدار در این خانه شدی محو  
گردید زد ندان تو دندان لب جام  
از زنگ قساوت دل خود را نزد دی  
از بار تواضع قد افلاک دو تا ماند  
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند  
در پختن سودا شب و روز تو بر آمد  
از شوق شکر مور بر آورد پر و بال

چند در فکر سر او غم منزل باشی  
در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را  
کعبه در گام نخستین کند استقبال  
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی  
تونه آن دانه نغزی که در این گل باشی  
از سر صدق اگر هم سفر دل باشی

چشم بگشای که خاک تو همان خواهد بود  
عزم بر همزدن هر دو جهان گر داری  
گرد در آرایش ظاهر دگران میکوشند  
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون  
در خزان مانع سوداست اگر بی برگی  
غم بی حاصلی خویش نخوردی یکبار  
دوری راه تو صائب ز گران باریهاست  
همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی  
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی  
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی  
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی  
در بهاران چه ضرورت که غافل باشی  
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی  
بار از خویش بیند از که منزل باشی

اگر دل از علایق کنده باشی  
گریبان تو طوق لعنت تست  
اگر دل بر کنی زین چار دیوار  
چنان گرم از بساط خاک بگذر  
ترا دادست زیبای قماش  
فلک ها را توانی پشت سر دید  
لباس آدمیت بر تو پنبه است  
ثنا گوی تو باشد هر گیاهی  
مکن چون صجدم در فیض تقصیر  
کم از گوی سعادت نیست فردا  
زلیخای جهان کوتاه دست است  
اگر شب را جوانجم زنده داری  
توانی کوس شامی زد در آفاق  
بمنزل بهار خود افکنده باشی  
اگر از کبر و عجب آکنده باشی  
در خیبر ز جا بر کنده باشی  
که شمع مردم آینده باشی  
که در هر جامه ای زبیده باشی  
بنور عشق اگر دل زنده باشی  
اگر چون گرگ و سگ درنده باشی  
اگر سر چشمه ای زاینده باشی  
که دائم بالب پر خنده باشی  
سری کز شرم پیش افکنده باشی  
اگر پیراهن تن کنده باشی  
همیشه با رخ تابنده باشی  
اگر صائب خدا را بنده باشی

### تصغیر در لباس تعظیم

زندگی خوب است اما گوشه گلزار کی  
طبخکی دیدار کی در ضمن خدمتکار کی

میکنم اظهار کی من با شما هموار کی  
 در جهان ای دوستان البته باید یار کی  
 نازک نرمل لطیفک دلبرک دلداری  
 گل رخ گرم اختلاطک نازککمه پیکرک  
 چابکک لیلی وشک خوش نغمه اک لبشکرک  
 خوش اداءک محرمک ز نار زلفک کافرک  
 شاهدک شوخک ملیحک چابکک سیمین برک  
 طرفه اک شوخک ظریفک شکرین گفتار کی  
 لا ابالک نازنینک سبزه اک خوش صحبتک  
 شوخ چشمک کم رقیبک دلستان خوش مشربک  
 مهربانک خانمک شوخک نباتک آفتک  
 عارفک رندک ندیمک همدمک خوش حالتک  
 صاحبک صاحب جمالک زیرک غم خوار کی  
 کم جفا یک پر و فایک پر صفایک نادرک  
 نکته دانک شعر خوانک شعر دانک شاعرک  
 حبله بازک دنوازک عشوه سازک عادلک  
 نازنینک مه جبینک دلفریبک حاضرک  
 عنبرین خالک مهک، مشکین خطک گلزار کی  
 چاره سازک جان گذارک حبله بازک ساحرک  
 سرو قدک مشک مویک مومیانک مه رخک  
 گل لبک خنچه دهانک کار دانک ماهرک  
 خوش خرامک درفشانک خوش لقائک نادرک  
 سرخوشک شبیکک ظریفک عاشقک عیار کی

دست و دل بازك نجيبك غمزدايك قابلك  
 نردبازك خوش قمارك بردبارك قادرك  
 دلشيناك سرو قدك هم قريناك حاضرك  
 ساقيك شكر لبك پسته دهانك دلکشك  
 مطربك نغزك لطيفك نيز فهمك ياركى  
 سرگرانك هم زبانك خوش كلامك ماهر ك  
 شعر فهمك دلستانك بيگمانك همدمك  
 دنبه دارك فربهك چربك لذيذك ساده اك  
 باب قضايك سفيدك چرب و نرمك كوچكك  
 نازنينك خوش خرامك سيم بر طنازكى

از چننه درویش ج ۲ ص ۲۷۰



## بخش پنجاه و چهارم

### کتاب غرائب الدنيا وعجائب الاعلا

در گذشته صفحه ۲۴۶ نامی از این کتاب خطی بردیم - در معنای ظم و سراینده آن در حدود چهار صد سال قبل شگفتیهای آفرینش را از انسان و حیوان و نبات و جماد و جانوران بری و بحری و هوائی و معادن و کوهها و الوان و رنگها و غیرهم را مورد دقت قرار داده و در لباس نظم بطرز بی سابقه ای نتایج علمی و حکمی و اخلاقی از آنها گرفته اینک برخی از آن مطالب

بشنو از من مقدمات کتاب  
نام دوم عجائب الاعلا است  
این غرائب شد آن عجائب دان  
و آنچه اندر غرائب الاعلا است  
و آن عجائب همه عبارات است  
میرود لیک بی زبان و دهن  
تو یقین دان که آن کلام خداست  
هست از حق گواه این معنی  
آنچه حق می نویسد آن علیا است  
همه اشیا وجود اشیا دان  
فوت و موت آن ز آدمیزاد است  
هست این صورت کلام قدیم

بعد حمد مفتوح الابواب  
نام اول غرائب الدنيا است  
دو کتاب و نمونه دو جهان  
هر چه اندر عجائب الدنيا است  
آن غرائب همه اشارات است  
باتو در غیبت و حضور سخن  
هر چه اندر کتاب این دنیا است  
آنچه فرموده در حق عیسی  
عین دنیا همین نوشته ما است  
اسم را محو در مسمی دان  
سخن حق بخلق - ایجاد است  
فوت و موت آمد از پی تعمیم

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| مکنت اینجا بهیشت حبه است     | جبرئیل او بصورت دحیه است     |
| حالت خویش را بدید و پدر      | یوسف آنجا بشکل شمس و قمر     |
| باز حال برادران در شب        | دید آنجا بصورت کوکب          |
| شد عصا آنچه در کف موس است    | نیست آنجا عصا که از درها است |
| آدمیزاده چونکه محسوسی است    | نکند فهم آنچه قدوسی است      |
| در حجاب است از جهان کمال     | در نیاید مگر بشبه و مثال     |
| چونکه ادراک عالم ملکوت       | هست فوق تخیل ناسوت           |
| هر چه آید بسوی این کشور      | همه آید بقدر فهم بشر         |
| عمل مثنوی است استعداد        | نه همین ذکر خسرو و فرهاد     |
| بلکه یابد در این سخن سنجی    | از ره علم و معرفت گنجی       |
| تا کند در حکایت آنرا خرج     | همچو جمع خطوط اندر درج       |
| مخزنی چون نظامی از اسرار     | منطق الطیر دانی چون عطار     |
| چون سنائی حدیقه معنا         | بحری از مثنوی چو مولانا      |
| مثنوی اردوی کمالات است       | دار ملک جمیع حالات است       |
| شعر پر مغز باید و سنگین      | پوست هرگز مباش گورنگین       |
| هست این نسخه مغز جمله علوم   | میشود مغز کون از آن معلوم    |
| مغزهای حقائق عالم            | اندرین لوح برده ام بقلم      |
| همه پرگار آفرینش را          | باحاطت گرفته است فرا         |
| همه علم است و حکمت و دانش    | جامع جمله دانش و بینش        |
| نیست در وی حکایت خط و خال    | هست آن قصه جلال و جمال       |
| چکنی ذکر خسروان زمین         | خسرو ما است ذکر آن شیرین     |
| عدم است آن سخن که روزی بود   | حالیا نکته ای بگوز وجود      |
| چیست تاریخ نظم شهنامه        | قصه خوانی ز علم و هنگامه     |
| ایندم آن خسروان کرو و کوراند | همچو بهرام گور در گوراند     |

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| هست ابواب این خجسته کتاب | بعد حمد مفتوح الابواب      |
| قصه دیگران چرا جویم      | هم از او گویم آنچه می گویم |
| نیست حاجت مرا با فسانه   | چون نهم بر کلید دندان      |
| نیست دروی بجز غرائب صنع  | هست یکسر همه عجائب صنع     |
| زان همه نیست هیچیک محمول | بلکه هست از کتب همه منقول  |

### در معنی اینکه چیز عجیب کدام وجه چیزی است

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| هست امر غریب آن نسبت     | که نباشد وقوع آن عادت       |
| گر بود نسبتش امور شما    | شد طلسم آن بذهب حکما        |
| ور بود نسبتش بعنصریات    | هست مشهور آن به نیرنجات     |
| ور بود نسبتش بنفس بشر    | پس با حوال فاعلش بنگر       |
| فاعلش نیست گر براه هدا   | هست جوکی و کاهن ایدانا      |
| هست علمش گراز مآثر غیب   | باز گوید خبر ز مخبر غیب     |
| ور بود فاعلش ز اهل لجاج  | نیست آن فکر - فکرو استدراج  |
| نسبت ارز آنکه باهدات بود | آن کرامات و معجزات بود      |
| خرق عادت به نسبت پرگار   | گفته ام در جواهر الاسرار    |
| چون شنیدی نومعنی ز غریب  | بشنا اکنون تورا ز ورمز عجیب |

### يك امر عجيب - خانه مسدس زنبور

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| عجب آن چیز هست در انسان  | از قصوری که عاجز است در آن |
| در اموری که اندران؛ بجهت | نه سبب داند و نه کیفیت     |
| مثلا در مسدس زنبور       | فکر کن تا کراست آن مقدور   |
| کویوت از مسدسات اندوخت   | از که برهان هندسی آموخت    |
| هیچ گه آن بنا نیاید راست | جز مسدس نمیتوان آر است     |

گر کنی از مدورات آن را  
 و ر مربع مثنش سازی  
 گر همه خلق اتفاق کنند  
 همه از جمع آن شوند عاجز  
 گر نبودی و قوف بر سبیش  
 تا چه چیز وجه میتواند بود  
 گریکی کوید این نه فعل کسی است  
 هیچ عاقل نکردی آن باور  
 کان مگس آنچنان صغیر و حقیر  
 رسم شاه و رعیت و لشکر  
 از کجا کرد مور را ترتیب  
 خانه‌هایی مساوی الاضلاع  
 کرده بر اثر یکدگر آن را  
 آن عسل باز از کجا آورد  
 روی آن را بسی کوشیده  
 تا غباری بدان عسل نرسد  
 باز این فکرش از کجا آید  
 اندرینها که گفته شد یکسر  
 ز آدمی نیست این همه مقدور  
 داند آنکس که عقل او صافی است  
 دست کودک بگیرد اهل اصول  
 هر چه میگوید از خفیفه و ثقیل  
 و ر نه کودک کجا اصول کجا  
 هر چه خواهد که در جهان دارد

فرجه‌ها میشود درو . پیدا  
 نکند گوشه‌هاش انبازی  
 تا که ترتیب آن سیاق کنند  
 نتوانند مثل آن هرگز  
 هر که آن دیدی آمدی عجیبش  
 و آن عمل از که میتواند بود  
 بلکه این شغل واقع از مگس‌بست  
 بودی آنهم تعجیبی دیگر  
 آنهمه کار چون کند تدبیر  
 هست آنهم تعجیبی دیگر  
 که بدان کرد خانه‌ها ترکیب  
 نه و رامسطرو نه گز نه ذراع  
 بی تفاوت مساوی الاجزاء  
 که همه خانه‌ها از و پر کرد  
 بغشائی رقیق پوشیده  
 تا هواش بخوشتن نکشد  
 که زمستان ذخیره می‌باید  
 هست هر يك تعجیبی دیگر  
 که بود از کفایت زنبور  
 کین همه از کفایت کافیست  
 میزند تا بر او کند محمول  
 درس او را بدان کند تحمیل  
 حق چنین است در همه اشیا  
 مظهری راهمی بر آن دارد



تا بسعی و وسیله اشیا  
 آن نبینی که در گشا دو به بست  
 مارمیت نخوانده ای مطلق  
 نیست حیرت ز صعت مذکور  
 کاندیرین کارخانه تدویر  
 کو کند از خلاصه گل و مل  
 شبیم و گل چوشد بهم مضموم  
 لیک شرط وجود آندم اوست  
 بهر کاری هر آنچه شد موجود  
 شرط هر کار چونکه با آنست  
 شرط موجود و کارگر قابل  
 وانکه شرطش نمیدهد یاری  
 هر عمل کان کنند زنبوران  
 آدمی را بفکر کارگریست  
 عمل آدمی از آن بکر است  
 هرچه طبعی بود، بود آسان  
 زان بود اجر آدمی بسیار  
 آنچه از طبع میشود صادر  
 آدمی نیز بر همان دستور  
 عمل آنست کانچه میخواند  
 آنچه اندر خیال زنبور است  
 گرچه آنکار را همی داند  
 چون قلمدان و آن عمل چون خط  
 قلم از حسن خط نداند هیچ

آید آن چیز در جهان پیدا  
 هست فعل از کلید فاعل دست  
 دست دست نبی و فاعل حق  
 هست حیرت ز صانع زنبور  
 بمگس داده این همه تدبیر  
 جوهری عز شانه چو عسل  
 شد لطیفش عسل کثیفش موم  
 موضع استحاله در فم اوست  
 شرط آن کار جمله با او بود  
 اندران پس شروع انسان است  
 میشود هر چه گوئی آن حاصل  
 میکند کارها بدشواری  
 مثل آن ممکن است از انسان  
 صنعتش نز کسی و از نظریست  
 که بنا بر مشقت و فکر است  
 و آنچه فکری بود بکا هدجان  
 که بود کارهای اودشوار  
 صاحب آن بر آن بود قادر  
 آن عمل گر کند نباشد دور  
 داند و داند آنکه میداند  
 علم زنبور از آن بسی دور است  
 این نداند ولی که میداند  
 پس مگو کار او که هست غلط  
 داند آنرا بشر به پیچاپیچ

حسن خط حسن دست کاتب دان  
 قلم آن نفس و طبع زنبور است  
 طبع زنبور چون قلم مطلق  
 پس ز ام الكتاب هر دستور  
 آدمی را بفکر و اندیشه  
 گر بیک وصف غالباً حیوان  
 لیک از آن نیز، کی شود هرگز  
 هر چه بر عقل او فرود آید  
 و آنچه عقل اندر و شور عاجز  
 هر چه آن از کمال حیوانست  
 صوت بلبل که روح را بقزود  
 و آنچه افراد جنس حیوانند  
 باز اندر سیاحت و طیران  
 غایت کرکس و عقاب و کلنگ  
 اولیا بر سبیل طی الارض  
 میکند قطع ره بدان مقدار  
 بطریقی که هست در مصحف  
 حاصل هر چه میکند حیوان  
 لیکن از قول و فعل انسانی  
 گرچه شان نیست شان آن زنبور  
 لیک نحلی که بندد او بکمال  
 عسلی هم شنیدم از گندم  
 که از آن هم فروختند آخر  
 گر چه خاصیتش نبود عسل

چکند با خدای پس انسان  
 ورنه زنبور از آن عمل دور است  
 هست در تحت حکم قدرت حق  
 بنویسد لبانه ، بر زنبور  
 باید آموخت سالها بیشه  
 را جمع آید به نسبت انسان  
 کل افراد آدمی عاجز  
 ز آدمی زاده در وجود آید  
 هم از وصا در است چون معجز  
 صورتی آن ز حال انسان است  
 هست نقشی ز نغمه داود  
 در شجاعت زبون انسانند  
 مرغ هم نیست همسر انسان  
 بروایت روند شصت فرسنگ  
 خواه تقدیر طول و خواهی عرض  
 که پرد مرغ مدتی بسیار  
 سخن جن و قصه آصف  
 مثل آن صادر است از انسان  
 جملگی عاجزند تا دانی  
 میل آن ز آدمی است هم مقدور  
 شخص را نگذرد همی بخیال  
 که بگیرند جمعی از مردم  
 مدتی آن حیل نشد ظاهر  
 بود لیکن بطعم ولون بدل

## عنكبوت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کمترین دا به عنكبوت آمد     | بیت آو او هن البیوت آمد     |
| کوبدان دست و پای ناهنجار    | می تند دامی آنچنان پرکار    |
| ناکه آن در چه شانه می بافتد | اندر آن کار از که می لافد   |
| در پس پرده شیخ چل چله دار   | متزوی گشته در پس پندار      |
| در پس کار رفته چون نساج     | نی چو جولا هکان بکس محتاج   |
| نیست بافنده او بدست افزار   | نی بعاکو - نورد و پای افشار |
| می تند دامی از لعاب دهان    | کاندر آن عقل میشود حیران    |
| برزده همچو شه سرا پرده      | هر سوی آن اطاقها کرده       |
| طرح آنرا بصورتی آراست       | که بیرگار هم نیاید راست     |
| پس در آن دام خسبد او چو خسی | نا بدامش در او فند مگسی     |
| چون مگس ناگهش بدام افتاد    | بر جهد همچو مردم صیاد       |
| هم بگردش تند طنابیی چند     | چونکه بستش تمام سربکمند     |
| خونش از بهر طعمه چون بمکید  | آن مگس را ذخیره کرد قدید    |
| ز آنکه میداند او بعلم شهود  | که زمستان مگس نخواهد بود    |
| گر نه این جمله از خدا آموخت | اینچنین علم از چه کس اندوخت |

## مورچه

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مور را کرده دست پیش اندیش   | تا کفایت نموده حاجت خویش    |
| داده علمش که از پی توشه     | میکشد دانه ای زهر گوشه      |
| چون ز بهر ذخیره بیم کند     | دانه ها را همه دو نیم کند   |
| چونکه داند که دانه های درست | نیمه چون شدد گر نخواهد درست |
| پس بود در زمین پست نهد      | غیر گشنیز کان ز دست نهد     |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ز آنکه گشنیز چون شود پاره  | سبز گردد همه یکباره       |
| داده علمش مفتاح الابواب    | که بداند زمان فتح الباب   |
| در برون بردنش شتاب کند     | دانه ها را بافتاب کند     |
| از کجا کرده سر آن معلوم    | از که آموخته است علم نجوم |
| بعضی از مور دون گفته و قیل | بشود بوی دانه از يك ميل   |
| کر کس از غایت فرو فرهنگ    | می به بیند . چهارصد فرسنگ |
| کنه را گفته اند زمره راز   | بشود از سه روزه ره آواز   |
| یک شبه راه در میان خسبد    | تا بر انعام . کاروان چسبد |
| هست قولی و نیست آن بگزاف   | که چو شد زرد بیضه : خطاف  |
| بطبابت شود شروع در آن      | میشود آن علاج بر یرقان    |
| حمد حق را که مرغ راز کرم   | رنج آموزد و علاجش هم      |
| مرغ وحشی علاج دان باشد     | یرقان حقیقی آن باشد       |

### لکلك

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| لکلك آید بشهر کش فرتوت  | بی کم و بیش روز اول خوت    |
| از منجم غلط بود جایز    | نیست در لکلك این غلط هرگز  |
| چونکه روبه مرض کند پیدا | او بیساید پیماز عنصل را    |
| بخورد دردم او شفا یابد  | در دچون دید . خوش دوا یابد |

### افعی

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| شد بافعی هزار سالم چو طی    | کور گردد بهر دو چشم افعی |
| چونکه مستصلح بصر گردد       | طالب . بادیان تو گردد    |
| پس فرشته و را شود یاور      | برسد تا بیادیانج تر      |
| چون بمالد بر آن دو چشم افعی | گردد از بادیان تو بینا   |

## حکایت عنقا

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| خسرو نیم روز را گویا         | آرزو شد بدیدن عنقا          |
| روز و شب می شد از نشان بنشان | تا شد از سیستان بهندستان    |
| تا که روزی ز روزها عنقا      | آمد اندر جزیره ای پیدا      |
| دید مرغی عظیم با تمکین       | گشته از عکس او هوا رنگین    |
| نغمه هائی خوش آمد از بالش    | بوی خوش میدمید از احوالش    |
| بود رنگین بصد هزاران رنگ     | همچو جنگی نهنگی اندر جنگ    |
| گفت خسرو که این شه مرغان     | نیست عنقا که روضه ایست روان |

## تأویلات

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| حاصلا مظهري بدین دستور     | ارچه گم گشت از جهان (ز غرور) |
| با سلیمان ز جهل شد پیدا    | که بگر داند از غرور قضا      |
| چون برون آمد از ره انصاف   | خلق گویند ماند در پس قاف     |
| چیست آنکوه را قیود و حجاب  | غایت بعد چیست خواه (عقاب)    |
| یعنی هر چه آن عقاب می گردد | گر چه عنقا غراب می گردد      |
| این زمان در میانه اعراب    | هست عنقا با اصطلاح عقاب      |
| هست مشهور این مثل بجهان    | نام معمور برده ویران         |
| دل مرغان عقاب از مشهور     | نخورد چون کند شکار طيور      |
| نخورد نیز او سر حیات       | همچنینست در کتاب حیات        |
| بر خرد حرص دارد و دلها     | لاجرم نام یافت او عنقا       |

---

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| آنکسان کا اصطلاح میدانند    | عقل کل را عقاب میخوانند      |
| نفس کل نام عرفیش (از و است) | چون همارا که نلم او عنقا است |
| مرغزار است عالم امکان       | ممکنات اندر و همه مرغان      |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| جفت آن نفس کل که از ماه هست  | فی المثل عقل کل چو عنقا هست |
| آفتابست و ماه بیضه او        | هست افلاك آشيانۀ او         |
| همچو از آدمی بنین و بنات     | فرخ و فروخ اوست موجودات     |
| یکدگر را برادر و خواهر       | پس بود کائنات سر تا سر      |
| مادرت طبع کل بوجه دگر        | بس ترا عقل اولست پدر        |
| روح را جده دوم خوانی         | جد و جده ست نفس رحمانی      |
| نفس ثنیت عمه باشد هم         | عقل ثانی ترا چه باشد عم     |
| عم و خالند و خویش و خویشاوند | هر چه زین نوع در ردیف همند  |
| میکنند آن باقر بای خرد       | پس بدین حکم هر که هر چه کند |
| جمله هستند خواه خویش و تبار  | اندرین خانه نیست کس اغیار   |
| کس درین خانه نیست بیگانه     | بعد و قریبست در میان و ر نه |
| هر سه هستند گوهر یک کان      | این نبات و معادن و حیوان    |
| هفده ایشان بهجده نزدیکست     | قرب ایشان حجاب باریکست      |
| جمله هستند یکسرا از کرباس    | نوع انسان که هست نسبت ناس   |
| کرده ای ظلم بر برادر خود     | با بنی نوع خویش کردن بد     |
| فکرشان است جمله قطع رحم      | آدمی گر زروم و گر ز (قرم)   |
| میشود وحشت از میان پیدا      | از تعدی و ظلم بر ابنا       |

### اشاره- نتیجه

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| نبود در حدود آبادان      | (باغلیژ است) مرغی از مرغان |
| هر کرا یافت در زمان بکشد | در شمالی مصر می باشد       |
| دارد آن مرغ نر بسی دنبال | بچه ای می برآرد او هر سال  |
| پرورش میدهد بهر سالی     | هر یک از بچگان بدنپالی     |
| تا که سیمرغ را به پراند  | بچه را بگرداند             |

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| ليك هر جا رسيد مردم آن    | قصداً آن ميكند به تير و كمان |
| نيست نزديك خلق او طائف    | مثلست اين كه خائف الخائف     |
| هر كه او هست صاحب علت     | دارد از خلق طبع او دهشت      |
| انس ده خلق را بخود زينسان | تا شوى از مؤانست انسان       |

### كر گدن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| گويد اندر عجائب المخلوق    | نامور وحشى است بس مرزوق     |
| هست او را دوشاخ چون اره    | هست آدم به شاخ خود غره      |
| هست بسيار او شبيه كوزن     | هم ب شكل و بوضع و قوت و وزن |
| مسكنش دجله ها و مشجرهاست   | مخترزاو زوادی و صحراست      |
| چون خورد آب ميشود شاداب    | همچو مخمور از نشاط شراب     |
| طرب انگيزد و كند بازى      | ميكند هر طرف سر اندازى      |
| ز اضطراب قوا و وجستن سخت   | شاخها بنددش به شاخ درخت     |
| چون زدر مانده گى كند فرياد | مى شتابند مردم و صياد       |
| همچو شبرى كه باز يابد صيد  | ميگشايند و ميكنندش قيد      |

### نتيجه - اشاره

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| چيست آن شاخ فضل و استعداد      | ميدهد گاه گاه سر بر باد    |
| آن همه فتنه ها كه يوسف ديد     | سر بر سر آن ز روى خوب كشيد |
| روى خوب ارچه فخر بر بشر است    | ليك وجه دگر عدوى سراسر است |
| گرچه كا كل خوش است و شور انگيز | هست مر خصم را چه دست آويز  |
| روى خوش دارد ارچه فيض نظر      | صد فسادش بود بوجه دگر      |
| گرچه فضلى خوشست هم آواز        | فتنه صاحبش شود هم باز      |
| خواه هشار گير و خواهى مست      | خوردنش ميزند دست بدست      |

هر چه داود دیدهم ز آغاز  
در جهان هر کجا که خوش نفسی است  
گر نمیکرد قمری آن آواز  
گو شمالی که خورد دود ز چنگ  
بر رخ این جمله سیلی ناساز  
نامور را نبودی ار آن شاخ  
ور نمی بود هم و را آواز  
هر که صامت شد او بیافت نجات  
هر که ما بین خلق نامور است  
روز هیجا میانه مردم  
نشینی سکندر دوران  
خود نمائی خطامت گم باشید  
حمله در جنگ در سراسر آخر  
هیچ راهی بلا مکانی به  
کرگدن راست عمر هفتصد سال

بود آنهم نتیجه آواز  
همچو بلبل فتاده در قفسی است  
کردی اندر هوای خوش پرواز  
هست یکسر نتیجه آهنگ  
زان خورد دف که میکند آواز  
کی گرفتی و را چنان گستاخ  
هیچ چیزی نمیشدش غماز  
اینچنین گفت صاحب صلوات  
آواز آن فضل خویش در خطر است  
پادشاهان کنند خود را گم  
اینچنین میسرود با شجعان  
سر مباحثید جمله دم باشید  
فته دردم نمی شود ظاهر  
نیست از راه بی نشانی به  
که نه قال است مروارنه مقال

### حیوانات دریائی - نهنگ

حیوانات آب دریا بار  
نتوان کرد يك يك را ذکر  
آن خرابی که شهره دریا است  
همچو تمساح کان کثیر قلیل  
نزد او به بحرهای دگر  
اهل فرسش (نهنگ) میخوانند  
نکند هیچ چیز بروی کار

هست بیرون ز حد و حصرو شمار  
غرق گردد در آن سفینه فکر  
اختصاری بذکر آن اولاست  
منشأش آب سند باشد و نیل  
اینچنین است در کتاب و سیر  
اصلش از سوسمار میدانند  
هست پیوسته در کمین شکار



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| فک اعلاش میکند حرکت          | میخورد هرچه از سر قدرت     |
| افتدش کرم درین دندان         | چون خورد صید و وارهد آزان  |
| بگشاید دهان و خود خفته       | بر لب بحر آید آشفته        |
| که کند پاک کرم دندانش        | هست مرغی مطیع فرمانش       |
| خواهد او تا دهان نهد بر هم   | چون کند مرغ کرما را کم     |
| آفریده است بر سرش حق تیز     | استخوانی چو سوزن خونریز    |
| بگشاید دهان نهنگ از هم       | چونکه بر کام او زند چو قلم |
| که نه حیل بود در آن و نه جنگ | مرغ بیرون پرد ز کام نهنگ   |
| باز می پرورد برای و خرد      | ظالمان را هر آنکه کرد مدد  |
| تا تن خصم را کند سوراخ       | گاو را تیز کرده باشد شاخ   |
| تا ز انعام او شود خونریز     | گرگ را کرده است دندان تیز  |
| این سخن گوش کن که مشهور است  | نیکوئی باید از خرد دور است |
| (گرچه با آدمی بزرگ شود)      | (عاقبت گرگ زاده گرگ شود)   |
| نیکوئی کردن این بسی شدد      | با بدان بد بود بتزد خرد    |

### حکایت

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| خویشتن را بگل بیالاید    | سگ آبی کنار بحر آید     |
| بگند خویش را چوپاره طین  | در ممر نهنگ او بکمین    |
| خوش بخسبد ز مکر او غافل  | چونکه آید نهنگ در ساحل  |
| بگشاید چنانکه شد مذکور   | دهن خویش را بدان دستور  |
| خویش را در دهانش اندازد  | چون بدین حیل غافلش سازد |
| اندرونش کند همه پاره     | تا خبر یابد او بیک باره |
| تا خورد آنچنانکه می باید | ز اندرونش برون نمی آید  |

---

|                          |                    |
|--------------------------|--------------------|
| هست هم گوش کن که تا بایی | حیل دیگر از سگ آبی |
|--------------------------|--------------------|

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| می خراند اهل حکمت آن به بها | خصیتیش برای داروها            |
| کرده است این بزندگی معلوم   | تا که صیاد را کند محروم       |
| پس بداندانش بیضه را بکند    | گاه باشد که جسم خود بدرد      |
| کشش خصیه و کند آزاد         | گاه باشد که گیردش صیاد        |
| می کند خفته پای خود بالا    | بعد از آن چون به بیند انسانرا |
| که نمانده است سود و سرمایه  | می نماید بمردم آن خایه        |
| حیوانی دگر بدین موصوف       | هست در مغرب این چنین معروف    |

### سگ آبی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| می شناسد که سود او از چیست | حیوانی که آن سگ بحرست      |
| حیوانات را اگر چه نکوست    | بکشد آدمی ز بهره پوست      |
| فیل را بهر استخوان بکشند   | کوه را از برای کان بکشند   |
| آن شناسد که کرده او پیدا   | قدر هر شیئی و قیمت کالا    |
| میشود صید شد چو غافل گیر   | سگ آبی به حيله و تدبیر     |
| می کند چونکه کار آمد پیش   | کو بترك عزيز کرده خویش     |
| نتواند گذشتن از سر زر      | مرد جاهل کند بترك پسر      |
| در غم نان و غافل از ایمان  | چون سگ هارمیدود پی نان     |
| نکند او بترك يك رشته       | بر سر نان خود شود کشته     |
| بهر از جاهلان بدین تقدیر   | بعضی حیوان به حيله و تدبیر |
| سگ آبی کجا وزور نهنگ       | که نه تدبیر باشد و فرهنگ   |
| سرکشان را بدان کنند اسیر   | هست بنیاد کار بر تدبیر     |

### ظربان

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| هست بر شکل گربه آن حیوان | حیوانی است نام آن ظربان |
|--------------------------|-------------------------|

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| دارد او بس کریه رایحه‌ای  | که از آن مبرز است لایحه‌ای |
| اندرین جیفه دان بدان منظر | هیچ از آن گند نیست ناخوشر  |
| می‌گریزد ز گند آن شتران   | تا بعدی که جمعشان نتوان    |
| خانه‌ایرا که او رود بدرون | نرود گند آن دگر بیرون      |

### اشاره و نتیجه

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ظربان چیست مردم بد اصل    | که ندارد بزرگی اندر اصل    |
| مال و منصب براو چو برگردد | گنده است او و گنده تر گردد |
| بدگهر را چو تازه گردد جان | تر شود چون نجاست از باران  |
| مال چون گرد بدگهر گردد    | گرد خرمهره جلد زر گردد     |
| آبروی خسیس زر باشد        | (سگ چو ترشد پلید تر باشد)  |
| مال و منصب بدست مرد خسیس  | میشود محو خستش ابلیس       |
| مال او گنده منصبش گنده    | گنده تر او چو چاه آگنده    |
| نسل او چون هزار توی بته   | گندگیها است جمله ته بر ته  |
| نفس او هست همچو پشگک جعل  | که بسوزد از آن دماغ زحل    |
| هر کجا بگذرد چنان گنده    | هست خود مستراح آکنده       |
| بچنین گنده گرد می‌چیزی    | داده باشی بمزبله تیزی      |
| بحدث هر که بگذرد ز آنسوی  | کرده باشد دماغ را خوشبوی   |
| پیش هر مردکی چنین گندا    | ظربان عنبری بود بویا       |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ظربان خصم سوسمار بود         | چونکه او طالب شکار بود      |
| سوسماران زوی گریزانند        | همچو بید از نسیم لرزانند    |
| میگریزانند از او چو در سوراخ | او رود از قفایشان گستاخ     |
| مپستد پیش سوسمار پیا         | میکنند (فسوه‌ای) ز خویش جدا |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| فسوه اش چون بسوسمار رسد     | رود از گند (فسوه) اواز خود |
| می رود چون که سوسمار از هوش | (ظربان) آنگهش بمالد گوش    |
| چون ز احوال او بپردازد      | گیرد او را وقوت خود سازد   |
| همچنین گریه مردم ابرار      | چون در افتاد مردکی . مردار |
| می کند آن سقط بمرداری       | با عزیزان همه (حدث) کاری   |
| بکند گندگی آن بیشرم         | مردمان را بخجلت و آزرم     |
| بهر قوتی که زهر مار کند     | جان صد زنده را شکار کند    |
| نفس او دهن چو بگشاید        | باد از سوی مستراح آید      |
| آن نفسها ز معده های ترش     | فسوانی است گند و مردم کش   |
| از چنین کس چو گند برخیزد    | سگ مردار خوار بگریزد       |

### در غرائب حیوانات

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چون غرائب شنیده شد ز نبات  | بشنو اکنون سخن ز حیوانات    |
| از نبات و معادن و از کان   | نیست کمتر غرائب حیوان       |
| زانکه هست این ترقی از ادنا | پس ز ادنا رود سوی اعلا      |
| همچنین تا معارج اکوان      | یعنی کنز الغرائب انسان      |
| آنکه شد مظهر عجایب حق      | یعنی گنجینه غرائب حق        |
| هر چه سرحد ملک حیوانست     | مطلع آفتاب انسانست          |
| هر غرائب که در جهان باشد   | همه نزدیک خسروان باشد       |
| در میان نباتی و انسان      | شد چو اعراف و برزخ و حیوان  |
| هر دو از اقربای نزدیکند    | فی المثل همچو ترك و تاجیکند |
| اکثر زنده گی عالم جان      | هست از فیض چشمه حیوان       |
| عامل کارخانه دنیا          | قوت فاعلست ای دانا          |
| آفتابست نفس کل تابان       | قابلیات خون بجسم روان       |

پس طبیعت چه باشدش معنا  
 نفس کل هست او مثال دوات  
 وین طبیعت از و مثال قلم  
 هست ارکان عنصری صفحات  
 پس کتابست سر بر سر ارکان  
 صفتش میشود به تخته خاک  
 پس طبیعت بود چو آب حیات  
 خاصه حیوان کزو بود زنده  
 حس و حرکت باختیار و یست  
 اولش آخر نباتاتست  
 باعتبار حقیقی انسان  
 اندرین مرتبه است هم زوجات  
 که بود فصل ز اعتدال هوا  
 چون خراطین و بعضی از حیات  
 جذب نفی اگر چه میدانند  
 تا بحدی که قوت غضبی  
 هر یکی را بقدر استعداد  
 تا که باشند با عدو گستاخ  
 آلت بعضی دیگر از پنجه  
 آلت بعضی دیگر از دندان  
 آلت بعضی مخالب و منقار  
 حرب بعضی بحیل و تزویر  
 هر یکی را بدانچه میشاید  
 کرده هر صنف را بخود استاد

آنکه ذرات را کند پیدا  
 چون حروفند جملگی ذرات  
 می نویسد کتابت عالم  
 وین موالید اندر او کلمات  
 هست معنای آن کتاب انسان  
 از دوات و کتابتش افلاک  
 که ازو شد وجود موجودات  
 همه عالم از اوست جنبنده  
 شغل اینکار جمله کار و یست  
 آخرش اول مقاماتست  
 هیچ شئی نیست اقرب از حیوان  
 هست بعضی قرین طبع نبات  
 فصل دیگر شوند ناپیدا  
 از تباشیر صبح حیوانات  
 لیک دفع مضار نتوانند  
 ظاهر آید برای کین طللی  
 حیلتی داد و هم طبیعت داد  
 بهر شان ساخت نیزه ها از شاخ  
 تا کند خصم را بدان رنجه  
 کان بود همچو خنجر بران  
 گآید آن گاه کارزار بکار  
 بعضی دگر کنند حرب به تیر  
 داد حشاشان هر آنچه می بلید  
 در طریق معاش و علم و معاد

گه به تدبیر نفس وجذب غذا  
 کردشان سربسر زهم ترسان  
 فیل را داد آنراست و طور  
 سبع ضاره خود زبیم و امید  
 میگریزد ز فاخته حیات  
 چونکه گفتار را بشب سگ دید  
 میخراشد شغال دندان سخت  
 گربه بر آستان چه میغلطد  
 همچو عقرب که خنفساء بیند  
 عکه هم خوانده ام که برگ خیار  
 بیم دارد که ناگهان خفاش  
 زان دیاری که کوگردن خیزد  
 فاهرانرا بدست مقهوران  
 شیر نو را کند زبون ذباب  
 عاجز پشه گشته پیل دمان  
 خارپشتک بحیله مار کشد  
 میکشد هم نهنگ را را سو  
 صورت قهر هر مزار و مقام  
 کرده هر صنف را همی دانا  
 هستشان آن کفایت از تقدیر  
 همه تدبیر کارها دانند  
 شیر ناگه چو زخم گین گردد  
 نیست حاجت بمرهمش بجراح  
 و ر شود رنجه شیر دیرینه

گه بدفع مضرت اعدا  
 تا که نکنند در جهان طغیان  
 که گریزد ز هیئت سنور  
 میگریزد وی از خروس سفید  
 چون زبانگ حمامه هم حشرات  
 نتواند ز جای خود جنید  
 میفتد مورخ هم ز شاخ درخت  
 موش از سقف خانه می افتد  
 قبل مردن همی رود از خود  
 می برد او در آشیانه بکار  
 کند او قصد بچگانش فاش  
 حیوانات جمله بگریزد  
 کرده اند عاجز از پی فرمان  
 زده دراج را بحیله عقاب  
 خسته مور مانده شیرویان  
 کیست شاهین که ناعقاب کشد  
 مرگ عقرب بود ز کرماسو  
 برماند از آن دیار هوام  
 که شناسند دشمن خود را  
 که شناسند خویش را تدبیر  
 مرض خویش را دوا دانند  
 سعد پیدا کند همی بخورد  
 می نهد زخم شیر رو بصلاح  
 به شود چونکه خورد بوزینه

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| میخورد موش باید او صحت   | چونکه باشد پلنگ را علت    |
| آید از درد وضع حمل بتنگ  | چون برآید بکوه ماده پلنگ  |
| علفی هست نام آن (بزروك)  | چونکه گردد ز درد او مفلوك |
| بخورد آن علف عقیم شود    | چونکه آزرده و سقیم شود    |
| شود از بزرگ او معالج خود | چون بداند که بهر علت بد   |

### معارف حیوانات

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| اکثر آصید و خوردنش افعی است  | در حد مصر (قنفذا) مرغیست   |
| متالم شود از آن معنی         | چون بیاید برو ظفر افعی     |
| میخورد آن و میشود بهتر       | میشود مرغ طالب (سعتر)      |
| دشمن مارها بود (راسو)        | همچو عقرب عدوی (کلباسو)    |
| میشود او ز خوردنش بیمار      | چونکه افراط میکند در کار   |
| علت خویش را به بیض دجاج      | میکند دفع گاه استعلاج      |
| مستعدند در جمیع صفات         | همچنین است جمله حیوانات    |
| طلبند از گیاه او (شبرم)      | بز چوبیمار گردد او بعجم    |
| به شود زان اگر کمی بخورد     | بهر (سقمونیا) بسی بدود     |
| این تقاضای حکمت از لست       | علم ایشان فراخور عملست     |
| هست در حد خود نه بیش و نه کم | کآنچه هست از مظاهر عالم    |
| در خور ذات او نه کم نه زیاد  | هر یکی را هر آنچه باید داد |
| آورد با خود آنچه لایق اوست   | هر که میآید او ز حضرت دوست |
| در تناسب بود فراخور ذات      | جمله اعضای آدمی بصفات      |
| در خور خویش رأی و تدبیری     | هر یکیز است خاصه تقدیری    |
| جمله را در طریق خود دانسا    | کرده اعطای خلق ذات خدا     |
| راه یابی رسی بسر صفات        | گرباسرار علم حیوانات       |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| زآنکه هر ذره مظهر صفتیست   | نیست آن ذره گنج معرفتیست  |
| ورنه عالم کجا و حیوانات    | علم حیوان و جمله علم صفات |
| بزچه داند که گرگ دشمن اوست | یاز دشمن گر یختن نیکوست   |
| کیست کومرغ را چنان سازد    | که ز بهر خود آشیان سازد   |
| از که آموخت این سخن نخجیر  | که بیاید گریختن از تیر    |
| علم این لك لك از کجا شنود  | که زمستان بگرمسیر رود     |
| مرغ را در خیال که انداخت   | کاشیانه چگونه باید ساخت   |
| طلب نسل و آشیان و غذا      | باز تدبیر کردن اینها      |
| بچه آوردن و غذا دادن       | پرورش دادن و جدا کردن     |
| فکر گردد در این همه فرتوت  | عقل اینجا رسد شود مبهوت   |

### حیله روباه

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| داستانی بگویم از روباه      | تا ز داستان او شوی آگاه     |
| چونکه در صید خارپشت رود     | او در آن جبه درشت رود       |
| «روبهك» نیز حیله بتراشد     | پای بر کرده و برو شاشد      |
| چون کند خار پشت سر بیرون    | در جهد گیرد و کشدش بخون     |
| پوستینش چو پر گزنده شود     | جانب آب او دونده شود        |
| گیرد او پشم پاره ای بدهان   | می رود خوش خوش او در آبروان |
| بگریزد از آب چون یکسر       | از تن او همه بجانب سر       |
| سر برد خوش خوش او در آب فرو | تا رود باز جمله بر سر او    |
| از سرش چون به پشم پاره کشد  | بکند پشم و گیرد او سر خود   |
| بر لب آب بیند او مرغان      | می کند حیله در گرفتن آن     |
| بر سر آب افکند خاشاک        | تا از او مرغ را نباشد باك   |
| بر همین نوع یکدوبار دیگر    | تا که ایمن شوند از او یکسر  |



گیرد آنگاه خاشه‌ای بدهان  
خویشتن را کند در آب نهان  
چون بمرغان رسد بریو و برنگ  
بجهد آورد یکی در چنگ

### برکت از جانب خدا است، بکم و زیاد مربوط نیست

هرچه نفعی دهد بخلق خدا  
بر بود در مضرت او کژدم  
سگ و خوک آورند هفت و بهشت  
موزیانند جمله چون بصف  
و آنچه از گوسفند میزاید  
دایم از وی خورند در عالم  
این سخن نیست خاصه حیوان  
هر که چون گوسفند شد بصف  
و آنکه موزی چو مار و کژدم شد  
از تعدی و ظلم اندر کون  
هم ز حد بر فزون قلب بود  
بود جاروب ظلمت ضحاک  
بفزون بود ظلم کافر عاد  
ضرر ظلم آن کند به ینرید  
بر کاست همزه حسنات  
ز از دحام گروه ظلم مسوز  
ضرر از هر که آید آن پیدا  
چون هما او بر استخوان گردد  
بتعدی هر آنکه شد مغرور

برکت یابد اوبه نشو و نما  
گردد از وجه ارض نسلش گم  
زین همه اندکیست اندر دشت  
نیست در اصل و نسلشان برکت  
غالباً از دو آن نیفزاید  
هیچ از نسل او نگردد کم  
بر همین است حکم آدمیان  
یافت از روی نسل او برکت  
نسلش از صفحه زمین گم شد  
منقطع کشت نطفه فرعون  
که سر آمد ممالک نمرود  
که بشد نسلش از دو گیتی پاک  
رفت چون کاه ملک او بر باد  
که کند نفع با حسین شهید  
همچو با ظلم و با ضرر در کات  
زانکه این هست باد و شه نوروز  
گم شود گرچه باشد او عنقا  
سایه اش پادشه نشان گردد  
او ز انبای جنس گردد دور

## در اینکه به بلاها تمام از خویشاوندان با انسان میرسد

اکثراً هست آن زهم جنسان  
یار نا جنس را زیاد کنند  
جمله از راه خویش می آید  
ضررش راست بیش در تو اثر  
کا العقارب که خوانده ای بمثل  
وحش را هم بو حش میگیراند  
از کبوتر بدام می افتد  
که در و جنس خویش می بیند  
جنس را هم بجنس کن تسخیر  
شربتی پر ز زهر امدانس  
چونکه نا جنس دید بگریزد  
وز حریفان آینچنین بگریز  
گرگ و از میش پوستین برن  
باطنی پرچو میرز از علت  
که نهانی بقصد جان تواند  
تا کنندت مسخر شیطان  
مر ترا هم بدان همی خوانند  
هیچکس را نخواهد او بر راه  
دیگر انرا نخواهد او صحت  
او ندارد برای تو تریاک  
هست آنجا که ایمنی نواز آن ۱

هر بلائی که بیند این انسان  
زانکه بر جنس اعتماد کنند  
هر چه ما را به پیش می آید  
هر که قربش بتو زیادت تر  
الاقارب که خوانده ای بمثل  
آنکه اندر شکار نخجیراند  
هر کبوتر که خام می افتد  
طوطی از آینه سخن چیند  
جنس در جنس میکند تأثیر  
صورت جنس و معنی نا جنس  
زانکه با جنس او بیامیزد  
روغن از آب میکند پرهیز  
دوست رویندو باطناً دشمن  
کرده خوشبوی ظاهر از نکبت  
دشمنان تو و دوستان تواند  
میکشندت بحیله و دستان  
خودچو مامور نفس شیطانند  
هر که افتاده است خود در چاه  
هر که او هست صاحب علت  
هر که او خورده است زهر هلاک  
بس ممر بلای ناکامان

## حکیم سنائی در حدیقه ض ۶۵۶ در ذم اقارب و خویشان گوید

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| این گره را که نام کردی خویش | هر یکی کز دمنده با صد نیش |
| سرگران همچونای درخوا بند    | پرده در همچو تیز در آ بند |
| از ره مرگ و جنگ ماده و نر   | آرزو مند مرگ یکدیگر       |
| از جفا زشت کوی یکدگرند      | وز حسد عیب جوی یکدگرند    |
| اهل علت؛ نه خویش یکدگرند    | بلکه چون گرگ یکدگر بدرند  |
| در ضیاع و عقار خویشان را    | بشناسی چو گرگ میشان را    |
| گرچه ایشان اقاربند همه      | در اقارب عقاربند همه      |
| نیک گفت این سخن حکیم عرب    | نبود خویش اهل ناز و طرب   |
| این مثل را نگرنداری سست     | که اقارب عقاربند درست     |
| خویش نزدیک همچو ریش بود     | ریش کاویش رنج بیش بود     |
| همه لرزنده در عنا و عذاب    | چون زروسیم سفله برسیماب   |
| آشکارا چو گربه بر سر خوان   | زیر برتر چو موش در انبان  |

## در مذمت خواهران گوید

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| ورترا خواهر آورد مادر    | شود از وی سیاه روی پدر      |
| تو ز میراث ربعی او را ده | فحلی آور و را سبک مسته      |
| گر توناری خود آورد بی شک | بنویسند بی حضور تو چک       |
| نشناسد ز هیچ مرد گریز    | نکند خود ز مرد وزن پرهیز    |
| هم زده سالکی پزد در سر   | شوهر و مال و چیز و زر و گهر |
| زان هوس خیره لعبت آراید  | کیرو کالای را همی باید      |
| جامه برتن همی درد بستیز  | مانده در انتظار مال و جهیز  |

ورکنی در جهیز او تأخیر      همه توفیر تو شود تقصیر  
نام نیکت بیاد بر دهد او      برسرت زود خاک بر نهاد او

### در مذمت دختر گوید

ور بود خود نعوذ بالله دخت      کارخام آمد و تمام نپخت  
طالعت گشت بی شکمی منحوس      بخت میمون تو شود منکوس  
آنکه از نقش اوت عار آید      پی دخترت خواستگار آید  
خان و مان تو پر زعار شود      خانه از بهروی حصار شود  
بر کس ایمن مباش زان پس تو      که نیابی امین برو کس تو  
هیچ کس را بخود نیاری خواند      گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند  
مرد مهمان بخان نیاری برد      نکند امن بر عرابی کرد  
آتش و پنبه جفت کی گردد      خان و مانت بجمله پی گردد  
گر غلامی خری و گر شاگرد      باوی از ناکسی بر آید گرد  
زود دامادیت طمع دارد      خویشتن را ز خانه پندارد

### در مذمت داماد - شوهر خواهر

کیست این هست مر مرا داماد      کرده حمدان ز بهر زن پر باد  
گه و بیگه در آید از در تو      کام نا کام گشته همسر تو  
گشته معروف هر کس و هر جای      کیست این مر مرا است خواهر گای  
گادن آنکه کند که گیرد زر      کس خواهر یزر درد آن خر  
و آن زمانی که سیم نستانند      ای بسا گاو و خر که بر راند  
هر جهازی که دارد از پی...      بدهد و آن - غبی نگردد سیر  
چون نماند درم طلاق دهد      چک بیزاری و فراق دهد  
سال و مه گادنی بزر کند او      چون نماند درم بدر کند او

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| خاك بر فرق خواهر و داماد  | که نگردد کسی از ایشان شاد |
| هر که خواهد جماع سیم دهد  | زر بمعشوق خود سلیم دهد    |
| ز آنکه داماد تا نیاید سیم | نکند فرج خواهرت بدونیم    |
| آنکه او خواهرت همی گاید   | مرگ بابات را همی باید     |

### در مذمت عمو گوید

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| آنکه عم تواند و خال تواند      | همه در قصد خون و مال تواند   |
| عم که پر گوی و پرستم باشد      | عم نباشد که درد و غم باشد    |
| در مہی خویشتن پدر کرده         | بگه پرورش بدر کرده           |
| در کن و در مکن مه خانه         | در بیار و بده چو بیگانه      |
| چون عقاب و چو باز وقت گرفت     | همچو گنجشک و عکهدرگ و زفت    |
| <b>همچو ... جوان بوقت بکیر</b> | <b>باز وقت بیار خایه پیر</b> |
| دیدی اردست و پایی بلعم را      | در دسر آن عمامه عم را        |
| گرث بخشد عمامه عم مستان        | کآن بود چون عطای بدمستان     |
| کان عمامه نه بهر آن دادست      | کز وجود تو خوشدل و شاد است   |
| تا ندیدست پای را هنجار         | ندهد دست عم تو رادستار       |
| انده خال و غم عم بگذار         | تابوی شاد خواری بر خوردار    |
| ورنه جان کن که دل مستم نکشد    | عاقل اندوه خال و عم نکشد     |

### در مذمت خال گوید

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| خال کآزار نو گزیده بود       | همچو خال سفید دیده بود      |
| کند آن خالت از خرد خالی      | بهر میراث مادرت حالی        |
| چون زرت باشد از تو جوید رنگ  | چون شوی مفلس از تو دار دنگ  |
| خواجه خواند چو کار باشد راست | پس چو شد کج غلام زاید مسامت |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شاهزاده بوی چوداری مال      | خانه زاده شوی چو بد شد حال   |
| پس تو گولی فلان مرا خال است | سنگ دل، خال نیست تبخال است   |
| رو تو از ننگ خال بی عم باش  | خال و عم را بمان و بی غم باش |
| تا دو دستت بدامن خال است    | هر دو پایت میان آخال است     |
| حکمت اندر عرب فراوانست      | وز همه خوبتر یکی آنست        |
| که عدی چون شد از عداوت خال  | همتشین سباع و وحش و رمال     |
| نشیدی که گفته در امثال      | رو تو عم غم شمار و خال و بال |

اوصاف بهرام گور که گورهای وحشی را صید میکرد و داغ می نهاد استاد سخن سرایان جهان حکیم نظامی **قلمی اعلی الله مقامه آورده** و در این داستان بقدری هنر بخرج داده و لطافتی درج کرده است که صدی نود مردم از آن هنر نمائیهای شگرف بی خبر اند لازم و واجب دیدم مقداری از آنها را که هم ادب و حکمت و هم پند و نصیحت است بیاورم و لو اینکه بطول انجامد چون بنای این کتاب نشان دادن و باز نمودن همین مطالب که مفرح روح و روان بخش جان و روان است می باشد

### بهرام گور و وصف شتر

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| کارش الامی و شکار نبود     | بادگر کارهاش کار نبود     |
| مرده گور بود در نخجیر      | مرده راکی بود ز کور گزیر  |
| هر کجا تیرش از کمان بشتافت | گور چشمی ز چشم گوری یافت  |
| اشتری بادپای بودش چست      | بتك آسوده و بگام درست     |
| سر بر آورده پای از اندامش  | دست گردون شکسته از گامش   |
| ره نوردی که چون نبشتی راه  | گوی بردی ز مهر و قرصه ماه |
| کرده باجنش فلک خویشی       | باد را داده منزلی بیشی    |
| پیچ صد مار داده بود دمش    | گور صد گورکنده بود دمش    |
| شه براو تاختی بوقت شکار    | بادگر مرکبش نبودی کار     |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| اشتر گور سم چوزین کردی    | گور بر گردش آفرین کردی     |
| بازماندی زتک ستوران را    | سفتی از سم سرین گوران را   |
| گاه گاهی که از برای شکار  | زین براو بستی آن دلیر سوار |
| گشتی از نعل او شکارستان   | نقش بر نقش چون نگارستان    |
| بیشتر ز آنکه سنگ دارد وزن | پشته ها ریختی ز گورو کوزن  |
| روی صحرا بزیر سم ستور     | گور گشتی زمین کربوه گور    |
| شه بر آن اشتر کربوه نورد  | کز شتابش ندیده گردون گرد   |
| چون کمند شکار بگرفتی      | گور زنده هزار بگرفتی       |
| بیشتر گور کآورید به بند   | یا بیازو فکند یا بکمند     |
| گوراگر صد گرفت پشتاپشت    | کمتر از چار ساله هیچ نکشت  |
| خون آن گور کرده بود حرام  | که نبودش چهار سال تمام     |
| نام خود داغ کرد بر رانش   | سر بدادی بهر بیابانش       |
| هر که ز آن گور داغدار یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی    |
| چونکه داغ ملک بر آن دیدی  | گرد آزار او نگر دیدی       |
| بوسه بر داغگاه او دادی    | پای او را زبند بگشادی      |

### بهرام بایک چوبه تیر شیر و گور را بهم دوخت

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| روزی اندر شکار گاه یمن    | بادلیران آن دیار و دمن      |
| شه که که بهرام گور بدنامش | گوی برد از سپهر و بهرامش    |
| میزداز نزعت شکار نفس      | (منذرش) پیش بودو (نعمان) پس |
| هر یکی در شکوه پیکر او    | مانده حیران ز پای تا سراو   |
| گردی از دور ناگهان برخاست | کآسمان باز مین یکی شد راست  |
| اشتر انگیخت شهریار جوان   | سوی آن باد شد چو آب روان    |
| دید شیری کشیده پنجه زور   | برنشته به پشت و گردن گور    |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تا ز بالا در آردش بزمین       | شه کمان برگرفت و کرد کمین       |
| تیری از جعبه سفته پیکان جست   | درزه آورد و در کشید درست        |
| سفته بر سفت شیرو گور نشست     | سفت و از هر دو سفته پیرون جست   |
| تابسوفار در زمین شد غرق       | پیش تیری چنان چه در ع و چه در ق |
| شیرو گور او فتاد و گشت هلاک   | تیر تا پر نشست در دل خاک        |
| شاه کان تیر بر گشاد ز شست     | ایستاد و گمان گرفت بدست         |
| چون عرب ز خمی آن چنان دیدند   | در عجم شاهیش پسندیدند           |
| هر که دیده بر آن شکار زدی     | بوسه بردست شهریار زدی           |
| بعد از آن شیر زور خواندندش    | شاه بهرام گور خواندندش          |
| چون رسیدند سوی شهر فراز       | قصه شیر و گور گشت دراز          |
| گفت (منذر) بکار فرمایان       | تا بهر کار صورت آرایان          |
| در (خورنق) نگاشتند بزر        | صورت گور زیر و شیر زبر          |
| شه زده تیر وجسته ز آند و شکار | در زمین غرق گشته تا سوفار       |

## کشتن بهرام از دهار او وصف گور و اژدها

### باشیرین ترین الفاظ

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| روزی از روضه بهشتی خویش | کرد بر می روانه کشتی خویش |
| بشکار افکنی گشاده کمند  | از پی گور کند گوری چند    |
| از پی گور کو بزور گرفت  | همه دشت استخوان گور گرفت  |
| آخر الامر مادیان گوری   | آمد افکند در جهان شوری    |

---

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| پیکری چون خیال روحانی     | تازه روشی گشاده پشنانی   |
| پشت مالیده ای چو شو شه زر | شکم آند و دلی بشیر و شکر |
| خط مشکین کشیده سر نادم    | خال بر خال از سرین تا سم |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| در کشیده بجای زناری           | برقی از پرند گلناری          |
| گوی برده زهم تکان طلش         | برده گوی از همه تنش کفلش     |
| آتشی کرده باگیا خویشی         | گلرخی در پلاس درویشی         |
| ساق چون تیر غازیان بقیاس      | گوش خنجر کشیده چون الماس     |
| سینه ای فارغ از گریوه دوش     | گردنی این از کناره گوش       |
| سیرم پشتش از ادیم سیاه        | مانده زین کوهه رامیان دوراه  |
| عطف کیمخنش از سوادادیم        | بافت آنچ از سواد پابدسیم     |
| پهلوی از پیه و گردن از خون پر | این برونج از عقیق و آن از در |
| خز احمر تنیده بر تن او        | خون او در دوال گردن او       |
| رک آن خون بر آن دوال انداز    | راست چون زنگی دوال باز       |
| کفلی با دمش بدمسازی           | گردنی با سمش بسر بازی        |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| گور بهرام دهد و جست بزور    | رفت بهرام گور از پی گور    |
| گوری الحق دونده بود و جوان  | گور گور از پیش چو شیردوان  |
| زاول روز تابگاه زوال        | گور میرفت و شیرش از دنبال  |
| شاه از آن گور بر نتافت ستور | چون توان یافتن عنان از گور |
| گور از پیش و گور خان از پس  | گور و بهرام گور و دیگر کس  |
| تابغاری رسپد دور از دشت     | که بر او پای آدمی نگذشت    |
| چون در آمد شکار زن بشکار    | ازدهائی بدید بر در غار     |

### وصف ازدها

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| کومی از قیر پیچ پیچ شده      | بر شکار افکنی بسیج شده   |
| آتشی چون ستاره، دود برنگ     | کاورد سر برون ز دود آهنگ |
| چون درختی براونه بارونه برنگ | مالك دوزخ و میانجی مرگ   |
| دهنی چون دهانه غاری          | جز هلاکش نه در جهان کاری |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بچه گور خورده سیر شده         | بشکار افکنی دلیر شده         |
| شه چو در رهگذر بلا را دید     | اژدها شد چو اژدها را دید     |
| غم گور از نشاط گورش برد       | دست بران نهاد و پای افشرد    |
| در تعجب که این چه نخجیر است   | ویدر آوردنم چه تدبیر است     |
| شدیقیتش که گور غمدیده         | هست از آن اژدها ستمدیده      |
| خوانده شه را که داد گرداند    | وز ستمکار داد بستاند         |
| گفت اگر گویم اژدها است نه گور | زین خیانت خجل شوم در گور     |
| من و انصاف گور دادن و داد     | باک جان نیست هر چه با دا باذ |
| از میان دوشاخه های خدنگ       | جست مقراضه ای فراخ آهنگ      |
| اژدها دیده باز کرد فراخ       | کامد از شست شاه نیر دوشاخ    |
| در کمان سپید توز نهاد         | پر سیه اژدها کمین بگشاد      |
| هر دوشاخه در آند و چشم نشست   | راه دیدار از دو چشمش بست     |
| بدو نوک سنان سفته شاه         | سفته شد چشم اژدهای سیاه      |
| چونکه میدان بر اژدها شد تنگ   | شه در آمد با اژدها چون تنگ   |
| خنجری راند بر گلویش دلیر      | چون بر اندام گور پنجه شیر    |
| اژدها را درید کام و گلو       | نا خج هشت هشت شش پهلوی       |
| بانگی از اژدها بر آمد سخت     | از سرافتاد چون ستون درخت     |
| شه نترسید از آن شکنج و شکوه   | ایرکی ترسد از کریوه کوه      |
| سرب آهن برید از اهر یمن       | کشته و سر بریده به دشمن      |
| از دمش بر درید تا بدمش        | بچه کور یافت در شکمش         |
| بی گمان شد که گور کین اندیش   | خواندش از بهر کینه جوئی خویش |
| چنبیری کرد پیش یزدان پشت      | کاژدها کشت و اژدها ش نکشت    |
| خواست تپای در ستور آرد        | رخش در صیدگاه گور آرد        |
| گور چون شاهرا ندید قرار       | آمد از دور و در خزید بغار    |
| شه دگر باره در گرفتن گور      | شددر آن غار تنگنای بزور      |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چون قدر مایه شد بسختی ورنج | یافت گنجی و بر فروخت چو گنج |
| خسروانی نهاده چندین خم     | چون پری روی بسته از مردم    |
| شه چو بر قفل گنج یافت کلید | و اژدها راز گنج خانه برید   |
| لشگرش پس بشاه پیوستند      | گرد برگرد شاه صف بستند      |
| سیصد اشتر ز بختیان جوان    | شد روانه بزیر گنج روان      |
| شه که با خود حساب گور کند  | اژدها را اسیر گور کند       |
| لاجرم عاقبت پیار بخش       | هم سلامت دهند و هم گنجش     |
| گفت (منذر) که نقش بند آید  | باز نقشی ز نو بر آراید      |
| نقش بند آمد و قلم برداشت   | صورت گنج و اژدها بنکاشت     |
| هر چه کردی بدین صفت بهرام  | بر (خورنق) نکاشتی رسام      |

### پایان کار بهرام گور و طعمه گور شدن و بیوفائی دنیا

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| روزی از تاج و تخت کرد کنار | رفت باو یزگان خود بشکار  |
| لشگر از مهر سوئی پراکندند  | هر یکی گورو آهو افکندند  |
| میل هر یک بگور صحرائی      | او طلبکار گور تنهائی     |
| گور جست از برای مسکن خویش  | آهو افکند لیک از تن خویش |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| گورو آهو مجوی از این گل شور  | کاهوش آهو است و گورش گور    |
| عاقبت گوری از کناره دشت      | آمد و سوی گور خان بگذشت     |
| از پی گور شاه شد بشتاب       | در بیابان و جایهای خراب     |
| در بن غار شد دلیر سوار       | گنج کی خسروی رساند بغار     |
| وان و شاقان پیرده داری شاه   | بر در غار کرده منزلگاه      |
| بانگی آمد گه شاه در غار است  | باز گردید شاه را کار است    |
| غار بن بسته بود و کس نه پدید | عنکبوتان بسی مگس نه پدید    |
| تاج و تختش بوارثان بسپرد     | هر که زو وارثی . نماند بمرد |

## نتیجه داستان و اندرز

ای ز بهرام گور داده خبر  
 نه که بهرام گور بامانیست  
 آنچه بینی که وقتی از سرزور  
 داغ گورش مبین باول بار  
 گرچه پای هزار گور شکست  
 ای سه گز خاک و پهنی نوگری  
 ره خوف و شب خطر است  
 هر که آید در این سپنج سرای  
 دروی آهسته رو که شیر هاش است  
 گر کنی صد هزار بازی چست  
 در هوایی کزان فسرده شوی  
 آنکه چون چرخ گرد عالم گشت  
 عالم هیچکس بهیچش گشت  
 از جهان پیش از آنکه در گلری  
 درد و چیز است رستگاری مرد  
 هیچ بسیار خوار پایه ندید  
 گر کسی بر فلک رماند ناج  
 عاقبت بینش شبی مسرده  
 رطبی کو که نیستش خاری  
 حکم هرنیک بد که درد هراست  
 که خورد نوش پاره ای در پیش  
 کیست کو بر زمین فزاید سخت

گور بهرام جوی از این بگذر  
 گور بهرام گور ، پیدانیست  
 نام و داغی نهاد بر تن گور  
 گور داغش نگر باخر کار  
 آخر از پایمال گور نرست  
 چار خم در دکان رنگریزی  
 شحنه خفته است و دزد در گذراست  
 بایدش باز رفتن از سر پای  
 دیر گیر است لیک زود کش است  
 نخوری پیش از آنچه روزی توامست  
 پیش از آن زنده شو که مرده شوی  
 عاقبت جمله را گذاشت و گذشت  
 چرخ پیچان به چرخ پیچش گشت  
 جان بیر تاز مرگ جان بیری  
 آنکه بسیار داد و اندک خورد  
 هیچ کم ده پایه ای نرسید  
 هفت کشور کشد بربر خراج  
 سر فرو برده درد سر برده  
 با کجا نوش و مهره بی ماری  
 زهر در نیش و نیش در زهراست  
 کز پی آن نخورد باید نیش  
 کاخرس هم زمین نگیر دست  
 از بهرام نامه نظامی ص ۸۳۱ چاپ امیر کبیر

## بدی بخودشخص باز میگردد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آن مار بود نه مرد چالاک     | کو گنج رها کند خورد خاک     |
| خوشخور که گل جهان فروزی     | چون مار مباح خاک روزی       |
| عمر است غرض بعمر در پیچ     | چون عمر نماند گومان هیچ     |
| سیم ارچه صلاح خوب وزشنی است | لشگر شکن هزار کشتی است      |
| چون چهستان مدار در چنگ      | بستان و بده چو آسیا سنگ     |
| چون بستانی بپایست داد       | کز داده و ستد جهان شد آباد  |
| چون بارت نیست باج نهود      | بر ویرانی خراج نبود         |
| ز آنان که جنبه باتو را ندند | بنگر به جریده تا که ماندند  |
| رفتند کیان و دین بوستان     | ماندند جهان بزیر دستان      |
| این قوم کیان و و این کیانند | بر جای کیان بین کیانند      |
| هم پایه آن سران نگردی       | الا بطریق نیک مردی          |
| نیکی کن و از بدی بیندیش     | نیک آید نیک را فرایش        |
| بد با تو نکرد هر که بد کرد  | کان بسوی تو آید آن باز      |
| نیکی بکن و بچه در انداز     | کز چه بد بیقین بجان خود کرد |
| هر نیک و بدی که در نوائست   | در گنبد عالمش صدائست        |
| با کوه کسب که راز گوید      | کوه آنچه شنید باز گوید      |

از لیلی و مجنون نظامی ص ۵۲۱ چاپ جدید

## بخش پنجاه و پنجم متفرقات . ظرائف . لطائف .

سفارشات حضرت علی بفرزندش امام حسن مجتبی  
علیهما السلام

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| حسن ای نورچشم و پاره تن         | سخنهایم شنو بر وجه احسن        |
| تو چون هستی بگیتی یادگارم       | تورا خوش یادگاری میسپارم       |
| که چون آیندگان آنرا بخوانند     | رموز آدمیت را بدانند           |
| و صابایی که چون قند است شیرین   | در آندستور فرهنگ است و آئین    |
| بهر حالی نهان و آشکارا          | بپرهیز و بیساز آور خدا را      |
| ز گردن رشته ها را باز میساز     | به بند بندگیها چنگ در یاز      |
| بدل از نورپند افکن درختی        | به بخشش از یقین بهری و بخشی    |
| بترسانش ز سختیهای دوران         | که پستیها بلندیا است در آن     |
| قرین تاریکیش بار و شنائی است    | همان نزدیکیش عین جدائی است     |
| سرشب شخص در بزم سرور است        | سحر مدم بمار و مور گور است     |
| بعجله عیش در شب آرمیده است      | بدخمه گور در صبحش طیده است     |
| لبش از خرمی گر نیم خند است      | سرشگش از مژه از درد بند است    |
| از آن سیبیکه نیمش سرخ و زرد است | عیان حال جهان از عیش و درد است |
| بخوان بر خوبشتن که جگر دیشرا    | گاهی نیکی و گاهی زشتیش را      |
| بگو فرعون و آن کاخ زرانندود     | چه شد در قصر قیصر از چه رودود  |

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| کجافته است ابن عاد شداد   | چرا نام و بهشتش رفته بر باد   |
| جلال و شوکت ساسانیان کو   | و یا آن عزو شان ز اشکانیان کو |
| چرا ایوان کسرائی خراب است | نقوش و کنگرش نقش بر آب است    |
| همه پیوندها از چه بریدند  | بقبر از قصرها چون آرمیدند     |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو آنان خویش را آنکه شماری    | ز هر کاری عمل را روی آری     |
| بهر راهی که گمراهی عیان است   | هدایت را سواد از آن نهان است |
| شخ و شاخش درشت است و بلاخیز   | در و دشتش مهیب و هول انگیز   |
| عنان همت از آنراه برکش        | زرنج و حیرتش جان را بدرکش    |
| نکویان را بکار نیک وادار      | ز کار زشت مردم را نگهدار     |
| بدست و با زبان امر بمعروف     | بکن بر نهی منکر باش موصوف    |
| بزشتان تا توانی در میاویز     | زدیو آدمی و ش سخت بگریز      |
| بقلب خویش بدر علم می پاش      | براه دین بدانش یار میباش     |
| بهر پیش آمدی کت ناگوار است    | شکیب و صبرت آنموقع بکار است  |
| بیر از ما سوی دست تو سل       | بکن پروردگار ترا تو کل       |
| تو کل چون دژی سخت است و روئین | در آن محکم دژ ستوار بنشین    |

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| وصایای مرا مانند شهدر        | بدل ده جا بجانش نیک بسپر         |
| ز اندرز پدر گر رخ بتابی      | جزای خیر در دنیا نیابی           |
| ندانی راه و رسم زندگانی      | ز دانش و زادب بی بهره مانی       |
| لذا من باب حکمت را گشودم     | وصایا نخبه و موجز سرودم          |
| کنون که قد تو سروی چمان است  | درونت پاک و صافی همچو جان است    |
| رخت از خر می باغ بهشت است    | ز شیر و شکر گوئی سرشت است        |
| روانت آب در جوی جوانی است    | بکامت جام عیش و کامرانی است      |
| دلت مانند آن پاکیزه خاک است  | که از هر کشت و زرع صاف و پاک است |
| هر آن زارع در آن هر بذر کارد | شود سر سبز و سنبلهها بر آرد      |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| من آن دهقان پیر و سالخوردهم    | که در بسغان دین بس رنج بردم  |
| زار بابلان دین و علم و فرهنگ   | بمن غیر از نبی کس نیست همسنگ |
| به پیش از آنکه گرده قلب تو سخت | حلقهای بد اندر آن کشد رخت    |
| گیاه کبر و خمار خود پرستی      | کشد سر بر هوا از قعر پستی    |
| سزد چون برزگرهای فشارم         | بگلشن بذر علم و عشق کارم     |
| نشام نخل دین در آن چمنزار      | که خرماهای دانتش آورد بار    |
| کنی بستان دین تا آبیاری        | تو باید رو بسمی و کوشش آری   |



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| پی زر آبرواز دست مگذار     | بهای خویش را خود پاس میدار     |
| ز حرص و آزار ریخت از روی   | دگر آن آب ناپداند را این جوی   |
| بدامان شرف گر لکه تنگ      | فد گردد بر انسان زندگی تنگ     |
| زهرباری چو سرو آذامی باش   | در این گلشن تو چون شمشاد میباش |
| قد مردانگی در پیش کس خم    | مکن بهر ز راز غرت مکن کم       |
| ز آرزو طمع کن سخت پرمیز    | مکن این شعله را اندر درون نیز  |
| شرار حرص در هر جا برافروخت | شرافت را بسان خار و خنس موخت   |
| طمع سرچشمه شرمند گیهاست    | طمع باعث بذل بند گیهاست        |
| طمع آرد بروی مرد زردی      | طمع را سربیر گر اهل دردی       |
| طمع مرغ شرف را کرده دربند  | طمع باز خرد را بال و پر کند    |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بسا وقتا که درمان درد باشد  | که درد و غم صلاح مرد باشد   |
| بحکس آن بر انسان گناه لازم  | دوای درد را باشد ملازم      |
| شود گمائی که ناله نیز نشتر  | بود در کام جان شیرین چو شکر |
| نه هر یابنده ای جوینده باشد | نه نا جوینده نا یابنده باشد |
| بزحمت گناه جوینده نیابد     | نجوینده سویش آسان شتابد     |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| اگر چه بلزویت سخت و توانا است  | کسک دادن بنا کس سخت بیجا است   |
| بسانادان ز دانا پند آموخت      | نخستین ز او ستاد خود جگر سوخت  |
| بسا کس را که کردم نلوك افکن    | هدف شد ناو کشر را سینه من      |
| زمن شد عالم علم قوافی          | شدم مورد بهجوش در تلافی        |
| خلاصه گرگ بچه پروریدن          | بدست خود بود خود را دریدن      |
| بفله قلیبان نیکی نشاید         | ز حنظل نیشکر پیدا نیاید        |
| هر آن طینت قرین ز شته خوئی است | بدی کردن بوی عین نکوئی است     |
| ز نسبت همواری چون بر مرخشم     | شوی کن کظم غیظ و پوش از آن چشم |
| به مواری و نرمی همچو شکر       | دوای تلخ خشم را غروب ر         |
| بسی در دهر زهر غم چشیدم        | بشیرینی این شربت ندیدم         |
| اگر این شربت در جام باشد       | غزال آرزویت رام باشد           |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چودشمن را به بخشائی بری سود   | دوشیرینی در این کار است موجود  |
| زیروزیت يك شربت بجام است      | شرابی هم ز عفو از انتقام است   |
| نه هر زشتی توان کردن عیانش    | نکو تر هست اگر سازی نهانش      |
| نه از هر فرصتی سودی توان یافت | نه هر کس حوی نفع از سعی بشتافت |
| بسا بینا که در پیمودن راه     | خطارفت و نگون گردید در پناه    |
| نه هر تیری روان سوی نشان است  | نه هر رهرو براه حق روان است    |
| بسا کوری که نابینا بکاری است  | روان لیکن براه رستگاری است     |
| ز بهر تاجر خرمای بغداد        | ببرد و سودش اندر چنگ افتاد     |
| یکی زرگر ز گمان زرد دکان برد  | نبد تقدیر و از آن زر زیان برد  |
| شوی چون در بی خانه خریدن      | نخستین یابدت همسایه دیدن       |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بقوم و خویش خود بنما نکوئی | در شنی بین و بنما نرم محوئی |
|----------------------------|-----------------------------|

به شهرها - باوج جاه - بربر  
نیت خورده است با آن ریشه پیوند  
به پشت پست از آنان دشمنانند  
بتوش و طیش و بر نیرو فزائی  
به نزدیکان و از زشتی شوی دور  
وصیت نامه اینجا یافت پایان  
چو گنج گوهرش با تو سپردم  
بدستورم عمل از جان نمائی  
ز هر چه جز خدا دیده بدوزی  
از این دستور نغز آری فراچنگ  
تو و دینت بایزد می سپارم

تو شهبازی و آنان اند شهر  
با قوام است بیخ و ریشه ات بند  
تو را آنان چو دست و بازوانند  
بخویشان هر قدر خوبی نمائی  
کنی چشم بد اندیشان خود کور  
حسن ای نور چشم و جوهر جان  
ز دوران استفاده که بردم  
در این گنج می خواهم گشائی  
چراغ حکمت اندر دل فروزی  
امور دین و دنیا علم و فرهنگ  
کنون ختم سخن را می نگارم

آلین جهانداري انصاری گردآورنده

### هشداري بستمگران

زمظلومان جگر خون مینمائی  
نمودی ازستم چون خاکشان پست  
بحق دیگری کردی تعدی  
زدی تا برسر نالایق افسر  
که تا يك قصر با دندان بستی  
ز پیکرها هزاران کله کندی  
که تا ویرانه ات گردید آباد  
که سالونت شد از فرشی مفرش  
بود بریان در آن خوان بس دل تنگ  
شبان گلهات بوده یتیمان

نواي ظالم که باب کین گشائی  
بمال ز پرستان آختی دست  
مقام ظلم را کردی تصدی  
بریدی از تن مردم بسی سر  
هزاران دنده و پهلوشکستی  
بر آن تا گله ز ربفت بندی  
ز تو بس خانه ها ویرانه افتاد  
ز خون دیده شد کفها منقش  
طعامت کز حرام آمد فراچنگ  
غزال و بره اش از بینوایان

بظلم آن بره از گله ربوده  
 نهال و دسترنج دیهقانان  
 به پشت بیوه زن خورده بسی چوب  
 اگر با دست تحقیقش فشاری  
 هزاران دلز بیمت گشت بریان  
 هزاران زرد رخ چون ارغوان شد  
 یتیمان رابسی لاغر شده تن  
 بود شیرین شرابت اشک مظلوم  
 بدان ظلم توثبث اندر کتاب است  
 خدا داد ضعیفان می ستاند

زد دخیمان یکی ذبحش نموده  
 شکست از باغ بهر هیزم آن  
 که تا آمد غذایت طبخ و مطلوب  
 برون جزاشک و خون از آن نیاری  
 که تا بورانی آمد بر سر خوان  
 ز سبلی تا غذا پر زعفران شد  
 که چرب آمد طعام و پرزروغن  
 کز آب شور هم گردیده محروم  
 بروز حشر که گاه حساب است  
 به حبس دوزخت در می کشاند

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۲۲۵ خ ۲

### نصیحت بفرزند از حکیم نظامی قمی

ای چارده ساله قره العین  
 آنروز که هفت ساله بودی  
 و اکنون که به چارده رسیدی  
 غافل منشین نه وقت بازی است  
 دانش طلب و بزرگی آموز  
 جائی که بزرگ بایدت بود  
 چون شیر بخود سپه شکن باش  
 دولت طلبی سبب نگه دار  
 آنجا که بهانه ای سکالی  
 آن نقش طلب زروی حالت  
 گر دل دهی ای پسر بر این پند  
 گر چه سر و سر و ریت بینم

بالغ نظر علوم کونین  
 چون گل بچمن حواله بودی  
 چون سرو باوج سرکشیدی  
 وقت هنراست و کار سازی است  
 تا به نگرانند روزت از روز  
 فرزندی کس نداردت سود  
 فرزند خصال خویشتن باش  
 با خلق خدا ادب نگه دار  
 از ترس خدا مباش خالی  
 کز کرده نباشدت خجالت  
 از پند پدر شوی برومند  
 و آئین سخنوریت بینم

در شعر میچ و در فن او  
زین فن مطلب بلند نامی  
نظم ارچه بمرتبت بلند است  
در جدول این خط قیاسی  
پیغمبر گفت - عظم و علما  
در ناف دو علم بوی طیب است  
میباش فقیه دانش آموز  
میباش طیب عیسوی هاش  
گر هر دو شوی بلند گردی  
میکوش بهر ورق که خوانی  
پالان گری بغایت خود  
گفتن زمن از تو کار بستن  
با آنکه سخن بلطف آب است  
آب ارچه همه زلال خیزد  
لاف از سخن چو در توان زد

چون اکذب او است احسن او  
کاین ختم شده است بر نظامی  
آن علم طلب که سودمند است  
میکوش بخویشتن شناسی  
علم الابدان و علم الادیان  
و آن هر دو فقیه یا طیب است  
اما نه فقیه حیلست اندوز  
اما نه طیب آدمی کش  
نزد همه أرجمند گردی  
کان معنی را تمام دانی  
بهتر ز کلاه دوزی بد  
بیکار نمی توان نشستن  
کم گفتن آن سخن صواب است  
از خوردن پر ملال خیزد  
آن خشت بود که پرتوان زد

از لیلی مجنون نظامی

### نصیحت بفرزند - از اوحدی مراغه‌ای

پسری با پدر بزاری گفت  
گفت بابا زناکن و زن نه  
در زنا گر بگیری عسسی  
زن بخواهی تو را رها نکند  
از من و ملذرت نگیری پند  
هان رها کن که نان و حیمه نماند

که مرا یار شو بهمسر و جفت  
پند گیر از برادر از من نه  
بهد چون گرفت چون تو بسی  
گر تو بگذاریش چها . نکند  
چند دیدی و چند بینی چند  
ریش بابا نگر که نیمه نماند

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| آب کارت مبر که گردی پیر        | کار این آب را تو سهل مگیر |
| بهترین میوه ای ز باغ تو او است | راستی روغن چراغ تو او است |
| آن نماید چراغ تیره شود         | خاطرت کند و چشم خیره شود  |
| در سرت او است عقل و در رخ رنگ  | در کمرسیم و در ترازو سنگ  |
| آتش شهوت زیاد مده              | اینچنین آتشی بیاد مده     |
| فریغ گور است و اندر آنلحدی     | صحبت او عذاب هر احدی      |
| آلت شهوت تو کور افتاد          | زنده زان بینگن بگور افتاد |

### اندر زبیر ادر - از آذر بیگدلی

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| جزاك الله خيرا ای برادر         | که دانش از پدر داری و مادر    |
| من و تو بلبل يك بوستانیم        | چو آتش مانده از يك کاروانیم   |
| کلاف هر دو از يك پنبه رشتند     | نهال هر دو در يك روضه کشتند   |
| رخ از دنبال مردان بر مگردان     | اگر مردی رواز دنبال مردان     |
| مکن کوتاه دست از دست پیری       | ز پای افتاده خواهد دستگیری    |
| ترا آن به که با دانا نشینی      | و گر نه کوش تا تنهانیشینی     |
| زیر دستی مکن با زیرستان         | بهشیاری قلم در کش بمستان      |
| ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است | که از وی گردن ظالم به بند است |
| عقاب ظلم چون آید پرواز          | خورد مغز سر ظالم در آغاز      |
| بترس از لشک مظلوم ستم کش        | که هست آن قطره چون دریای آتش  |
| ز نزدیکی سلطان بر حذر باش       | و گردوری حذر کن دور تر باش    |
| که چون خندد جهد بر نقش و خنده   | از آن سوزد چه آزاد و چه بنده  |
| اگر آرد خشمش میبرد رنده است     | که بردندانش شمشیر برنده است   |

### فرزند - از محمد سحاب

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| در طالعـم اقتضای فرزند  | غم نیست مرا اگر نباشد   |
| آن به که بغیر دفتر شعر  | از من خلف دگر نباشد     |
| نام پدران بدهـراز اخلاف | روزی دو سه بیشتر نباشد  |
| نام من از این خلف بعالم | وقتی نه که مشتهر نباشد  |
| نه تربیتی که تا چه ارزد | بی دانش و بی هنر نباشد  |
| نه هر نفسیش بایدم گفت   | پندی که در او اثر نباشد |
| القـصه زقیل و قال فرزند | چیزی بجهان بتر نباشد    |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اگر هوشمندی بمعنی گرای      | که معنی بماند ز صورت بجای     |
| کسی خسبد آسوده در زیر گل    | که خسبند از او مردم آسوده دل  |
| غم خویش درزندگی خور که خویش | بمردم نپردازد از حرص خویش     |
| نخواهی که هستی پراکنده دل   | پراکند گانرا زخاطر مهـل       |
| پـریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه دردست تو است |
| تو با خود بیر تو شه خویشتن  | که شفقت نیاید ز فرزند و زن    |
| بغمخوارگی چون سر انگشت من   | نخارد کسی در جهان پشت من      |
| پوشیدن راز درویش کوش        | که ستر خدایت شود پرده پوش     |
| مگردان غریب از درت بی نصیب  | میاداد که گردی بدرها غریب     |
| بزرگی رساند بمحتاج خیر      | که ترسد که محتاج گردد بغیر    |
| بحال دل خستگان پدر گر       | که روزی تو دلخسته باشی مگر    |
| درون فرو ماندگان شاد کن     | زروز فرو ماندگی یاد کن        |
| نه خواهند ای - از در دیگران | بشکرانه خواهند از در مران     |
| پدر مرده را سایه بر سر فکن  | غبارش بیفشان و خارش بکن       |

از بوستان سعدی

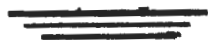
## يك قصيده لطيف و بسيار عالي

نازمعشوق - نیاز عاشق

از سبحان العجم - حکیم بزرگوار - قاآنی شیرازی، وی مخصوصاً در صنعت  
(ترصیع) و تردیف و تلفیق الفاظ و تشابه و تماثل گوی سبقت را تقریباً از کلیه شعرای  
متقدم و معاصر ربوده است. گاهی واقعاً اعجاز میکند و از رشاقته الفاظ و سلاست  
معانی دهان خواننده را پر از شهد و نوش میسازد - اینک قسمتی از يك قصیده را که  
نازمعشوق و نیاز عاشق در آن مشهود است بخوانندگان ارجمند تقدیم میداریم  
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن

نیکوانرا شهریاری دلبرانرا قهرمان  
کوه رادزدی و پوشی در قصب کابنم سرین  
موی را آری و بندی در کمر کابنم میان  
تاکی از دردت بمیرم گفت بخ بخی رو بمیر  
تاکی از هجرت نما منم گفت هی می گو ممان  
گفتش یارم که باشد در غمت گفتا جل  
گفتمش کارم چه باشد بیرخت گفتا فغان  
گفتمش شب بی توانید خواب اندر چشم من  
گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان  
گفتم از وصل دهانت تا یکی جویم اثر  
گفت نا آنگه که جوئی از دهان من نشان

گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت  
گفت رورو من نیم آن گل که خواهد باغبان  
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار  
گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران  
گفتمش ای ترک من چون ترجمانی شایدت  
گفت بخ بیخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان  
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر به مهر  
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان  
گفت ای ابله ندانی اینقدر از وصل تو  
من همان بینم که بیند گلشن از بادخزان  
بی نشانی چون ترا چون من شاید همنشین  
میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان  
طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر  
غنیمت گوئی نه کش دست تو باشد صولجان



تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر  
تیر پران بگذرد چون جفت گردد با کمان  
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت  
اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیب مران  
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه  
منطق شیرین نداری شوخ شکر لب مخوان  
روی زشت خود ندیدی مگر در آینه  
تا بجهد از خود گریزی قبروان تا قبروان



صورت زشت ترا صورنگری گر برکشد  
 کلکشن از تأثیر آن صورت بخوشد در بنان  
 بر رخ زردت زهر جانب نشان آبله  
 پشه ای خاکی است مانا بر برازی پرفشان  
 بینیت چون ناودان و آب از وجاری چنانک  
 روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان  
 روی زشت گر شود در صورت بت جلوه گر  
 کافرم گر هیچ کافریت پرستد در جهان  
 و ر کسی نامت کند بر در هم و دینار نقش  
 در هم و دینار را کس می نگیرد رایگان  
 گر نمایی روی من باروی زشت خود قیاس  
 آزمون آینه را برگیر و در شبهت ممان  
 مار را نسبت گنه باشد بطاوس ارم  
 خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان  
 ورتوگویی وصل من بس دلکش است و دلپذیر  
 يك نفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان  
 ناچه کرد ستم گنه نا باتو باشم همیش  
 یاچه کرد ستم خطا نا باتو باشم در غمان  
 مرترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا  
 از وصال چون منی بخشد حیات جاودان  
 یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار  
 از جمال چون توئی گوید بدوزخ کن مکان  
 گاه خوانی سست مهرم، هستم آری این چنین  
 گاه خوانی سخت رویم، هستم آری آنچنان

سخت رو بستم ولی با چون تو باری سست طبع  
سست مهرستم ولی با چون تو بخاری سخت جان

راستی را در شگفتم من ز اطرار سپهر  
راستی را در شگر فستم ز ادوار زمان  
کز چه هر جا غرچه دنکی دینکی دیو رنگ  
ابلهی گولی فضولی نا قبولی قلیان  
الکنی کوری کری لنگی شای زشتی کلی  
بد سرشتی احولی زشتی نجفی ناتوان  
ساده‌ای گیرد صبیح و دلبری گیرد ملیح  
همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان  
کو بکو تازان که گردد بانگاری همنشین  
در بدر یازان که گردد با ظریفی رایگان  
گر تعجب بینداز باری بگرید ابروار  
ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق سان  
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب  
گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران  
دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن  
شاهد محجوب از حسرت نه بگشاید زبان  
خود نماید جو رو از معشوق نالد هر نفس  
خود نماید ظلم و از محبوب موبد هر زمان  
جور آن این بس که گردد بانگاری مقترن  
ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

آن از این جفت نشاط و این از آن بار محن  
 این از آن اندر جحیم و آن از این اندر جنان  
 راستی را دلبری دیوانه باید همچو من  
 تا مگر بازشت روئی چون تو گردد تو امان  
 چشم خیره، خشم چیره، روی تیره، خوی زشت  
 رخ گره، نخوت فره، صورت زره قامت کمان  
 بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر  
 غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران  
 آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار  
 روی سخت و طبع سست و جان نژد و دل نوان  
 قامت پست تو بینم یارخ پر آبله  
 میکل زفت تو بینم یا دل نا مهربان  
 توجه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین  
 من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان  
 تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال  
 تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان  
 من ترا دار نعیم تو مرا نثار جحیم  
 من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان  
 تو مرائی دشمن جان چون مرائی همنشین  
 من ترایم راحت تن چون ترایم همعان



من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ  
 توجه بینی از من آن بینی که از راحت روان

تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث  
 من ترا آن رحمت کش مدح بیرون از بیان  
 نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر از این  
 نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر از آن  
 وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر  
 روی تو رنج است و رنج از شخص بر باید توان  
 عشق باری چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من  
 فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان  
 این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی  
 من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان  
 وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی  
 من بمانم تلخ کام و تو بمانی شادمان  
 با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی افتر  
 با تو چون مانم نهانم هیچم از عشرت نشان  
 رنج بیند پادشاه چون با گداز گردد قرین  
 نوحش گردد مشتری چون باز حل جوید قران  
 زشت گردد ارغوان چون افتد از بار بار گین  
 تیر گردد پرنیان چون شد خجسته توله خان  
 خوشدلی را مایه ای باید مرا بسوای هین  
 نیکوئی را آیشی شبیه مرا بنمای همان  
 ای دریغا گشنگی سیمای خود دیدی به چشم  
 تابش از خوبستن جستی کران  
 تو اگر بوسی مرا بوسیده ای مه را جبین  
 من اگر بوسم تو بوسیده ام خردا فلان

گرمراخواهی دعائی کرد باری کن چنین  
کز وصال چون توئی دارد خدایم در امان

گفتم ای سرو قبا پوش اینهمه توسن متاز  
گفتم ای ماه کلنه دار اینقدر مرکب-مران  
غمزه های دلبرانرا رمزها باشد نهفت  
نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان  
حسن بامی هست عالی نردبانش چیست عشق  
هیچکس بریام می نتوان شدن بی نردبان  
عشق (خسرو) کرد شکر را بشیرینی مثل  
ورنه شکر نام بسیار ستی اندر اصفهان  
هم عجب را بوده چون (لیلی) هزاران دلفریب  
هم عجم را بوده (چون شیرین) هزاران دلستان  
شور (مجنونی) مرا ورا کرد معروف زمن  
شوق (فرهادی) مرا این را ساخت مشهور و ملن  
از زلیخا (یوسف) اندر خوبروئی شد مثل  
(از کثیر عزه) عزت یافت در ملکه جهان  
ورنبودی (وامق) از عذرا که پرسیدی اثر  
وورنبودی (عروه از عفرا) که دانستی نشان  
هندوئی خود شیر خشان راستایش می نکرد  
تانه ز اول حیرت حرها فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز  
(ویس) از دل بردن (رامین) مثل شد در جهان

سرو کی بالید بیستان ورننالد (فاخته)  
 گل کجا خندد بگلزار ارتزارد (زندخوان)  
 گر نبودی داستان نوبه و لیلی مثل  
 از حد او هام نامی می نبودی در میان  
 ورجمیل از دل نبودی طالب حسن جمال  
 کافر مگر هیچ راندی از (بشینه) داستان  
 شاعر ماهر چو (فردوسی) بیایستی همی  
 تا بد هر اندر خبر ماند ز (گرد بیستان)  
 مفلکی دانا چو (خاقانی) بیایستی همی  
 تا بدوران داستان گوید ز شاه (اخیستان)  
 لاجرم باید چو (قائمی) ادیبی هوشمند  
 تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

### بیمار عشق و طبیب

|                                         |                                      |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|
| سوی ویرانه ام آمد سحری جلوه کنان        | بهر رسیدن بیمار خود آن سرور و روان   |
| جیب نادامنش از زلف پراز مشک ختن         | گوش تا گردنش آویز پراز لعل چکان      |
| دید افتاده مرا بیکس و بی یار و غریب     | چهره بی رنگ و دلم بی نفس و تن بیجان  |
| دل پراز حسرت و جان پر ز غم و دیده پر آب | نال در دل گره و بسته بلب راه زبان    |
| آمد و بر سر بالین من آن شوخ نشست        | همچو شمع از سر انگشت ندامت بدهان     |
| دست آورد سوی نبض من از غایت لطف         | گفت چونی و چسان می گذرد بر تو جهان   |
| گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست         | عیش و رنج و غم و بیماری و وصحت گذران |
| گفت دردت ز چه عضو است و چه داری آزار    | گفتم آزار من است از دل و دردم از جان |
| گفت نبض تو چنین تند و جهنده است چرا     | گفتمش تا کنی از موج قیاس طوقان       |
| گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتم             | آمد و دست بهم سود و روان شد گریان    |

گفت سوزد بدنت گفتمش از بیم فراق      گفت گیرد نفست گفتمش از آتش جان  
گفت دل منی طلبدت گفتمش از شوق وصال

گفت سر می جهدت گفتمش از هجر و زمان

گفت شب عطسه زنی گفتمش آری ناصبح      کاورد باد شمیم سر زلف جانان  
گفت خشک دهن و کام تو شبها گفتم      نام زاهد گذرد بی خبرم گر بزبان  
گفت پا شوبه نکردند ترا گفتم نه      لیک شستم عوض شستن پادست از جان  
گفت خمیازه کشی گفتمش آری بسیار      هر گه از من گذرد غنچه لب و پسته دهان  
گفت باشد دهن تلخ چو بر خیزی صبح      گفتمش نام فراق تو چو آید بزبان  
گفت از جنس دوائی چه موافق دانی      گفتمش خرقه خال لب و عناب لبان  
گفت جو شانه خوری گفتمش از خون جگر      گفت پرهیز کنی گفتمش از عیش جهان  
گفت شربت چه خوری اول شب را گفتم      زهر هجرت که شکافد ز جگر تا بزبان  
گفت در چاشت غذای تو چه باشد گفتم      مرغ دل چون شود از آتش حسرت بریان  
گفت بزمیوه چه چیز است تو را میل بگو      گفتمش سبب ز نخدان و دو نارستان  
خنده زد گفتم کنون درد تو را دانستم      درد عشقت و بی جز وصل ندارد درمان  
در سرت کرده هوا اول اندک تأثیر      بعد از آن گشته هوا آتش و افتاده یحان  
باری آن یار کنون کیست بمن باز بگوی      (گفتم آنجا که عیان است چه حاجب ببیان)  
شد بسی تند و غضبناک و سر افکنده بزیر      ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان  
زیر لب خنده زدو گفت عجب عیاری      گشته شیرین دهان صید تو ای چرب زبان

از مجتهد الشعراء یزدی

امردی را شبی دچار شدم      بود آن بچه تندخو چه پلنگ  
جفته ای سخت داشت چون پولاد      همچو مرمر سفید بود برنگ  
طلبیدم از او ... گفت      نوود میخ آهنین بر سنگ  
مدتی خون از این قضیه گذشت      ریش آورد و کهنه گشت و دبنگ  
سوی حمام رفت و نوره نهاد      بعد از آن سوی بنده کرد آهنگ

من هم از قهر گفتمش ای دنگ  
نتوان بود ازو بصیقل زنگ

گفت اگر مبینی جماع بیا  
آهنی را که موریانه بخورد

سخنی میکنم ز تو تفتیش  
اولش بهتر است یا انجام  
غنچه آسا بزیر لب خندید  
سخنی راست شوخ ورنده  
در گلستان چنین نموده ادا  
چون بر آید بود مفرح ذات

گفت شخصی شبی بزوجۀ خویش  
وقت صحبت چو حاصل آید کام  
زن ز شوهر چو این سخن بشنید  
در جوابش بگفت مردانه  
نشیدی که الفصح الشعرا  
چون فرو میرود بمد حیات

#### عید زاکانی

پر کرده ام از مهر تو جیب و بغلینا  
چشمان تو بادام و لبانت عسلینا

در دیده من ای که بهی از ثقلینا  
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند

حدیث حسودان قبولیده باشی  
فرو عیده باشی ، اصولیده باشی  
زمانی بیاید که پوسیده باشی

مبادا که از ماملولیده باشی  
چو درس محبت نخواندی چه سودار  
پرو (طرزیا) زلف خوبان بچنگ آر

#### طرزی افشار

### ماد موازل

این آیه رحمت بکه یا رب شده نازل  
کز خاطر مافزع اسف کرد و زلازل  
صبح ازل و شام ابد گشته معادل  
قوس و قزحی گشته بخورشید مقابل  
مانند سحابی است که بر مه شده محایل  
شد قیمت اجناس فرنگی همه نازل  
تا بر بل کوه تودلها شده مایل

آیا بکجا می رود آن ماد موازل  
مادام نباشد مگر این حور بهشت است  
اندام سفید تو در آن چادر مشکین  
آن و سمه برابروی تو پیرامن سرخاب  
بر روی تو آن پیچه مشکین مشک  
تا تافتۀ پیر هنت آمده از یزد  
مخمل شده مرغوبتر از ترمه کشمیر



پا چین حریر تو بحر بر نغمه چید  
آنست کشت از سر مردم نکشد دست  
جور لب سفید است و یاساق بلورین  
یک مسئله جیرانم و از هیچ نیز رسم

بهر ز هزار اهلش دیا ندم  
روزی که حساب نقد مردم شمراند

دو شینه بر هگزار دیدم  
اوسرو صفت همی خرامید  
گفتم بفراسنوی چه گوئی  
گفتم ز نهادن ترس ترسا  
(مادام) تو گشت بهر مادام

زلفان توسی سراندو بر سیمستان  
عاج است بنا گوش تو یا سیمستان

تا خیمه به صحرای میامی زده ایم  
زاهد تو مده ز حمت خود خجالت ما

یکسو پیرت نشسته و یکسوزن  
عیسی نتوانست بر افلاک رسید

دیدم که نگار چاق و چله

یک عدله میر آمد از خارج و داخل  
تا پشای دل خلق نبندد بسلاسل  
آیا چه اعلی است که این است مسافل  
با آنکه از آن مسئله بر پاست مسائل

از مرحوم شیخ رئیس قاجار

یک چون ندم بهر دو عالم ندم  
غیر از نمدی حساب دیگر ندم  
ندانم

ترسا ز نکسی سپید اندام  
شویش به عقب روان چو خدام  
با خلعیم خویش گفت مادام  
و اندر راه زاهدان منه دام  
دل در پی دام توست مادام

شیخ رئیس قاجار

این سیمستان فتاده بر سیستان  
گر بوسه طلب کنی کم از سیستان

از کتابک الویسی ۳۶۲

با بر بط و نی باده پیایی زده ایم  
در خیمه ما میامیا می زده ایم

حیرت قاجار

اینها همه یک سوزن و خود یک سوزن  
تا داشت ز اموال جهان، یک سوزن

ندانم

کردی به گلوی خویش بسته

پیراهن وال کرده برتن  
همچون دم اسب روی کله  
چاک بقه را دریده بی باک  
انواع کرم چو روغن زرد  
از گونه اش چکه چکه روغن  
گفتم به چه مانی ای صنم گفت

دی محتسبی به راه دیدم  
مه رو زنگی گرفته میزد  
پرسیدم از آن میان یکی را  
گفت این زنکی است (روسی) نام

در آفتاب سوزان با فرق طاس و گرما  
زین پس به پای سرما می افکنیم سرما

طالعی دارم آنکه از پی آب  
ور به دوزخ روم پی آتش  
ور ز کوه التماس سنگ کنم  
ور به نزد کسی روم به سئوال  
اسب تازی اگر سوار شوم  
با همه نیز شکر باید کرد  
این همه حادثات پیش آید

هر کسی را که بخت بر گردد

خوش رنگ چورنگ مغز پسته  
زلفین سیاه کرده دسته  
از جمله قید و بند رسته  
بر روی لطیف او نشسته  
ریزد چو عرق ز شخص خسته  
بسر دبه روغن شکسته

### حسامی محولانی

دردست گرفته چوب ارزن  
نظاره یراو ز مرد و از زن  
کان چوب زند چرا بر این زن  
و آن محتسبی است روسی زن

### انوری ایوردی

از شدت حرارت گشتیم نوحه گرما  
امسال زنده ماندیم گرما ز دست گرما

### ناصر اجتهادی

گر روم سوی بحر بر گردد  
آتش از یخ فسرده تر گردد  
سنگ نایاب چون گهر گردد  
هر دو گوشش به حکم کر گردد  
زیر رانم روان چو خر گردد  
که مبادا ز بد بتر گردد  
هر که را روزگار بر گردد

### لطف الله نیشابوری

شب اول عروس تر گردد  
ندانم

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| مرد تمام آنکه نگفت و بکرد | آنکه بگفت و نکند نیم مرد    |
| آنکه نگفت و نکند زن بود   | نیم زن است آنکه بگفت و نکرد |
|                           | ندانم                       |

### گرما به

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بگرما به شدم تا که نمایم    | سر کل را بزیر فوطه پنهان     |
| در آن ساعت حکیمی در گذر بود | مرا چون دید اینسان گشت خندان |
| پرشان حال بودم من در آن وقت | ز فعل او شدم از سر پریشان    |
| بمن گفتا که دارویی مرا هست  | که آن دارو سر کل راست درمان  |
| بیا تا بر سرت باشم که روید  | ترا مو بر سر از خاصیت آن     |
| کشیدم از جگر آهی و گفتم     | مگر نشنیده ای حرف بزرگان     |
| زمین شوره سنبل بر نیارد     | در او تخم عمل ضایع مگردان    |

#### وحشی بافقی

|                                        |                                      |
|----------------------------------------|--------------------------------------|
| دی سوی گرما به رفتم با جوانی ساده رو   | دیده تا عربان نظر بر نقش آن پیکر کند |
| از حنا هم ناخنش را رشک یا قوت آورد     | از صفاهم پیکرش را غیرت گوهر کند      |
| فوطه بر بست و برای نوره ظرفی بر گرفت   | پاک تا کافور را ز آرایش عنبر کند     |
| بر سرینت گفتمش ناید در بوع از نوره گفت | (روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند)   |

#### شور قمی فرزند آذریگدلی

### رودم مزین

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| آن شنیدستی که سلطان با یزید | در کناری بود با جمعی مرید  |
| ناگه آوازی ز باب کبریا      | خورد بر گوشش که ای شیخ ریا |
| آنچه داری در میان کهنه دلق  | میل آن داری که بنمایم بخلق |
| تا خلاق قصد آزارت کنند      | تیر باران بر سر دارت کنند  |

گفت یارب میل آن داری تو بهم  
تا که خلقان پرستش کم کنند  
در جوابش گفت حی ذوالمنن

شمه ای از رحمت سازم رقم  
از نماز و روزه و حج و مکنند  
نی ز ماونی ز تو روم مزین

### مخلص کاشی

آنکس که بداند و بداند که بداند  
آنکس که کند و بداند که نداند  
آنکس که کند و نداند که کند  
آنکس که نداند و نداند که بداند

اسب طرب خویش ز گردون بجهاند  
او خویشتن از ننگ و جهالت برهاند  
در چهل مرکب ایدالد هر بماند  
بیدار کنش زود که تا خفته نماند

### ابن یمن

## سرخر

مگر دیوانه ای میشد براهی  
بدیشان گفت چون خرد لگد کوب  
چنین گفتند کای پرسنده راز  
چو شد دیوانه از معنا خبردار  
گر آنستی که این خر زنده بودی  
شما را مغز خر داده است ایام  
نکرد آن زنده چوب از کون خود باز

سر خردید در پالیز گاهی  
سراواز چه روشد بر سر چوب  
برای آنکه دارد چشم بد باز  
بدیشان گفت کای منشی جگر خوار  
بسی زین کار خر را خنده بودی  
از آن است این سرخر بسته در دام  
چگونه مرده دارد چشم بد باز

### از عطار

## و این قطعه را سعدی بی چهار شعر تمام کرده است

یکی روستائی سقط شد خرش  
چهارمندیه بیری بر او بر گذشت  
مینندار جان پسر کاین جمار

علم کرد بر تالك بستان سرش  
چنین گفت خندان (بناطور) دشت  
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سرو گوش خویش      نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش  
نه تور اخشگ لب از روزه توانم دیدن      نه لب را بلب کوزه توانم دیدن  
منکه یکدم نتوانم بغمی دید ترا      چون به این محنت سی روزه توانم دیدن  
ماه خیر و برکات است چنان کن که دمی      روی خوب تو بدریوزه توانم دیدن

### اکهی پرو جردی

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید      بد ز روی چه معنی نداشت روح الله  
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود      با حمد قرشی جمله خلق را ز آله  
مبشر از بی آن ناکه مژده آرد زود      روا بود که دو منزل یکی کند در راه

### ندانم

مسیح بر فلک و مرتضی علی بتراب      دلم ز آتش این غصه است سخت کباب  
سئوال کردم از این ماجرا ز پیر خرد      چو غنچه لب بتکلم گشود و داد جواب  
که قدر هر دو بمیزان عدل سنجیدند      علی فزون تر از او بود در همه ابواب  
بماند کفه میزان مرتضی بر زمین      با آسمان چهارم برفت او بشتاب

از انصاری مؤلف

## دشمن علی علیه السلام

مجو طهارت مولد ز دشمنان علی (ع)      که حمل مادر این قوم از دو داماد است  
یکی پدر اگر ابلیس کرده است دخول      ز اختلاط دو آب این عدوی حق زاده است  
مردوزخ ناصبی که ز اهل سنندج است      با مرتضی علی چو بکین توزی ولج است  
طبق حدیث و آیه قرآن بدون شك      بنیاد و اصل نطفه وی. پایه اش کج است

از انصاری مؤلف

### هنر

هنر از خود گذشتهها است نه در برد باریها

گرفتم پل شدی از خویشان گر بگذری مردی

مقیم استرآبادی

اهل زمانه را هنری نیست جز نفاق      غیر از دولب میان کسی اتفاق نیست

### ناظم شیرازی

اندر جهان چوبی هنری عیب و عار نیست      با فخر و با هنر زی و بی عیب و عار باش  
فخر از هنر نمای و با اهل هنر گرای      از عیب و عار بی هنری برکنار باش

### حکیم سوزنی سمرقندی

هر آنکسی که نباشد ز اخترش اقبال      بود همه هنر او بخلق نامقبول  
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو      سخاگزارف و کریمی فساد و فضل فضول

### ابوزرعه گرگانی

شخصی بدما بخلق میگفت      ساگفته او نمى خراشیم  
ما نیکی او بخلق گوئیم      تا هر دو دروغ گفته باشیم

نظام بی نظام اُرکافرَم خواند      چراغ کذب را نبود فروغی  
مسلمان خوانمش زیرا که نبود      سزاوار دروغی جز دروغی  
خواجه نصیرالدین

## بمناسبت طغیان سیل در نقاط مختلف

ای خدا نیک و بد مردم ز تو است      ای خدا مرهم ز تو کژدم ز تو است  
بارالها از همان روز ازل      ماهمه پیرو جوان گور و کچل  
ادعای ناتوانی کرده ایم      تا بخواهی بی زبانی کرده ایم  
پرچم تسلیم را افراختیم      پیش درگاه تو لنگ انداختیم  
بارالها ما همه موش توایم      بندگان حلقه در گوش تو ایم  
پس چرا بی مهریت آغاز شد      ناگهان سوراخ آبت باز شد  
این چه باران بود ای عالی جناب      کزنزولش کرده ئی گیتی خراب

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>گاه سیلی داخل (میگون) کنی<br/>         گه کنی (جایان) و قزوین را خراب<br/>         ماکه از آغاز گفتیم ای خدا<br/>         پس چرا از بندگان بگسسته ای<br/>         تو بین اطراف حوصت درز نیست<br/>         بلکه در حوض تو درزی وا شده<br/>         گرچه از بار گنه شرمنده ایم<br/>         تو در بی مهریت را چفت کن</p> | <p>نادل جمع کثیری خون کنی<br/>         دسته گلها میدهی مردم بآب<br/>         تو قوی با حرف مفتیم ای خدا<br/>         بهر ما شمشیر را چپ بسته ای<br/>         شیر آب انبار قدرت هرز نیست<br/>         نشست کرده عالمی دریا شده<br/>         باهمه اینها خدایا بنده ایم<br/>         شیر آب انبار خود را سفت کن</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

از نمک پاش - گنجینه لطائف ص ۴۴

### از وحشی بافقی متوفای ۹۹۱

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>زیباتر آنچه مانده زبا با از آن تو<br/>         از صحن خانه باباب بام از آن من<br/>         این ظاس خالی از من و آن کاسه ای که بود<br/>         یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من<br/>         آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من<br/>         این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من<br/>         این استر چموش لگدزن از آن من</p> | <p>بدای برادر از من و اعلا از آن تو<br/>         از بام خانه تا به ثریا از آن تو<br/>         پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو<br/>         مهمیز کله تیز مطلا از آن تو<br/>         آن چمچه هریسه وحلوا از آن تو<br/>         غوغای جنگ قوچ و نماشا از آن تو<br/>         آن گربه معو کن بابا از آن تو</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### رفیعی کاشانی با استقبال از او گوید

|                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                   |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>مال و منال حضرت بسا برادر<br/>         من آن نیم که گویم از این جنسها که هست<br/>         مهتر برادری تو و هر چیز بهتر است<br/>         قرض پدر که از همه بیش است از آن تو</p> | <p>يك نیمه از تو تیمه دیگر از آن من<br/>         جنسی که باشد از همه بهتر از آن من<br/>         بد هر چه هست جان برادر از آن من<br/>         وجهش که هست از همه کمتر از آن من</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دایه که شیر داده بیابا از آن تو  | کلفت که داشت خون دل مادر از آن من |
| آن چارباغ خرم (مرهون) از آن تو   | آن يك دو باغ کهنه بی در از آن من  |
| ملك نفیس خالصه شهر از آن تو      | املاك هیچ نفع (نیاسر) از آن من    |
| آن مادیان که زایده صد کره زان تو | آن استران کودکش نر از آن من       |

### دیگری گفته است

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو | بدای برادر از من واعلا از آن تو |
| صبر از تو و تحمل و غوغا از آن من  | پیوسته خرج ماتم بابا از آن تو   |
| در خفیه استماع وصیت از آن من      | در نوحه همزبانی ماما از آن تو   |
| کهنه قلمدوات شکسته از آن من       | طومار نظم و دفتر انشاء از آن تو |
| آن لاشه استران سواری از آن من     | وان بارکش خران توانا از آن تو   |
| آن استر چموش لگدزن از آن من       | وان گربه خموشك بابا از آن تو    |
| آن نه کتاب مغلق مشکل از آن من     | آن ده ورق ترسل خوانا از آن تو   |
| از سطح خانه تا بلب بام از آن من   | وز بام خانه تا به ثریا از آن تو |

### چنار و کدوبن

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| نشیده ای که زیر کنار چناری کدوبنی     | بر رست و بردوید و براو بر به روزیست   |
| پرسید از چنار که تو چند ساله ای       | گفتا که هست سال من افزون تر از دویست  |
| خندید و گفت که من ز قد تو به بیست روز | بگذشته ام بکو که تو را کاهلی ز چیست   |
| با او چنار باز چنین گفت کای کدو       | با تو مرا هنوز نه ایام داوری است      |
| فردا که بر من و تو وز دباد مهرگان     | پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست |



## يك چیز

نظر کن براین گنبد زر نگار  
سرا پرده چرخ گردنده بین  
بهر کوکبی داده حق يك اثر  
موثر در اینها آله است و بس  
یکی را فروزنده شمع طرب  
یکی پاسبان و یکی پادشاه  
یکی شادمان و یکی دردمند  
یکی در نعیم و یکی در عذاب  
یکی در گلستان راحت مقیم  
یکی در جهان جلالت امیر  
یکی را برون رفته ز اندازه مال  
یکی بر سریر و یکی بر حصیر  
یکی بر در شرع مسمار وار  
یکی بسته از بهر طاعت کمر

که سقفش بود بی ستون استوار  
در او کوکبان فروزنده بین  
ز اوضاع گیتی چو گیری خبر  
نه تنها همین کوکب سعد و نحس  
یکی را بود روز روشن چه شب  
یکی داد خواه و یکی باج خواه  
یکی کسامران و یکی مستمند  
یکی در مشقت یکی کامیاب  
یکی با غم رنج و محنت ندیم  
یکی در کمند حوادث اسیر  
یکی را نه يك نان ز بهر عیال  
یکی در پلاس و یکی در حریر  
یکی در ره کفر زنار دار  
یکی در گنه برده عمری بسر

یکی راشب و روز مصحف بدست  
یکی قاضی و چابک و پهلوان  
یکی عالم و مقبل و هوشیار  
یکی با جدار و یکی تاجدار  
یکی بینوا و یکی مالدار  
یکی در غنا و یکی در فنا

یکی خفته در کنج میخانه مست  
یکی یزدل و سست و ترسان بجان  
یکی جاهل و مدبر و شرمسار  
یکی سر فراز و یکی خاکسار  
یکی نا مراد و یکی کامکار  
یکی در بقا و یکی در فنا

یکی تندرست و یکی ناتوان  
یکی در صواب و یکی در خطا  
یکی خوب کردار و نیک اعتقاد  
یکی نیک خلق و یکی تندخوی  
یکی چون گل از خرمی خنده زن

یکی سالخورد و یکی نو جوان  
یکی در دعا و یکی در دغا  
یکی غرق در بحر فسق و فساد  
یکی برد بار و یکی جنگجوی  
یکی را دل آزرده خاطر حزن

### از بوستان سعدی

یکی دیدم از عرصه رود بار  
چنان هول از آن حال بر من نشست  
تبسم کنان دست بربل گرفت  
توهم گردن از حکم داور میبچ

که پیش آمدم بر پلنگی سوار  
که ترسیدم پای رفتن به بست  
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت  
که گردن نیبچد ز حکم تو هیچ

### سعدی

یک طواف سرکوی ولی حق کردن  
تائوانی ز کسی بار گرانی بردن  
یک گرسنه بطعامی بنوازی روزی  
یک جواز دوش مدین دینی اگر برداری

به صد حج قبول است بدیوان بردن  
به صد نفاقه حمر است بقریان بردن  
به الصوم رمضان است بشعبان بردن  
به صد خرمن طاعات بدیان بردن

### فیض کاشانی

یک نان بدو روزاگر شود حاصل مرد  
محکوم کم از خودی چرا باید بود

وز کوزه بشکسته دم آبی سرد  
با خدمت چون خودی چرا باید کرد

### ابن یمین

گردست دهد ز مغز گندم نانی  
بالاله رخی و گوشه ویرانی

وز می دو منی ز گوسفندی رانی  
عیشی است که نیست حذر سلطانی

### ابن یمین

## دو چیز

بنده را سر بر آستان بودن

بهر از سر بر آسمان بودن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نفسی در رضای حق بودن       | بهرتر از عمر جاودان بودن    |
| گه چو زنجیر سوی حلقه در    | گه چو در سر بر آستان بودن   |
| چیست حکمت زگرد کردی گوی    | در پی حکم صولجان بودن       |
| مالك دوزخ هوا گشتن         | بهرتر از خازن جنان بودن     |
| بهرتر از پادشاهی دو جهان   | بر در دوست پاسبان بودن      |
| بندگی در جناب حضرت عشق     | بهرتر از شاه انس و جان بودن |
| عین انسان شدن بدیده خویش   | یعنی از چشم خودنهان بودن    |
| مسند از کوه قاف گسترده     | بسال سیمرخ سایبان بودن      |
| چون جرس بسته از پی محمل    | درره عشق یکزبان بودن        |
| یکدل و یکزبان و يك ناله    | همه تن جنبش و فغان بودن     |
| گمراهان را در این شب تاریک | رهنما سوی کاروان بودن       |
| در سیاحت بساحت ملکوت       | با دل و روح همعنان بودن     |
| از زمان و زمانیان بیرون    | بنده صاحب الزمان بودن       |

#### از حاج میرزا حبیب خراسانی

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین  
 رخ چو عیاران میاراجان چو نامردان مکن  
 یابرو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر  
 یاچومردان اندر آی و کوی درمیدان فکن  
 هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان  
 هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن  
 چون دل و جان زیر پابت نطع شد پایی بکوب  
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن  
 سر بر آراز گلشن تحقیق تسا در کوی دین  
 کشتگان را زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به بتیغی چون حسین

درد گر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

### حکیم سنائی

روزها باید که تا گردون گردان بکشی عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن  
هفته ها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش

زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن  
سالها باید که تا یک کودکی از روی طبع عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن  
عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن  
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

### از سنائی

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| دو جهان از برای تو کردند  | که تو از دو جهان عزیرتری |
| از دو گیتی فزون بود معنات | گرچه بسیار خورد و مختصری |
| تو گدای خدا گدای تو خلق   | گر گدائی گدای معتبری     |
| هر شب و روز می بگرد سرت   | گردد این آفتاب باختری    |
| همه گیتی بسوی تو پویند    | که تو سوی خدای ره سپری   |
| نزد نامحرمان بحر ص و طمع  | تا بکی آب مردمی پیری     |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| مرا کنج غاری و نان جوی       | به از مرز بانی و که خسروی     |
| پی از چندانکه کردم بسیج      | ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ     |
| لب نان خشک و دم آب سرد       | از آن به که از خواستن روی زرد |
| مکن تکیه بر تاج و تخت و سپاه | مرو در پی دولت و مال و جاه    |
| که دنیا بسی چون تو دارد بیاد | بسی چون تو داده است گیتی بیاد |

### ندانم از کهست

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بنان خشك قناعت كنيم و جامه دلق | كه بار منت خود به كه بار منت خلق |
| روی زیبا و جامه دیبا           | ندانم از کیست                    |
| اینهمه زینت زنان باشد          | عرق و رنگ و بو و عود و هوس       |
|                                | مرد را گیر و خایه زینت و بس      |
|                                | از سعدی                          |

### دو کار

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار | تا همه عمر ز آفت سلامت باشد      |
| زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند   | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد   |
| زن بگیرم اگر دختر تون تاب دهند  | روحانی سمرقندی                   |
| ایمنی را و تندرستی را           | قرض بستانم اگر وعده دو ساعت باشد |
| در جهان این دو نعمتی است بزرگ   | سید شافعی                        |
| راستی پیشه کن که در دو جهان     | آدمی شکر کرد نتواند              |
| سخت بیدار باش در همه کار        | داند آنکس که نیک و بد داند       |
| نیک روید مرو که نیک و بد است    | بجز از راستیت نرھاند             |
|                                 | پیش از آن کت قضا بخسباند         |
|                                 | که زما یادگار می ماند            |
|                                 | از مسعود سعد                     |

### سه چیز

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| کنجی و کتابی و رفیقی دوسه همدم     | شرط است که آن بیشتر از چار نباشد |
| رودی و سرودی و کبابی و شرابی       | باید که بخلوت بجز از یار نباشد   |
| این دولت اگر دست دهد (ابن یمین را) | با هیچکسش در دو جهان کار نباشد   |
| کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت    | کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید   |
|                                    | ابن یمین                         |

نان جوین و خرقة پشمن و آب شور  
هم نسخه ای سه چارز علمی که نافع است  
تاریک کلبه ای که بی روشنی آن  
زاین مردمان که دیو از ایشان حذر کند  
با یکدو آشنا که نیززد به نیمجو  
این آن سعادتنی است که بروی حسد و برد  
گر در سپهر عقد ثریا گسیختیم  
دروی بخاکپای قناعت که نتگرم

بسا پاره ای کلام و حدیث پیمبری  
دردین نه لغو بوعلی و ژاژانوری  
بیهوده منتهی ننهد مهر خاوری  
در گوشه ای نهان شده بنشسته چون پری  
در پیش ملک همت شان ملک سنحری  
آب حیات و رونق ملک سکندری  
از روی مهر برطبق ماه و مشتری  
تا این حدیث را تو بیازیچه نشمری

از حسن سمرقندی

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست

بالای آن سه چیز بر افزای کس نیافت

چون هر سه داری از همه کس شکر گوی پیش

کین هر سه کیمیا است بیکجای کس نیافت

خاقانی



سه چیز است کاندلر سه آرامگاه  
بهندوستان اسب و در پارس پیل  
بود هر سه کم عمر و گردد تنباه  
بچین گربه زاینان بماند دلیل

نظامی

سه چیز رسم بود شاعران طامع را  
یکی مدیح و دیگر قطعه و تقاضائی  
اگر به داد سوم شکر و نداد هجا  
از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمائی

کمال اسمعیل اصفهانی



دربیان این سه کم جنبان لب  
کاین سه را خصم است بسیار و عدوی  
از ذهاب ووز ذهاب ووز مذهب  
در کمینت ایستد چون داندای

وربگوئی بایکی گوی الوداع

کل سرجاواز الاثنین شاع

مولوی

عادت کن از زمانه سه خصلت را  
زایرا که رستگار بدان گردی  
با هیچکس نگشت خرد مهره  
در هیچ دین و کیش کسی نشنید  
دانی که چیست آن بشنو از من

ایخواجه وقت مستی و هشیاری  
امید رستگاری اگر داری  
کان هر سه را نکرد خریداری  
هرگز از این سه مرتبه بیزاری  
رادی و راستی و کم آزاری

انوری

سه نظامیمم در جهان ای شاه  
زان یکی بنده ام بحضرت شاه  
گرچه همچون روان سخن گویند  
من سر رشته چونکه بر تابم

که جهانی زما با فغانند  
و آن دودر مرویش سلطانند  
ورچه همچون خرد سخن دانند  
هر دواز کار خود فرو مانند

نظامی عروضی

کدام دکتربقراط حکمت است که او  
کدام ناجرکز دائن عراق و حجاز  
کدام پیشنماز است کز قعود قیام  
کدام واعظ کز فرط ضعف بتواند  
کدام مرثیه خوان است کز مصیبت خویش  
کدام همکری بدل که نسج عمرش را  
کدام کاسب کز نارواخی مکسب  
هم آن سه طائفه را روز خوشدلیست هنوز  
دریغ و درد که خواهیم ماویدار است  
عمامه از سر مردان ربود و خواهند نیز  
ز سست عنصری ما است این همه سختی

ز درد فاقه نهویدره مزا را امروز  
نباشدش بدر جهره صد قطار امروز  
بمسجدش نبود عجز و انکسار امروز  
کند حکایت خلد و حدیث نار امروز  
چو ابر نیست و راگریه زار زار امروز  
نشسته نیست اجل را در انتظار امروز  
کسی نباشد دلخوش بهر دیار امروز  
دلت مبادز آنان بغم دچار امروز  
بغزم غارت مادزد نابکار امروز  
کند زنان را بی چادر آشکار امروز  
که رو بهما زمین آرد و یسار امروز

قوام الشعرا

## چهار چیز

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| چار آمد درین سپنج سرای    | زینت مرد ، عقل مادر زاد    |
| اگر این نیست شیوه ادبی    | کرده حاصل ز خدمت استاد     |
| اگر این نیز نیست سیم وزری | که شود پرده پوش عیب و فساد |
| اگر این نیز نیست صاعقه ای | که کند بیخ عمرش از بنیاد   |

عبدالرحمن جامی

چار چیز است که گر جمع شود درد دل سنگ

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی)  |                                  |
| باکی طینت و اصل گهر و استعداد     | تربیت کردن مهر از فلک مینائی     |
| بامن این هر سه صفت هست ولیکن باید | تربیت از تو که خورشید جهان آرائی |

سید جلال الدین عضد همدانی

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| چهار کار برای چهار وقت بود   | کسی ندید و نبیند از این چهار جدا |
| بوقت قدرت عفو و بوقت ذلت رحم | بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا      |

ابوسلیک گرگانی

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چهار چیز که اصل فراغت است و منال | نیرزد آن بیچاره دگر در آخر حال |
| کنه بشرم ملامت ، عمل به خجلت عزل | بقابلهی عز و طمع بدل سوال      |

اثیر الدین اومانی

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| چهار گونه کس از من به جز بنشیند  | کز این چهار یمن ذره ای نشد خویش حال |
| طیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر | بدارو و بدعا و بساختر و اقبال       |

ابوطاهر خسروانی

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد     | تن درست و خوی خوب و نام نیک و خرد |
| هر آنکه ایزدش این چار چیز روزی کرد | سزد که شادزید در زمانه غم نخورد   |

دقیقی



اندر این دیر سپنجی بیشه کن این چار چیز

تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو

تا نخواهندت مخواه و تا نه بخشندت مگیر

تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

### فصیح الملك شوریده

چهار چیرش هرگز چهار چیز ملال

نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال

ز چار جای پدید آرد ایزد متعال

عنب ز سپینه تاك و شکر ز شیرۀ نال

چو دست تو کند آهنگ چو دروزنوال

زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال

### عبدالواسع جبلی

که مردم هنری زین چهار نیست بری

به نیکنامی و آنکه ببخشی و بخوری

که دوست آینه باشد چو اندرا و ننگری

ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید

نه نفس او ز تواضع، نه دست او ز سخا

چهار چیز برای تنعمش بمدام

غسل ز خانه محل و رطب ز باطن نخل

چار جای شود از چهار چیز تهی

صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین

چهار چیز بود اصل مردم هنری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن

نگاهداری تا وقت عذر غیم نخوری

چهارم آنکه کسی کو بجان تو بد کرد

چو عذر خواهد نام گناه او نبی

### از انوری

کند چار دگر از تو کفایت

اجابت و کرد و حاجات روا کرد

پذیرفت و درونت کرد پر نور

ز آمرزش دری بر رخ گشادت

نمودار چار چیز حق عنایت

۱- تو را گر حق موفق بر دعا کرد

۲- و گر بر توبه ات فرمود مأمور

۳- به استغفار اگر دستور داد

۴. دگردستوروی شکر و سپاس است  
گواهی را (رضی) گوهر برافزود  
که در قرآن خدا مژده بپاداد  
۱. که رو سوی من آرید از انابت  
۲. ستم را گریب خود کس در گشوده  
چودل را سوی استغفار آرد  
۳. و گراز من نماید کس تشکر  
۴. و گر کس سوی زشتیها گراید  
گناه رفته را بر وی نگیرم  
خدایا جسم انصاری نزار است  
بده توفیق تا اشکی فشاند  
براه تو به تازد تند رخشی

#### از نهج البلاغه منظوم انصاری حکمت ۱۳۱

زعیش و نوش و مستی آن بتاب است  
دهد معیار چرخ از کف تعادل  
بدان جابر چو نعمتهای ایزد  
زلطف حق چو بروی باب باز است  
خدا چون نعمت خود را بوی داد  
ز جود از خوی خود فرخنده دارد  
و گر بر پای بر واجب نخیزد  
بدست فقر ایزد سازدش پست

#### نهج البلاغه منظوم ج ۱۰ ص ۱۵۰

بدان (جابر) که گیتی برقرار است  
نخستین آنکه با دانش بود یار  
از این چارو بدان دین پایدار است  
کند با دانش و با علم خود کار

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| دوم آن کز کفش هست این گهر گم | بود نادان ولیکن در تعلم        |
| شود تا که بدین افسر سر افراز | ز کسب و علم و دانش سر نژد باز  |
| دگر آن کس که از مالش برد سود | ز بخلش کرد کم بر بخشش افزود    |
| پی درك ثواب از مال باشد      | زرو در هم بسان ریگ باشد        |
| چهارم مرد نادار و صبور است   | بدین نزدیک و از دنیا بدور است  |
| فلک بر فقروی هر قدر کوشد     | کجا دین را بدنیا در فروشد      |
| جهان زین چار برپا گرده بتیاد | هم از این چار سرو این باغ آباد |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بعکس این کند این چار اگر کار | جهان را کار در هم گردد وزار |
| چو عالم علم خود را کرد ضایع  | شود جاهل هوس را یار و تابع  |
| زدارا چونکه بخل آید هویدا    | کند نادار؛ دین سودا بدنیا   |
| شود یکبارگی این چرخ چنبر     | فتد کاخ حیات آنگاه از سر    |
| نهال زندگانی خشک گردد        | فلک طومار آسایش نوردد       |
| شود عالم انیس شاه جابر       | ز جاهل فحش و فحشا گشته ظاهر |
| نواى عیش از دارا عیانست      | ندار آتش روان بر آسمان است  |
| یکی از آب جو تا صبح مست است  | یکی از نان جو شب دوردست است |
| درون خانه آن اشکم جوانبان    | برون خانه این يك میکند جان  |

از نهج البلاغه منظوم ج ۹ ص ۲۵۰

### پنج چیز

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| وصیت باشما باشد مرا پنج        | که هر يك در بها برتر ز صد گنج |
| نخستین جز ز ذات کرد گاری       | نباید با شدت امید واری        |
| مر آن چیزیکه خواهی از خدا خواه | بنه جبهه فقط برخاک آن راه     |
| در خواهش ز مردم پاک در بند     | بدل باش آرزومند از خداوند     |

بدوم- آنکه اندر هیچ راحت  
 سحرگه خواب باید ترك گوئی  
 ز فعل بدزدائی از درون زنگ  
 ز جرم واز خطا چون دامت پاك  
 بسوم باشدت از كس اگر بيم  
 بترس از حق چو بنمائی عنایت  
 هر آن كس را كه ايزد پشتيبان است  
 بكينش گر كه گيتی خواست بستن  
 چهارم گر کسی چیزی پيرسد  
 ميارا ز شرم اندر چهره ات نم

نباید ترس داری . جز گناهت  
 باشك از دل گناهانت بشونی  
 نمائی زرد چهر سرخ و گلرنگ  
 شود ديگر نباشد از كست پاك  
 فقط باید زحق باشد زتعظيم  
 كند ايزد زهر بيمت كفايت  
 ز ترس و بيم گيتی در امان است  
 كمر - خواهد خدايش درگستن  
 كه راه دانش آن بر تو بدسد  
 بجرئت پاسخش گو كه ندانم

ز زشتان زشت باشد غمزه و ناز  
 گدائی كوس شاهی چون نواز  
 ندانم گوی آنرا كه ندانی  
 زنا دانسته گر كس گفتگو كرد  
 نباشی چون زفن علمی آگاه  
 بدون علم هر كس داد فتوا  
 مشوپنجم بناد انيت آلت  
 هر آن علمی نمیدانی فراگیر  
 كه هر كس از حیا دانش نیندوخت

بداست ارشخص كوری شدنظر باز  
 بمیدان كودکی چون رخس تازد  
 كه تا از رنج جهل آسوده مانی  
 خودش بی ارج و هم بی آبرو كرد  
 چرا از مردمان بیخود زنی راه  
 جهنم جای وی باشد بفردا  
 مكش در كسب علم از كس خجالت  
 بتزد اهل دانش نيك جا گیر  
 بنار شرم جان خویشتن سوخت

پسر جان از پدر صرف نظر كن  
 هر آن فرزند كو باشد خردمند  
 بروی هر پسر از علم باز است

نظر در دانش وكسب هنر كن  
 بدانش از پدرشاد است و خورسند  
 دراز دانش - زبابش بی نیاز است

پسر چون پای در راه طلب داشت      بیابش فخر و نازش از ادب داشت

از نهج البلاغه منظوم ج ۹ حکمت ۱۰۰

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| غنیمت دان تو این پنج از پس پنج | که هر يك در بها بر تو ز صد گنج |
| بدان تو قدر ایام جوانی         | جوانی را بیاید قدر دانی        |
| جوانی بهر انسان نوبهار است     | در آن سرو قدت پر برگ و بار است |
| گل رخ تازه است و آتشین است     | بسان سرو قامت دلشین است        |
| رخت مانده باغ بهشت است         | ز شیر و شکر گوشتی سرشت است     |
| لبان لعل شیرین همچو قند است    | هزاران دل بهر موثیت بند است    |
| دو ابرویت کشیده تا بناگوش      | خمارین چشم مست رهن هوش         |
| سراپایت نشاط و غمزه و ناز      | زمژگان برجگهها ناوك انداز      |
| دردولت برویت جمله باز است      | جهانرا دیده سوی تو فراز است    |
| قوی دست و قوی پشت و قوی مشیت   | بضرب مشیت پیلی راتوان کشت      |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| دوم صحت بود زان پنج اشیا   | که باید داشت نیکو پاس آنرا |
| زیبقتدی چو تن بیمار گردد   | جهانرا زار کار و بسار گردد |
| اگر فردی صحیح و تندرست است | جمع عضو او را تن درست است  |
| و گر يك عضو از وی درد گیرد | همه اعضای او سستی پذیرد    |
| همه افراد چون گشتند بیمار  | ز جمعیت شود مختل همه کار   |
| چو باشند دردمند افراد خسته | تمامی کارها گردد گسسته     |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| سوم اندر غنا و تندرستی      | بیاد آور زنا داری و سستی   |
| خدا را اغنیا جظه و کیلند    | تمامی ناتوانان را کفیلند   |
| کنون که حق بتو فرموده انعام | بکن بر بینوایان جمله اطعام |
| بر آنان سیم وزر بنما تصدق   | که تا دلها بتو گیرد تعلق   |
| وظیفه هر غنی باتوان را      | کمک باشد فقیر ناتوان را    |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بزرگ آنشده در دوران سختی    | نوازش کرد لختی را برختی     |
| بزیر دست کرد انفاق نانی     | به بی نانی زنان بخشید جانی  |
| چهارم آنکه چون داری فراغت   | بود در بزم تن روشن چراغت    |
| حواست نیست از هرسو پریشان   | نداری رنج وهستی شاد و خندان |
| بهرکاری در این موقع زنی دست | ز جام کامیابی میشوی مست     |
| به پنجم مغنم دان زندگی را   | بنه يك سوي هر دل مردگی را   |
| گرامی دان حیات خویشان را    | بکن صرف عبادت جان و تن را   |
| زلهو واز لعب ایدوست بگریز   | نما رو جانب ادراك و تمیز    |

#### از درج گهر مؤلف انصاری ص ۲۵

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ده مرتبه زین نه فلك و هشت بهشت   | هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت |
| از پنج حواس و چار ارکان و سه روح | ایزد بدو کون چون تویک بت نسرشت    |
|                                  | ندانم از کیست                     |

#### ده چیز

در جهان ده چیز دشوار است نزد (آگاهی)  
 کز تصور کردن آن میشود دل بی حضور  
 (ناز) عاشق (بذل) ممسك (زهد) فاسق (هزل رزل)  
 عشوه معشوق بدشکل و نظر بازی کور  
 صوت لحن بی اصولان بحث علم ابلهان  
 میهمانی و به تقلید و گدائی بزور  
 آگاهی خیاط بروجردی

#### شصت چیز

شصت چیز است مایه حکمت      نزد ارباب دولت و مکنت

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| چون بر انداخت خانه ما را | گوش گن تا بدانی آنها را   |
| پدر و مادرت بنام مخوان   | که ز نکبت شوی توسرگردان   |
| هر که آزار جوید ایشان را | از فلاکت نیابد او نان را  |
| در مساجد میفکن آب دهن    | که ز نکبت در اوفتی بحزن   |
| نکبت آرد حکایت دنیا      | گفتن اندر مساجد ای دانا   |
| در جنابت چهار سوره مخوان | که ز اخبار شد چنین فرمان  |
| در مساجد جنب قسرار مگیر  | که فلاکت بر آرد از تونفیر |
| گرنظر افکنی بغایت خویش   | از فلاکت بسی کشی تشویش    |
| در سراخاکروبه را مگذار   | که ز نکبت تو را رسد آزار  |
| بی طهارت مگرد ای عاقل    | گر با قبال و دولتی مایل   |
| مگذا ری بخانه خاکستر     | که ز نکبت کشی هزار ضرر    |

---

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| خانه عنکبوت در منزل       | نکبت آرد از آن مشو غافل    |
| بر رخ کس مکش تو خمیازه    | تا ز دولت شوی ترو تازه     |
| ایستاده بپا مکن تنبان     | که ز نکبت تو را رسد نقصان  |
| پا برهنه بآب خانه مرو     | که فلاکت تو را رسد از نو   |
| رو بقبله مکن توبول ای یار | که عقوبت بر آرد از تو دمار |
| پای خود را برهنه ای سرور  | نکبت آرد منه بخاکستر       |
| ریزه نان بزیر پا میفکن    | که ز نکبت شوی اسیر محن     |
| بنشسته میند دستا رت       | که ز نکبت تبه شود کارت     |
| ایستاده مخور طعام و شراب  | که بود دور از طریق صواب    |
| خواب کردن میان گورستان    | موجب نکبت و فلاکت دان      |
| نکنی خواب نیز در حمام     | که شود صبح دولت چون شام    |

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| مکن و یار باش با دولت      | خواب بسیار هم بود نکبت   |
| گر تورا عقل وهوش یار بود   | هر درختی که میوه دار بود |
| نشوی جفت تا نگردی خوار     | بازن خود بزیر او زینهار  |
| که از این هیچ چیز نیست بتر | بول هرگز مکن بخاکستر     |
| نکبت آرد آن او مشو غافل    | نان شکستن بزانو ای عاقل  |
| عادت خود بهیچ گونه مساز    | نکبت آرد دروغ گفتن باز   |
| روش نکبت است خود در باب    | دستها در میان پاچه مخواب |
| باشد أحوال خود تبه کردن    | خود بفرج زنان نگه کردن   |
| موجب نکبت و فلاکت دان      | بول کردن میان آب روان    |

از کتاب بحر اللثالی ص ۲۶۸

## تعریف اسب از ابوطالب کلیم کاشانی

بسیار عالی سروده است

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| نصیم کرد گردون باد پسائی     | مرا تا افکند هر دم بسجائی    |
| بره منزل نفهمیده است چون سیل | بسیر هر دیباری کآورم میل     |
| مسافر را وطن شد خانه زین     | ز خوشرفتاری آن برق آئین      |
| که اندر دامن زینش کشد پا     | کند گوشه نشین هم این تمنا    |
| غبار پای او در سنبلستان      | فشانده نقش بند باغ و بستان   |
| سکون وجنبشش چون نبض مطلوب    | ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب |
| زنند آنان گره برطره خویش     | دمشرا نیکوان آرند در پیش     |
| نوازش میرود فرسنگ فرسنگ      | زمویش گر ببندی تار بر چنگ    |
| کفل داغست از پس ماندن خویش   | همه اعضاش از هم سبقت اندیش   |
| که حرف کاهلی از کاه دیده     | ز حرف کاه از غیرت رمیده      |
| ز گرمی تکش پیکان گدازد       | ز نعلش گر کسی پیکان بسازد    |



در آرد تیر را بی خود بر رفتار  
زیالش گر بیافد دام صیاد  
سم سختش ز قید نعل رسته  
مگر روزی بیالش خورده سوگند  
سپه کی حمله اش را آورد تاب  
میان فوج گردان برق رفتار

بسیرش چشم اختر کرد ناثیر  
زییماری نمادش آن تـك و تاز  
اگر بودی دمی چون شعله چالاک  
بگل تشبیه آن گلگون تمام است  
سبک چون رنگ از رخ جستی از جا  
سوار او شدی چون خصم افکن  
کنون دیوار راهش برک کاهست  
اگر بر دیده مورش فتد راه  
کنون بر راه سیلش گر بدارید  
براه کاهلی تا پا نهاده  
ز پهلوی استخوانش در خزیده  
رکاب او بسان حلقه در  
نخواهد گشت دیگر صحبت اندوز  
هوا را صید آهو کرد ایام  
نمی گویم که اسب رهت بر بلاد  
سگان از خوردن او پر بر آرند  
مزد گر برق هم ماتم گزیند

در آخر کند شد برنده شمشیر  
تو گوئی بال و پر را ریخت شهباز  
دمی دیگر چواخگر خفته در خاک  
که ضعف و قوتش هر صبح و شام است  
کنون رنگ حنا می بنددش پا  
بمیدان کندی از سم گور دشمن  
نشان میخ نعلش چاه راهست  
چنان افتد که گویی رفته در چاه  
براه سیل دیواری بر آرید  
یکی دانسته عرض و طول جاده  
بسان کاغذ مسطر کشیده  
بود بیگانه پا تا روز محشر  
تنزل می کند چون سیل هر روز  
تخصا اسب مرا افکند در دام  
نسیمی می وزید از جنبش افتاد  
همان بهتر که در خاکش سپارند  
بجای شمع بر خاکش نشیند

همه نازی نژادان تغربت کیش      پریشان کرده برسر کاکل خویش  
کند از شبهه شیون در طویله      تو گویی مرده مجنون در قبيله  
اجل را طرفه دام صید بند است      که پای بادهم آنجا به بند است

### تعریف اسب - از عبید دیلمی

بودم در این تیمار و غم پرورده رنج والم  
کز در در آمد صبحدم شمشاد قدمه پیکری  
نسرین برو کوچک دهن شکر لب و شیرین سخن  
در برزطنزش پیرهن بر سرزنانش معجری  
از خواب خوش برخاسته زلف سیه پیراسته  
خود را چو باغ آراسته بر سینه زیبا زیوری  
بنشست پیشم یک زمان بگشاد پس شیرین زبان  
گفت ای به فضل اندر جهان نازاده مثلث مادری  
برخیز و بر عزم سفر زین جای ناخوش در گذر  
کاندر تنور شیشه گر قیمت ندارد گوهری  
الحق پذیرفتم بجان پند نگار دلستان  
آوردم اندر زیران صرصر نك که پیکری  
شکلش ز هون انگيخته سرمه بچشمش ريخته  
غیب فرو آويخته چون دلبری سیمین بری  
کوهان او پروین نمون موزون تراز جوزاسرون  
هیکل چو کوه بیستون از کوه بل افزون تری  
باریک ساق و سخت سم فربه کفل باریک دم  
هرگز نکرده راه گم در تیره شب بی رهبری

گوشش چوماه يك شبه چشمش سیه تر از شبه  
 نامش جو ذکر (شتر به) مشهور در هر کشوری  
 (ثور) از نهاد او خجل وزوی (اسد را) پا بگل  
 از دست و پایش مشتعل بر روی هر سنگ آذری  
 در پویه چون رقص آردی فرسنگها بگذاری  
 و آنکه كه تك برداردی گردش نبیند صصری  
 اندر چنین سرمای دی کزوی ببندد خون و خوی  
 می آوریدم زیر پی هر سنگلاخ و (کردری)

#### تعریف اسب از منوچهری دامغانی

آفرین زان مرکب شب دیز نعل رخس روی  
 اعرحی مادرش و و آن مادرش را یحیوم شوی  
 گاه رفتن همچو مرغ و گاه پیچیدن چوماز  
 گاه رهواری چو كبك و گاه بر جستن چه گوی  
 چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل  
 چون کلنگان بر هوا و همچو طاووسان بکوی  
 در شود بیزخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم  
 همچو آذر شسب در آتش جو مرغابی بجوی  
 پی ز قوس و رنگ ز درع و فش زموی و تن ز کوه  
 سر ز نخل و دم ز مشک و بر ز سنك و سم ز روی  
 دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین  
 خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی  
 سخت پای و ضخیم ران و راست دست و گرد سم  
 نیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه  
 کوه کوب و سیل برو شخ نور دوراه جوی  
 کورساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک  
 پیل کام و گرگ سینه رنگ تار و گرگ خوی  
 شیر خشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب  
 سیم دندان؛ چاه بینی، ناوه کام و لوح روی  
 تیزه و تیغ و کمند و ناخج و تیر و کمان  
 گردن و گوش و دم و سم و دهان و سان و روی  
 اینچنین اسبی مراداده است بی زین شهریار  
 اسب بی زین آنچنان باشد که بی دسته سبوی

### تعریف اسب از انوری

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| صبح عیدچو هنگام کوچ قافله شد      | سوار گشتم بر باره هیون پیکر     |
| پلنگ هیئت و قرقاودم کو زن سرین    | عقاب طینت و عنقا شکوه و طوطی پر |
| بگاہ پویه هوا درد و پای اومد غم   | بوقت جمله ظفر درد و دست او مضمر |
| قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل     | دراز گردن و کوتاه دم میان لاغر  |
| بگاہ جلوه گری چون نذر و خوش رفتار | بگاہ ره سپری چون کلاغ تند گذر   |
| خروش او بشنیدی ز روم در کابل      | مثال اوی بدیدی ز هند در کشمر    |

### تعریف اسب از گر شامب نامه اسدی طوسی

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| نشست از بر باره رهنمون      | یکی باره، کوه پیما؛ هیون   |
| کم آسای و دمساز و هنجار جوی | سبک پا و آسان دو و تیز پوی |
| شتابنده از پیش و ره روز پس  | جهنده روان و گریزنده رس    |
| یکی دشت پیمای پرنده زاغ     | بیدار و رفتار زاغ و نه زاغ |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| سیه رنگ و که پیکر و مشک دم   | بری پوی و آهو تک و گور سم    |
| که اندام و مه تازش و چرخ گرد | زمین کوب و دریا رو و ره نورد |
| به پیشی چو باد و بیلا چو ابر | شناور چو ماهی دلاور چو ببر   |
| ز اندیشه دل سبک پوی تر       | زرای خردمند ره جوی تر        |
| چو شب بود لیکن چو بشتافتی    | سبک روز بگذشته دریافتی       |
|                              | از گرشاسب نامه اسدی طوسی     |

### در ذم اسب از سلمان ساوجی

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| شاه مرا با سبی موعود کرده بودی     | در قول پادشاهان فعلی مگر نباشد    |
| اسبی سیاه و پیرم دادند و من بر آنم | کاندر جهان سیاهی زان پیر تر نباشد |
| آن اسب باز دادم نادگیری ستانم      | بر صورتی کزان سر کس را خبر نباشد  |
| اسب سیاه خود رفت رنگ دگر نیامد     | آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد     |
| الاغکی دوسه زین پیش داشت بنده تو   | بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد    |
| کنون تصور آن می کند که برتابد      | بسوی شاه عنان از عزیمت بغداد      |
| پیاده رخ بره آورده ماتم از حیرت    | تو شهسواری واسبی بمات باید داد    |

### مذمت اسب از جمال الدین اصفهانی

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| صائم الدهر اسبکی دارم       | که بده روز روزه نگشاید   |
| در رکوع است سال و مه دائم   | گه گهی در سجود افزاید    |
| تو بره ای کاه آرزو کرده است | مدتی رفت و بر نمی آید    |
| روز عید است و هر کسی ناچار  | به طعامی دهان بیالاید    |
| گر بفضل و کرم خداوندی       | پاره ای کاه و جو بفرماید |
| ورنه فتوا دهد که اندر شرع   | روزه در عید داشتن شاید   |
| شاه اسبی بشاعری بخشید       | که به تندیش چشم چرخ ندید |

بود تند آنقدر که در دنیا نفسی تا بآخرت برسد

### مدمت اسب از کمال الدین اسمعیل

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| دوش خربنده آوریدم یاد        | کاسبك خواجه زندگی بتو داد  |
| تنگدل گشتم از ره خبرش        | که جوان بود و زیرك و استاد |
| گر چه غمگین شدم زواقعه اش    | گشتم الحق از این یکی دلشاد |
| که شنیدم که او بوقت وفات     | بوصیت لب و دهان بگشاد      |
| از جو و کاه و از جل و افسار  | هرچه بود او بوجه خیر نهاد  |
| در چنان وقت و این چنین توفیق | بهمه جانور خدای دهاد       |
| واجبم گشت تعزیت نامه         | بتو ای سرور کریم نهاد      |
| عظم الله اجر اصطبلک          | ز آنچنان بارگیر خوب نژاد   |
| بر تو فرض است حق گذاری او    | ز آنکه در خدمت بسی استاد   |
| مستحق تر زاسب من نبود        | گر وصیت همی کند استاد      |
| هیچ تأخیر بر نتابد خیر       | زود تعجیل کن که خیرت باد   |

### مدمت اسب از خواجه عصمت الله بخارالی

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| روزی بیارگاه سلیمان روزگار        | رفتم که قبله ای به از آن آستان نبود |
| دیدم بصدر مستند عزت فراشته        | چتر سعادت که کم از آسمان نبود       |
| بنشسته بر صدارت ایوانش آصفی       | کاندر بسط خاک چو او قدردان نبود     |
| کردم ادا بمدح و ثنائش قصیده ای    | کان نوع در بمغزن دریا و کان نبود    |
| اسبی کرم نمود که در جنس وحش و طیر | چون او ضعیف جانوری در جهان نبود     |
| اسبی که چون کمال شکسته وجود وی    | سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود    |
| لبها گشودمش که بدنشان نظر کنم     | چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود     |
| گفتم باین جهان بزمان که آمدی      | گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود |
| از تار عنکبوت عقالش زدم پهای      | کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود        |

ناگاهش از وزیدن بادی کمرشکست      بیچاره را تحمل بار گران نبود  
القصه چون براه عدم رفت عقل گفت      مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود

### مذمت اسب از اثیر الدین اومانی

سبك نهاد و سبكسیرا سبکی دارم      که سنگ سخت بسختیش برنبخشاید  
ز تاب گرسنگی زیر لب بغیبت من      از آنکه کاه و جوش نیست ژاژ میخاید  
ببوی کاه و گل او آخور آنچنان لیسد      که خاک آخور از آب دهان بیلاید  
بطنز گفت مرادوش کای فلان ز چه روی      دلت بشفتت من هیچگونه نگراید  
هزار بار بدوشت کشیده ام آخر      ترا خود از رخ من هیچ شرم می ناید  
مکاه شخص مرا پیش از این زیکاهی      که کاهش تن من جز غمت نیفزاید  
ثواب کن بفروشم بدیگری مگر او      صیام روز و قیام شبم نفرماید  
و گرنه حال تباهم بخواجه عرض نمای      که زنگ غم زدلم جز کفش نه بگشاید  
چنین که بسته در رزق بر من است مرا      ز کس جوی بجز انبار خواجه نگشاید

### کیمیای حیات از عباس شهری

ای همه عمر بر خطا رفته      بی اعمال نا روارفته  
خوی بدیافته بجانت راه      همچو دزدی که در سرارفته  
بینوا رانده از در خانه      سفر خسانه خدا رفته  
گره از کار خلق نگشوده      پی دست گره گشارفته  
کیمیای حیات داده ز کف      از پی کشف کیمیا رفته  
باش در انتظار دور فلک      ای ز تو بر همه خطا رفته  
گر نکوبنکری ز کرده ماست      آنچه ظلم و ستم بمارفته  
بسکه دلها گرفته زنگ گناه      اثر از ناله و دعا رفته  
باد آن روز کن که می گویند      خواجه از عالم فنا رفته

همچو (شهری) مراد خود بیابد هر که بر در گه خدا رفته

## آسایش بزرگان از پروین

شنیده اید که آسایش بزرگان چیست  
 به کاخ دهر که آرایش است بنیادش  
 برای خاطر بیچارگان نیاسودن  
 مقیم گشتن و دامان خو دنیا لودن  
 همواره بر صفت و خوی نیک افزودن  
 برای خدمت تن روح را نفرسودن  
 ز بهر بیهده از راستی بری نشدن  
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار  
 ز خود نرفتن و پیمانهای به پیمودن  
 روی که گمراهیست در پی است نسپردن  
 دری که فتنه اش اندر پس است نگشودن

## مذمت مواد مخدر از خاقانی

چیست یارب این به زهر آلوده تخم کوکنار  
 خوشه ای آدم فریب و دانه ای مردم شکار  
 گرنبات است از چه دارد جای شیرینی شرننگ  
 ورنه ما راست از چه اندر کام دارد زهرمار  
 گربود گل از چه رو رخا رخ خلد در پای جان  
 وربود مل از چه مرگ آرد به هنگام خمار  
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم  
 دوستی غدار و اندر دشمنی کلمل عیار  
 تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو  
 زندگی آسوده خواهی گردن ثعبان مخار  
 تبع دارد زیر دامان از مصافش می گریز  
 خود دارد زیر دستار از نبردش دست دار



دشمن جان است ره در کاخ و ایوانش مده  
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار  
 سرخیت از چهره بر گیرد چو شبرنگ از شفق  
 چهره ات رازردی افزاید چو مجمر را شرار  
 باید از این خاکدان بر کند او رایخ و بن  
 پیش از آن کرما بر آرد بیخ و بن در روزگار

### نفرین نامه ملک الشعراء بهار

انگلیسادر جهان بیچاره و رسوا شوی  
 ز آسیا آواره گردی و زار و پا پا شوی  
 چشم پوشی با دل صد پاره از سودان و مصر  
 و زبویرو کتاب دل بر کنده و رسوا شوی  
 با کلاه بام خورده با لباس مندرس  
 کفش پاره؛ دست خالی سوی آمریکا شوی  
 بگذری از لالی و بیرون شوی از هفت گل  
 وز غم نفتون روان پر شعله نفت آساشوی  
 چونکه باد آری ز پالایشکه نفت عراق  
 دل کنی چون کوره و از دیده خون پالاشوی  
 چون بیاد آری ز آبادان و کشتی های نفت  
 موج زن از سوز دل مانده دریا شوی  
 چون کنی باد از عراق و ساحل اروندرود  
 قطره زن در موج غم گه زیرو گه بالا شوی  
 در غم خرماستان بصره و کوت و کویت  
 سینه چاک و بی بها چون دانه خرما شوی

سود تابرده هنوز از پنبه زاران عراق  
 زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم واشوی  
 حاصل ملك فلسطين را نخورده چون يهود  
 خارو سر گردان بهر جا سخره دنيا شوی  
 بگذری فرعون وش از تخت وتاج ملك مصر  
 غرقه همچون قبطيان در قلزم حمرا شوی  
 کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش  
 و زجزیره ی مالت بیرون یکه و تنها شوی  
 از عدن بگریزی و بندی نظر از حضرموت  
 بی خبر از العسیر و غافل از صنعا شوی  
 بگذری از ماوراء اردن و ملك حجاز  
 فارغ از نجد و قطیف و مسقط و لحسا شوی  
 خطه بحرین را سازی بایران مسترد  
 بی نصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی  
 راه بحرا حمر و عمان ببندد بر تو خصم  
 لاجرم بهر فرار از راه آفریقا شوی  
 چون بنومیدی گذرگیری تو از بن اسپرانس  
 زی سیام و بومه و زیلند ره پیمای شوی  
 دشمن آید از قفایت چون شهاب مرگبار  
 زین سبب گیری طربن بومه و آنجا شوی  
 قلعه ستوا و سنگار پور را گیری حصار  
 چندروزی برکنار از جنگ و از دعوا شوی  
 و آخر از بیم هجوم انتقام اهل هند  
 جامه دان را بسته و یکسر به کانادا شوی

عشق بلع نفث خوزستان و موصل را بگور  
 برده و آواره از دنیا و مافیها شوی  
 طعمه خود قرض کردی جمله موجودات را  
 وقت آن آمد که یکسر طعمه اعدا شوی  
 اختلاف افکندی و کردی حکومت در جهان  
 شد دمی کز اتحاد خصم بی ملجا شوی  
 بودی اندر فضل و دانائی و بینائی مثل  
 خواست حق تا کور گردی کر شوی کانا شوی  
 خوردی و بردی تو آفریقا و هند و مصر را  
 خود کنون مانند مصر و هند و آفریقا شوی  
 ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ  
 باش تا خود بر سر این نادرستیا شوی  
 هر کجا دیدی جوانمردی و وطن خواه و غیور  
 از میان بردیش تا خود در جهان آقا شوی  
 با فریب و خدعه گشتی صاحبان هند را  
 تا چو طاعون و وبا در هند پا برجا شوی  
 بر کف هرجا برو مردم کشی در شرق و غرب  
 تیغ دادی تا بدست او جهان پیرا شوی  
 مانع بسط تمدن گشتی اندر شرق و غرب  
 تا بدین مثنی خرافی صاحب و مولا شوی

#### از قصائد مرحوم بهار ج ۱ ص ۶۸۰

۱- ملاحظه میفرمائید در اثر نظام و ستم بمثل مختلفه گیتی در هر کشوری بنوعی امروزه تمام این نفرینها گرفته و دولت مذکور با انواع و اقسام گرفتاریهای گوناگون دچار شده تا جائی که طبق نوشته روزنامه کیهان در دو ماه قبل یکی از دول آفریقائی که سابق مستعمره وی بود پیشنهاد کمک بوی نموده است - آری این است نتیجه ظلم و ستم

يك اثر بکر و بدیع از دکتر مظاهر مصفی قمی  
برای ضبط در تاریخ شعر معاصر

مردی ز شهر هرگز و از دیار هیچ  
از شهر بی کرانه هرگز رسیده ام  
از کوره راه هرگز و هیچم مسافری  
دردل امید سرد و بسر آرزوی خام  
در کام حرف بوی بلب قصه مگر  
دریاد آب زندگی از چشمه سارمرك  
دست از کنار شسته نشسته میان موج  
اصلی گسسته مانده تهی از امید و صل  
دیوانه ای خردورو فرزانه ای جهول  
باعز و اقتدار و به پابند دل و ضعف  
هم خود کتاب عبرت و هم اعتبار جوی  
چندی عبث نهاده قدم در ره عدم  
عمری فشانده اشک هنر پیش پای خلق  
قاف آرزوی باطلم از دشت پر غراب  
ناآمده نتاجیم از پشت هول و وهم  
گمکرده راه پیکیم از شهر بی نشان  
خاموش قصه گویم و گویای اخرسم  
گویایی سکوت و بی تابی درنگ  
صراف سرنو شتم و سنجم بهای خاک  
ببع و شرای خونم و بیاع داغ و درد  
جنس همه زیانم و سودای هیچ سود  
سیم سپید سوخته ام بر شوار دود

سرگرم شهر هرگز و مشغول کار هیچ  
تارخت خویش باز کنم در دیار هیچ  
دردست خون هرگز و در پای خار هیچ  
در دیده اشک شاید و بردوش بار هیچ  
بر جبهه نقش کاش و بچهره نگار هیچ  
جویای نخل مردمی از جویبار هیچ  
پابر سر جهان زده سردر کنار هیچ  
فرعی شکسته گشته پر از برک و بار هیچ  
عقل آفرین دشت جنون و هوشیار هیچ  
باحکم اختیار و بکف اختیار هیچ  
از دفتر زمانه بی اعتبار هیچ  
يك چند خیره کوفته سر بر جدار هیچ  
یعنی که کرده گوهر خود را نثار هیچ  
سیمرغ جوی غافل از کوه سار هیچ  
نا بافته نسیمیم از بود و تار هیچ  
پیغام پر زبوح رسانم بیار ، هیچ  
بی پای باد پویم و در رهگذار هیچ  
تمکین بی قراریم و بی قرار هیچ  
نقاد باد سنجم و گرم عیار هیچ  
بازار گان مرگم و گوهر شمار هیچ  
سوداگر خیالم و سرمایه دار هیچ  
زیر امید باخته ام در قملر هیچ

گنجینه دریغم و ویرانه فسوس  
آبای بی جوابم و لعلای بی دلیل  
ناپایدار کوهم و برجای مانده سیل  
نگر دفته و وزنگارم و پیر خنده آسمان  
پرگار، سرنگونم و عمری پهای سر  
جزلت نشین خلعت بی آسمانه ام  
سرمست هوشیاری و هشیار مستیم  
المدیشه محالیم و بودلی باطلیم  
دروادی فریم و لب تشنه سراب  
آزاده اسیرم و گویان خنده پیوی  
بدنامی حیاتم و بر صفحه زمان  
صلح آزمای جنگم و پیکارجوی صلح  
تیر هلاک یافته ام از شغاد کید  
بردوش خویش گشته خود را کشیده ام  
محکوم بی گناهم و معصوم بی پناه  
دردم از اینکه تافته ام از امید سرد  
کی خواستار هرگز هرگز شنیده اید  
آن هیچ کس که هرگز نشنیده ای منم

لفیرو هگین بیله افسوس خوار هیچ  
گفتار پوچ گونه و پندار دار هیچ  
آگر خون نورد گردم و نگر دون سپار هیچ  
لیل و نهار سازم و لیل و نهار هیچ  
پر گرد خویش و روزده بر مدار هیچ  
محنت گزین بی درو پیکر حصار هیچ  
پیر لبش سراب نیستی و سر خمتا و هیچ  
معنی طراز صورت و صورت نگار هیچ  
یوخانه دو غم و چشم انتظار هیچ  
نگریان ز چشم خنده بر این روزگار هیچ  
با خون خود نگاشته ام یادگار هیچ  
بی هم نبرد خویشم و چابک سوار هیچ  
تیر امان نگاشته ز اسفندیار هیچ  
ناظم گاه معدلت از کار زار هیچ  
مظلوم بی نظم و مصلوب دار هیچ  
داغم از اینکه سوخته ام در شرار هیچ  
یا هیچ دیده اید کسی دوستدار هیچ  
هم دوستدار هرگز و هم خواستار هیچ

### مرد میدان حوادث از حسین فولادی قمی

ای دلدار خواهی شوی روشن بسوی علم روکن  
تیر گیهار لبه آبه علم و دانش شست و شو کن  
بیخ جهل از درس دانش بر کن از گلخانه دل  
یا هیچ علم در آفاق خود را کامجو کن

گر امید باده گلرنگ از پیمان داری  
در جوانی از خم علم و هنرمی درسبو کن  
لذت شیرینی عمر ار که باشد آرزویت  
ساعتی با اهل فضل و علم و دانش گفتگو کن  
کی رسی بر کعبه آمال جز از راه همت  
دامن همت بگیر و کامیابی آرزو کن  
شکوه از جور زمان باشد دلیل ناتوانی  
علت حرمان میان ضعف و سستی جستجو کن  
در پس زانو نشستن چون جنین خونخورد باید  
مرد میدان حوادث شو جهان راز پرور و کن  
بنده احسان توانی کرد هر آزاده ایرا  
خلق را پروانه‌ی خود شمع سان از چار سو کن  
خصم را مانند فولادی خجل کن با محبت  
گرنداری با و را این میدان و این گور و برو کن

### جمال یزدان از کتاب خطی فروغ ولایت

علی ای جمال یزدان توجه مظهری خدا را  
بخدا اگر بگویم که تویی خدای عالم  
عجبم از آن نباشد که ترا خدا بخواند  
توئی آن ولی مطلق که خدا نهاده بر حق  
توئی آنکه ذات پر داند بستوده ات بقرآن  
بجز از علی که باشد که خورد غم پیمبر  
بنما بعاشقانت تو جمال کبریا را  
نه ترا ستوده ام من نه که منکرم خدا را  
عجبم بودز دشمن که نهان کند سهارا  
بسر تو از کرامت همه تاج انما را  
بستایش تو نازل بنموده هل اتی را  
بجز از علی که باشد که بسر برد و فارا  
نوئی آن ولی ذوالمن که برای بت شکستن

بفر از دوش احمد ص بادب نهاده پارا

بجز از علی که باشد که خودش گرسنه باشد  
 نخورد غذای خود را و کرم کند گذارا  
 بجز از علی کسی را که شنیده است در اسلام  
 که برای جان احمد بخرد بجان بلا را  
 تو برو بخوان ز قرآن بنگر بگفته یزدان  
 بمدیح حضرت او همه نفسه ابتغا را  
 علی آنکه بحر علمش شده در جهان خروشان  
 بگرفته صیت جاهش همه ارض تا سمارا  
 توئی آن خلیفه مطلق ز پس پیمبر رحمت  
 بخدا که ناخدائی تو سفینه نجارا  
 توئی آنکه رهنمایی ز پس رسول اکرم ص  
 توئی آنکه پیشوائی همه خیل انبیارا  
 بخدا که خصم خیره خبر از خدا ندارد  
 نه خدای را شناسد نه که معنی ولارا  
 توئی آن چراغ سرمد که خدا نموده روشن  
 بتو کرده رهنمائی همه خلق ماسوی را  
 همه باطلند و عاطل بخدا که حق توئی تو  
 که حقیقت تو بر خصم تو گشته آشکارا  
 بجز از علی که باشد که خدا نموده کامل  
 بوجود حضرت او همه دین مصطفی را  
 نبود زبان (حامی) بمدیح غیر تو گویا  
 که نموده ختم یزدان ، بتو مدحت و ثنارا  
 از احمد اسد الله نیا (جامی) معاصر

## سخاوت از فردوسی

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه      | بخور هر چه داری فزونی بده       |
| همان شاخ کز بیخ تو بر جهد      | تورا داد فرزند را هم دهد        |
| جهان را بخوبی بیازاسته است     | نه بینی که گیتی پراز خواسته است |
| چه دانی که فردا چه آید بروی    | ببخش و بیارای و فردا مگوی       |
| به بی گنج کس هیچ منماید رنج    | مشو در جوانی خریدار گنج         |
| درم بخش و دینار درویش را       | چه داری نژند اختر خویش را       |
| بدین تخت و تاج سپنجی مناز      | ببخش و بخور هر چه آید فراز      |
| همان دادده باش و فروخته باش    | بدینار کم باش و بخشنده باش      |
| همانا که کم باشی از آدمی       | بخیلی مکن هیچ اگر مردمی         |
| پدر مرده و نیستشان زر و سیم    | دگر کودکانی که بینی یتیم        |
| که کاری ندارند و بی کوششند     | زنانی که بی شعرو بی پوشش اند    |
| بر افراز جان و روان کاسته      | بر ایشان ببخش آن همه خواسته     |
| که جز این دگر جمله درداست و غم | ببخش و بخور تا توانی درم        |

## نوازش یتیم از سعدی

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| غبارش بپوشان و خارش بکن    | پدر مرده را سایه بر سر فکن   |
| بود تازه بی بیخ هر گز درخت | ندانی چه بودش فرومانده سخت   |
| مده بوسه بر روی فرزند خویش | چو بینی یتیمی سرافکنده پیش   |
| و گر خشم گیرد که بازش برد  | یتیم از بگرید که نازش خرد    |
| بلرزد همه بگر بگرید یتیم   | الانا نگرید که عرش عظیم      |
| بشفقت بپوشانش از چهره خاک  | بر حمت بکن آتش از دیده پاک   |
| تو در سایه خویشتن پرورش    | اگر سایه‌ی خود بر رفت از سرش |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| من آنکه سر تا جور داشتم      | که سر در کنار پدر داشتم      |
| اگر بر وجودم نشستی مگس       | پربشان شدی خاطر چند کس       |
| کنون دشمنان گیرندم اسیر      | نباشد کس از دوستانم نصیر     |
| مرا باشد از درد طفلان خبر    | که در طفلی از سر بر فتم پدر  |
| یکی خسار پای یتیمی بگند      | بخواب اندرش دیدم صدر خجند    |
| همی گفتم و در روضه هامی جمید | کز آن خار بر من چه گلها رسید |

### شاخ بی پروا، از پروین

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| دی کودکمی بدامن مادر گریست زار   | کز کودک کان کوی بمن کس نظر نداشت   |
| طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند | آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت  |
| اطفان را بصحبت من از چه میل نیست | کودک مگر نبود کسی گو پدر نداشت     |
| امروز او استاد بدترسم نگه نکرد   | مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت |
| خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد | از دانه های گویا شکست خبر نداشت    |
| از زندگانی پدر خود مهرس از آنک   | چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت   |
| طفل فقیر را موس و آرزو خطاست     | شاخچه که از تگرگ نگون گشت بر نداشت |

### علی (ع) سفارش ایتم و بینوایان را بمالك اشتر میفرماید

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بیلا آور توای اشتر خدا را       | بکهن بسا بینوایان خوشن مدارا  |
| همان قومیکه رنجور و نزارند      | بفقر و فاقة و سختی دچارند     |
| ز گسب و گازشان دست است کوتاه    | بخود ندهند دازاهایشان راه     |
| میان این چنین قوم پربشان        | کسانی باقت میگردد در ایشان    |
| که بر بعضی قاتع و راه و صبورانه | ز خواهرش گریه از ایشان دورانه |
| پسندیده بخود خوی قناعت          | نیفکنده بکس روی از مناعت      |
| درویشان گرچه از فاقه نژند است   | ولیکن دست همشان بلند است      |

زسگ طبعان چنان آهو رمیده  
 که ببر و نشان ز فکر آبروساخت  
 نهی لیکن شکمهاشان زنان است  
 زنان گیرند شاید نیمه جانی  
 عیال اند و توانگرها وکیل اند  
 کشی از مهرشان بر فرق دستی  
 ترحم بر فقیر و بینواکن

بدامان دست در بوزه کشیده  
 بر آنان بینوایی آن چنان تاخت  
 چو گوهر آبروشان گرگران است  
 بداده آبرو بگرفته نانی  
 خدا را این فقیران که ذلیل اند  
 تو مأموری ز حق کز سرپرستی  
 هلاحق خدا را خوش ادا کن

زبیت المالشان می بخش بخشی  
 بود با آنکه در ده داشت مسکن  
 بده یکسان و غمشان ساز زائل  
 ز امر من به مردم داد خواهی  
 شود مانع تورا از اهل محنت  
 برفع فقرشان آری توانی

بدل از مهرشان میزن درختی  
 میان آنکه در شهرش نشیمن  
 مشو فرق و تفاوت هیچ قائل  
 بملك مصر چون تو پادشاهی  
 مبادا دور باش جاه و حشمت  
 فقیران راز در گامت مرانی

مرا سرگرم کرد از حال ملت  
 خدا کی خواهد این پوزش پذیرفت  
 بدرد بینوایان نیک میرس  
 میفشان دامن ودلشان مرنجان  
 بجز درب تو دیگر در ندارند  
 ستاندندی بخوی نابهنجار  
 که ز اشک چشم اینان گوهرش بود  
 که شرح حال خود پیش تو آرند  
 زبین کارمندانت گزینی

مگو که کارهای ملك و دولت  
 کجا فردا چنین حرفی توان گفت  
 زهمت باش کوشا تر ز هر کس  
 ز روی کبر رخ ز آنان متابان  
 فقیران نزد مردم خوار و زارند  
 ولیک آن سفله طبعان که بدر بار  
 به تنشان جامه های گوهر آمود  
 کجا آن زنده پوشان را گذارند  
 نو میپاید که مردی پاک دینی

که هر عرضی از آنان گشت معروض  
 هر آن مکروه از آنان کنی دفع  
 برون سازی ز قلب ریششان غم  
 کنی طوریکه یزدانت نگیرد  
 که اندر بین افراد رعیت  
 بآنان خلق جون در طعن و دق اند  
 تو ای مالک بگو گز خوش قیاسی  
 یتیمان کودکانی خردسال اند  
 که پیش از آنکه برگ و بار گیر اند  
 ز گردون باد کین شد در وزیدن  
 در اول وحله عمر و جوانی  
 پریده رنگ و دل افسرده گانند  
 تو بر اطفال بی مادر پدر باش

رسیدن را شماری دین مفروض  
 بآسانی کنی سختیشان رفع  
 نهی بر زخمشان از مهر مرهم  
 یکبفر ، پوزشت فردا پذیرد  
 همین قومی که هستند اهل حاجت  
 بداد و عدل تو خوش مستحق اند  
 یتیم بی پدر را می شناسی  
 باغ دهر همچون نو نهال اند  
 طراوتها و سبزیها پذیراند  
 بخاک آن باغبان شد در طپیدن  
 پدر دادند از کف ناگهانی  
 پدر ندادیده مادر مردگانند  
 بغمخواریشان از هر گذر باش

چو فارغ گشتی از کار یتیمان  
 کسانی که بکفشان نیست کاری  
 بدلشان نارفقر آمد شرربیز  
 بروز و شب همه رنجور و بیمار  
 بعکس رویشان مو گشته سیمین  
 بسان کاهشان روی چو شنجرف  
 توان از جسمشان نایاب گشته  
 بسان خردسال ارسال خورداند  
 تنی زار و دلی بشکسته دارند  
 تو ای والی یتیمان را کفایت

نظر بنما بحال زار پیران  
 بود بر دوششان از ضعف باری  
 ندارندی توقع از کسی چیز  
 بهر دم بوده محتاج پرستار  
 خلاف مویشان رو گشته مشکین  
 بقله فرقشان بنشسته بس برف  
 روان از چشمشان برف آب گشته  
 ز جام صاف گیتی درد خورداند  
 درونی ریش و جسمی خسته دارند  
 کن و بنمای پیران را رعایت

همین فرمان که جلری و روان است  
اصولا هر چه از حق باشد و دین  
ولیک از اهل حق پس راد مردان  
بآنان وعده ای نیکو چو حق داد  
ز حق هر بار که دیدند سنگین  
بفرماندارها گرچه گران است  
بماهل حق بود بس سخت و سنگین  
که هم چون کوه از صبر اندوایمان  
که خواهد باب حق در حشر بگشاد  
بآسانی کشیدندش ز تمکین

نهج البلاغه منقول مؤلف ج ۹ ص ۱۳۹

### علی علیه السلام از خدا باران میطلبد

خدایا کوهها از هم فرو ریخت  
تمامی چار پایان اند عطشان  
تمام از سوز دل درناله و داد  
ز بس سوی چرا گه صبحگاهان  
نه از صحرا سر خاری چریدند  
زدشت و چشمه ها دلگیر گشتند  
بآنان کن ترحم ای خداوند  
خداوند! شتوها را جگر سوخت  
بگردد مسانحیف و دل شکسته  
زما خواهان آب اند و نداریم  
زمینها بر سر خود کرد غم بیخت  
بمربض جمله سرگردان و حیران  
چو آن فرزند مرده زن بفریاد  
شدندی گرسنه آن گوسفندان  
نه از چشمه نم آبی چشیدند  
ز عمر خویش یکسر سیر گشتند  
که بر سبزه است دلشان آرزومند  
بدلها مان اینشان آتش افروخت  
تمامی حلقه امید بسته  
ز خجالت شان نشاید سر بر آریم

دل و ناف غزال تشنه مشک است  
درون چشمه مرغابی کتاب است  
نگردد کامش ازیم بانی تر  
بسایتین میوه هاشان بوچ و گردانست  
بدیدم چون دلی در آتشی بود

خدا یا بوستان و باغ خشک است  
چو آن ماهی که در تابه جتاب است  
عقاب نیزین هر جا زند پر  
ریاجین رویشان پرد و وزرد است  
ز سوز دل گل آبی و امروز

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| عیان دور که نوری گزاف است  | ز بی آبی در روشن پر شاد است |
| لبان لعل غنچه بسته تبخال   | ز بلبل شد چو خاکستر پروبال  |
| بکاهه خشک چشم نور کس مست   | بروی ناز گود زنگ بنشست      |
| رخ پر نور و سرخ ارغوانی    | شده پزیرد گشته زعفرانی      |
| بصر اگر وزان گاهی نسیم است | نسیمش گرم چون نار جحیم است  |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| اگر شد آسمان با ما مخالف    | تو باشی ای خدا با ما مؤلف  |
| بدر گناه تو تا امید ما هست  | فلک کبود یکی افتاده ای پست |
| تراخوانیم ایندم که ز مردم   | در بلران زابر فیض شد گم    |
| همه بگناه امید گشته مانوس   | ز امید و امل گزیده مایوس   |
| به لایحه دو خویده هر پونده  | بغل اندر طپیده هر چرنده    |
| عملهای بنویزشتی گردبار      | نموده بی گناهان را گرفتار  |
| خداوند بیامرز آن گناهان     | بما از رحمت بلوان بیلان    |
| یکی بلوان که باشد تندو سیلو | کز آن شادان گوده قلب کهسل  |
| زمین موده دله سر زنده گوده  | نبات زرد رخ رخننده گردد    |
| گزان گیونده زرع و کشته جانی | نخیل آله تنش آیه روانی     |
| خدا ای منی بر بوندگان نه    | به آفاق رحمتی پر منفعت ده  |
| جگر نشسته از آن میراب گردد  | زمین ریگش در خوشاب گردد    |
| مربع و هم زکی هم عام باشد   | مبارک طب و هم تام باشد     |
| زداید از درونها زنگ اسقام   | زهله پاک سازد گود آلام     |
| درختان گردد از آل سبز و خرم | گیاهان را کند شاداب و پرتم |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| نمو از آن کند هر شاخ گلشن  | نماید چشمهای چشمه روشن     |
| دهد آن شهرها را شست و شوئی | زمینها را نماید رفت و روتی |

همه گودالها گردد از آن پر  
 روان سبزش شود از هر حواشی  
 تمامی باغ و بستان میوه آرد  
 از آن خوشحال گردد مرد دهقان  
 فقیران را کند یاران توانگر  
 آله از آسمان آن دمع هاطل  
 بکتی زان ابرو باران بهاری  
 بهم هرپاره ابری ساز تلفیق  
 بقرق کشور ما همچو افسر  
 که گل بر شاخ از آن گله بندد  
 نسیمی زان بجنبان بس ملایم  
 دهان برق بنما پر تبسم  
 زمین و کوه و مرتع را دل و ناف  
 دل این مردم قحطی کشیده  
 همه بر رحمت امیدوارند  
 بر آرامید این امیدواران  
 ز لطف قلبها را شاد میکن  
 که بر مخلوق خود تو مهربانی  
 بده فرمان باران آسمان را  
 تو مولائی و سلطان و شریفی

بکوه و دشت ، سنگ و ریگهدار  
 از آن نوشنده مرغان و مواشی  
 گل و ریحان بدشتستان یکارد  
 شود روزی ما از آن فراوان  
 بیخشد نفع و بر گیرد ز ماضر  
 بمالب تشنگان فرمای نازل  
 بکوه و دشت و دره سیل جاری  
 بچسبان محکمش درهم به تنمیق  
 بزن آن ابر رحمت کان گوهر  
 لب چون پسته غنچه بخندد  
 که زرع و میوه را نبود مزاحم  
 غدیر و بحر بنما پر تلاطم  
 ز صوت روح بخش رعد بشکاف  
 که از حاصل بحر زحمت ندیده  
 ز چون تو چشم نومیدی ندارند  
 چنان باران بر این مردم بیاران  
 ز رحمت شهرها آباد میکن  
 پناه و پشت و یار بی کسانی  
 بکن خوشحال این بیچارگان را  
 ولیی هم حمیدی و لطیفی

از نهج البلاغه منظوم ج ۳ خطبه ۸۶

### راز ستاره از جلال همائی ، سنا

آنها که نیست عالم غم نیست عالمی

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی

راز ستاه از من شب زنده دار پرس  
 راهی نرفته ام که به رسم زر هروی  
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود  
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بوالفضول  
 احوال آسمان و زمین و بشر مهرس  
 درد فتر حیات بشر کس نخوانده است  
 نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا  
 افراسیاب خون سیاوش می خورد  
 از حد خویش پای فرو نتر کشی (سنا)

کز گردش سپهر نیا سوده ام دمی  
 رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی  
 کاندر خمیر تافته دارم جهنمی  
 تادبو نفس سجده برد پیش آدمی  
 طفلی و خاك توده ای و نقش در همی  
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی  
 سرمایه دو کون نیز زد بدر همی  
 ما بی خبر نشسته بامید رستمی  
 گرد و رچرخ باتو مدارا کند کمی

### مناظره شمشیر و قلم - از خوشدل تهرانی

چنین گفت شمشیر جنگ آوری  
 که من از تو در مرتبت برترم  
 نگر پرچم ملک جمشید را  
 ز من گشت دین خدا استوار  
 شنو از پیمبر شه حق سرشت  
 بشهنامه بنگر که از باستان  
 ز من گشت رستم جهان پهلوان  
 منم پور پولاد آهن شکاف  
 تو فرزند نی باشی و چیست نی  
 ز می من که از تخمه ای عالی ام  
 ترا خنامه از آن نهادند نام  
 بس است از برای تو این يك گناه  
 برو دور شو از من ای تیره روی

بكلك ادیب سخن گستری  
 پناه شه و حافظ کشورم  
 که زینت دهم شیر و خورشید را  
 که بودم بدست علی ذوالفقار  
 که در سایه تبع باشد بهشت  
 بهر عرصه از من بود داستان  
 بنیروی من چیره شد بر کوان  
 چو خورشید رخشان بروز مصاف  
 هم آورد پولاد نی بوده کی  
 نه چون تو سبک مغز و تو خالی ام  
 که دادی سر اندر ره فکر خام  
 که چون خود کنی هر سپیدی سیاه  
 بتزد بزرگان بزرگی مجوی

## دریا و کوه - از حسام دولت آبادی

بدریا گفت کوه با و قاری  
چرا يك لحظه ات آرام نبود  
بقعر اندر تو را گر لؤلؤئی هست  
جوابش داد میکوشم که تا خود  
که این جوش و خروش و جزیر و مد چیست  
چرا آنی نداری جای خود زیست  
مراهم از گهر کانون نمی نیست  
بر آرم لؤلؤ خود کو ممکن کیست

## نواخ پرده و پرجم ، از سعدی

این حکایت شنو که در بغداد  
من و تو هر دو خواجه تاشانیم  
من ز خدمت دمی نیا سودم  
تو نه رنج آزموده ای نه حصار  
قلم من بسی پیشتر است  
تو بر بندگان مه روشی  
من فدا ده بدست شاگردان  
گفت من سو بر آستان دارم  
هر که بیهوده گوید افرازد  
رایت و پرده را خلاف افتاد  
بنده بارگاه سلطانیم  
گاه و بیگاه دو سفر بودم  
نه بیابان و باد و گرد و غبار  
پس چرا غمت تو بیشتر است  
با کتیزان یاسمن بوئی  
بسفر پای بند و سر گردان  
نه چو تو سر بر آسمان دارم  
خویش را بگردن اندازد

شاعری: بطیبی (مبارک شاه) شعری نوشت و برای از دیاد قوای (بله) دژ وئی

طلید :

ایا حکیم افاضل پناه ملت و دین  
مسبح هله و زمان فخر دین مبارک کشته  
مراسم علی از ضعف پشت و سستی باه  
چهار ماه گذشت ای حکیم کین عضوم  
زیاد کیز چمان سرگران و خود بین است  
خروس و از سر خیز بود لیلک اکنون  
که در زمان تو علت ز خلق بگزید  
که بلد تو چوخ ستیزه نمائی نستیزد  
کز بر غضم دل خونین بنصب آمیزد  
حرارتی که ز شهوت بود تیا نگیزد  
که بهر هیچکس از جای بر نمی خیزد  
چو ما کبان ز سر بیضه بر نمی خیزد



هنوز ناشده اندر سرای چون مستان ز می بر آید و کف از همان فرو ریزد  
 مرا نه بالک همی ترسم ای حکیم از آن که یار را چو مشقت بود بپرهیزد  
 خدا یار من دل خسته را دوائی کن و گرنه یار ز پیشم چو بخت بگرنیزد

و وقتی این قطعه به حکیم بلخی رسید در پاسخ نگاشت

ایا متوجه مصالحتی که گناه ظلم سخن  
 استوال کرده ای از خصم نفس و سستی باه  
 کسیکه خواهد خسب کنار ماه و شبی  
 ز نار جیل و شقاقل ز خرفه و بهمن  
 ز زعفران و سقنقور و مغز چلقوزه  
 ز دار چین و ز هلیون و روغن عشب  
 بهر صباح از آن گرد درمی بخورد  
 بغضای خویش کند دنبال و زرد لعل خلم  
 به هفته دیگر آن عضو آن چنان نگردد  
 همو رو بکیر و عونت نهد به روی زمین  
 هر آن نگار چری رخ که ضرب آن بیند  
 ز طبع درو گهر ز لبتگان خرو و بود  
 ز می خجسته شیوا لیکه طبع الهگیزد  
 بهر چه گویم باید که دست آویزد  
 بزنجیل بگوید دگر فرو بیزد  
 به سعد و سنبل و مغز چفوک آمیزد  
 بقند صاف کند ادویه در او ریزد  
 که گرده سحت کند باه را برانگیزد  
 بشو ط آنکه ز انواع سیر که پرهیزد  
 که از صلابت آن نزه مشیر بگیرد  
 که بهر هر صنجی خوش ز جای پرخیزد  
 چنان طبع تو گردد که باز نشتود ۱

بین جمعی از شعری دکاشان مناظره در گرفت که آیتا شعریهای ظهیر غباریایی  
 بهتر است یا انوری این قطعه را برای حل این مطلب بان شاه کرده برای معجل الدین  
 همگوار که از شعری مشهور و ممتاز عهد خود بود فرستادند

ای آن زمین و قار که بر آسمان فضل  
 جمعی ز ناقدان سخن گفته (ظهیر)  
 جمعی دگر بر این سخن انکار میکنند  
 ترجیح بکطرف تو بدیشان نما که هست  
 ماه خجسته منظور و خورشید انوری  
 بهتر همی نهند ز اشعار (انوری)  
 بالجمله در محل نزاعند و داور  
 زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین ابن قطعه رادر جواب گفته بکاشان فرستاد

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| جمعى ز اهل خطه کاشان که برده اند | زار باب فضل و فطنت گوی سخنوری    |
| تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر     | ترجیع می نهاد یکی حور بر پری     |
| شعر ظهیر اگر چه بر آمد ز جنس نظم | باطرز انوری نزنند لاف همسری      |
| طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق  | کی به بود بخاصیت از قند عسگری    |
| کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه    | کی همچو حور باشد در نیکوئی پری ۱ |

### سؤال

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| شخصی متوفی شد از و مانده بسی مال  | وارث دو بمانند یکی عم و یکی خال |
| قسمت چه توان کرد میان دو از ایشان | خالش پسر عم شد و عمش پسر خال    |

### جواب

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| شاگردی من کن تو بسی ماه و بسی سال | تا شرح کنم حال پسر عم و پسر خال    |
| گر زانکه شود مادر امت زن عمت      | فرزند عمت هست در این حال تو را خال |
| هر گاه شود مادر بابت زن خالت      | حاصل شود از بهر تو عم و پسر خال    |
| میراث سه سهم است بگویم که بدانی   | دو سهم برد عم و یکی میردش خال      |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ای مفخر زمان که ندارد باتفاق     | جوزای چرخ پیش شکوه تو قدر جو   |
| پیش گرفته دست تو برابر بهمنی     | برده است رأی انور از مشتری گرو |
| از ساحت جلال تو بیرون نمی رود    | با آنکه هست ابلق طبع تو تند رو |
| مارا قضیه عجیبی پیش آمده است     | گم گشته در میان مانسخته پلو    |
| بر حل نکته مفتی جود تو قادر است  | لطفی نما و رهبر بیچارگان بشو   |
| تا برف آورند ز البرز سوی شهر     | تا مرد دوره گرد فروشد ذغال مو  |
| باد اسفید روی نکو خواه تو چو برف | و اعدای تو ز آتش غم سوخته چومو |

از سلمان ساوجی

## گربه کتک خور

گربه ای را شیخکی میزد میان مدرسه  
 بانوك نعلین خود ز آنسان که دل میشد کیاب  
 عارفی گفتا بدو کی پیشوای اهل حق  
 گربه را چپود گنه کاینسان ز نیدش بی حساب  
 گفت از مخرج معورا خود نمیگوید درست  
 هم نداند هم ندارد هیچ قصد اکتساب  
 من (زنایش را) فراز بام صد ره دیده ام  
 چون زنا کار است بی شک نیز مینوشد شراب  
 هم بود از شاریش پیدا که صوفی مشرب است  
 کفر صوفی نیز روشن تر بود از آفتاب  
 لاجرم برفتوی این بنده مهدور الدم است  
 قتل او واجب بود بر مؤمنین از شیخ وشاب  
 حاجی بك بیگدلی قمی

## قصاص گربه

فخر الملك این قطعه را نزد امامی شاعر فرستاد و جواب خواست  
 سرا فاصل دوران امام ملت و دین      پناه اهل شریعت درین چه فرماید  
 که گربه ای سرده قمری و کبوتر را      به شب زتن به تعدی و ظلم بر باید  
 خدا یگان کبوتر ز روی شرع قصاص      بخون گربه اگر تیغ بر کشد شاید؟؟

### امامی در جواب رقعہ چنین گفت

آیا لطیف سؤالی که در مشام خرد      ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید  
 به گربه نیست قصاصی که صاحب ملت      چنین قصاص به شرع مبین نفرماید

نه کم ز گربه بید است گربه صیاد      کهمرغ بیند بر شاخ و پنجه نگشاید  
اگر به ساعد و بازوی خود سری دارد      به خون گربه همان به که دست نالاید  
بقای گربه و عمر کبوترار خواهد      قرار گناه قفس را بلند فرماید

### لطائف الطوائف

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند      چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم  
به طیره گفت مسلمان گراین قبالة من      درست نیست خدایا جهود میرانم  
جهود گفت به تورا می خورم سو گند      و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم  
گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد      بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

### گلستان سعدی

#### شخصی بسیف الدین باخرزی نوشت

ای خردمند سیف (باخرزی)      یا الله ارتو به ارزنی ارزی  
کی تو با آدمی توانی زیست      چون ترا گفته اند باخر، زی

#### او در جواب گفت

ای خردمند طاعت من کن      تا کی آخر تو معصیت و رزی  
زین سپس عمر باتو سر بکنم      چون مرا گفته اند باخر، زی

### سیف باخرزی

### در طلب کبک

ای فلک قدری کز اقبال فلک سیرت بهر      باز میخارد بناخن سینه کبک دری  
گر نشیند گردد در عهد تو بر زلف علم      دامن مزنگان برو ساید همای خاوری  
ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ غزال      تا کند بر سینه خصم نوروزی خنجر جری  
آنکه جلنم را جگر گموشه است در چشم قفس

داشت کبکی همچو مرغ جنت از نیک اختری

صبحگاهی در قفس چون شمع در فانوس شد

بر چراغ او نسیمی کرد ناگه صرصری

زین الم بر خویش پوشیده ات نور دیده ام  
 همچو قمری در غم او جامه خاکستری  
 گشته اومشتاق بال افشانی وزین غصه من  
 سینه بر خاشاک میمالم ز بی بال و پری  
 کرفرستی هدیه ام کبکی که داری در قفس  
 بنده ای آزاد میسازی غلامی میخری

### مشرقی اصفهانی نقل از آتشکده آذر ص ۹۷

ای در حرکت چوباز و در کینه عقاب      شاهین به تهوری و طوطی به خطاب  
 از باده بطی فرست مر (قمری را)      چون چشم خروس در شب و همچو غراب

### قمری عاملی

در خانه مازنیگ و بد چیزی نیست      جز (بنگی) و پاره ای نمذ چیزی نیست  
 از آنچه بزانده نیست غیر از (سودا)      وز آنچه خورند جز (لگد) چیزی نیست

### عبیدزاکانی

## درخواست غاز

ملك التجار خراسانی به ایرج میرزا وعده بو قلمونی داد و نداد ایرج این دو  
 بیت را برایش فرستاد

آن قول پراز مکر و فسون توجه شد      الطاف زحد وعد فزون توجه شد  
 با آن همه وعده ها که بر من دادی      غاز تو چه شد بو قلمون توجه شد

### ملك بجواب گفت

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود      باب طمع و آرزو بمن باز نمود  
 غافل بود او که غاز با بو قلمون      چون دانه نبود جمله پرواز نمود

### باز ایرج میرزا نوشت

حیف است که خلف وعده آغاز کنی      با شعر مرا از سر خود باز کنی

بداشتن هزارها بوقلمون از دادن يك بوقلمون ناز کنی

### باز ملك التجار گفت

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت طوطی است همه كلك شكر پردازت  
چون بهره نبردم از تو غازی همه عمر هرگز ند هم بوقلمون و غازت

### نقل از گنجینه لطائف ص ۱۳۸

غزالی مشهدی به شیراز رفت شبی در انجمن غزلی مطرح کرد و خود در  
گفتن لسا مخ ورزیده درد دندان را بهانه نمود بیکسی که یکی از شعرای شیراز بود در  
باره وی گفت

(غزالی) آن غزل پرداز کاندرشاعری خود را

چنان داند که شاگردند خاقانی و سلمانش  
بشیراز آمد و ناگاه شعری در میان آمد  
برسم امتحان تکلیف می کردند بشارانش  
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کردن  
اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

### بیکسی شیرازی

حدود سال ۱۳۱۰ هجری نیم آورد و محلات به پشتیبانی رئیس دولت وقت  
یکباره آب رودخانه قم را بروی مردم بستند و شکایت بجائی نرسید مرحوم مصمصام  
متخلص (بشیوا) شاعر فعل قم چنین سرود

این... گزاشراف پدر سوخته است دردزدی آب آنش افروخته است  
دزدیدن آب مردم از راه حرام این بی پدر از مادرش آموخته است

ابتدای امر برق در قم کم و امنیاز ده هزار ریال، و بیشتر خرید و فروش می شد  
انجمن ادبی قم فاقد برق و بنا شد هریك از ادبا با يك قطعه شعر از رئیس کارخانه  
تقاضای يك امتیاز و با يك شعله برق بنمایند این رباعی احقر مورد توجه واقع و  
انجمن با يك شعله برق روشن شد

ای مردم قم به بحر الطاف تو غرق  
پرنور و ضیادت چو خورشید بشرق  
بزم ادبا چون دل خصمت تار است  
روشن کنش از مهر بیک شعله برق

انصاری مولف

### شاعری فکری نام بطیبی نوشته

سیف قاطع بندگان مولوی (سیف الملوك)  
آنکه طرح نو بحکمت در عمل آورده بود  
دی اجل میگفت بهر بردن جهان مریض  
هر کج رفتیم بیش از ما علاجی کرده بود

### جواب طیب

ای میر برای دل بیمار شما  
ماوا جلیم هر دودر کار شما  
نه بنده علاج نونواند نه اجل  
حیران شده ایم هر دودر کار شما  
سیف الحکما کنجینه لطائف ص ۴۰۰  
دربان تو زمن بگو بدکتر مالک  
کای در ره بگرفتن جانها سالک  
تاسال دگراگر تو باشی باشی  
انت الباقی و کل شی هالک -

انصاری مولف

مجیر الدین ییلقانی که از شاگردان حکیم خاقانی است وقتی بمناسبت  
رنجشی اصفهان را باین رباعی هجو گفت .

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد  
لعلی است مروت که از آن کان خیزد  
کی دانستم کاهل صفاهان کورند  
با این همه سرمه کز صفاهان خیزد  
شرف الدین شفروه اصفهانی مجیر الدین را جواب گفت

شهری که به از جمله ایران باشد  
کی درخور هجو چون تونادان باشد  
سرمه چه کنی که از صفاهان باشد  
میل تو (بمیل است) فراوان باشد  
جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی نیز چنین گفت .

هجو می گوئی ای مجیرک هان  
تاتور ازین هجا بجان چه رسد

گیرد ر کون گنججه و تفلیس  
تیز بر ریش خواجه (خاقانی)  
این موضوع بگوش خاقانی رسید بتدارك برخاست اصفهان و مردمش را  
چنین ستود .

نکته حور است یا هوای صفاهان  
دیده خورشید چرخ دردمیداشت  
لاجرم اینک برای دیده خورشید  
مدت سی سال شده که از سراخلاص  
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم  
مدح دوفاروق دین چگونه کنم من  
دست و زبانش چرا نداد بریدن  
جرم زشاگرد و بس عتاب بامstad  
سبب صفاهان الف فزود در اول  
این مگر آن حکم باز گونه مصر است  
داد صفاهان ز ابتدام کدورت  
گرچه صفاهان جزای من بیدی کرد

جبهت جوز است یا صفای صفاهان  
از حسد خاک سرمه زای صفاهان  
دست مسیح است سرمه سای صفاهان  
زنده همی داشتم وفای صفاهان  
زنده همی داشتم وفای صفاهان  
(صدر و جمال اند) مقتدای صفاهان  
محاسب شرع و پیشوای صفاهان  
اینت استاد و اصدقای صفاهان  
تا خورد آسیب جانگزای صفاهان  
آری مصر است روستای صفاهان  
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان  
هم به نکوئی کنم جزای صفاهان

مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۰۹

وباز جمال الدین باین مختصر قناعت نکرده طی قصیده مبسوطی که در دیوانش  
مندرج است چنین سرود

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد  
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد  
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد  
هیچکس از زیر کی زیره بکرمان برد  
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد

کیست که پیغام من بشهر شروان برد  
گوید (خاقانیا) این همه تشویر چیست  
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند  
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت چهل  
شعر فرستادنت دانی مانند بچه



سلك گهر گیر تو ، گفته خود سر بسر  
 یانه چنان گو که هست سحر حلالست سخن  
 زشت بود روز عید چونکه پی جامگی  
 کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد  
 بمسجد اندر سگان هیچ خردمند بست  
 هنوز گویندگان هستند اندر عراق  
 یکی از ایشان منم که چون کنم عزم نظم  
 چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری  
 اگر شود عنصری زنده در ایام من  
 من ز تو احمق ترم تو زمن ابله تری  
 شاعر زرگر منم ساحر در گر توئی  
 من و تو یاری کتیم ز شاعران جهان

قطعه ایست شاه شجاع بسططان اویس جلایری که در عراق سلطنت داشت

نوشته است

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان  
 منم که شهرت و آوازه صلابت من  
 چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم گیر  
 نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی  
 بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم  
 تونیز جان پدر هم چون بمردی کوش  
 که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد  
 چه صیت همت من در بسیط خاك افتاد  
 چو عقل راهنما و چه شرع نيك نهاد  
 که در بنای توکل نهاده ام بنیاد  
 که آسمان درد و ملت بروی من نگشاد  
 که چرخ کام تو را بر مراد خویش دهاد

### جواب سلطان اویس

آیاشهی که باوصاف عقل موصوفی  
 بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان  
 شهنشهی چو تو از مادر زمانه نژاد  
 کسی بمدح و بزرگی خود زبان نگشاد  
 کتاب و نظم و نواریخ نیز از استاد  
 بخوانده ایم فراون در این محقر عمر

نخوانده و نشنیده ندیدام زشهان کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گدا

### فرزند - نور بصر از شوریده شیرازی

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| همخوا به من دوش برایم پسری زاد      | نور بصری بهر چو من بی بصری زاد        |
| این کلبه ویرانه من باغچه ای گشت     | وین باغچه سروی شد و زان سرویری زاد    |
| از گریه او شب همه شب دوش نخفتم      | پیدا است ز شوریده که شوریده تری زاد   |
| آنان که به من بر سر الطاف و وفا قند | گویند ملک و ش بچه یی از بشری زاد      |
| و آنان که به من بر سر شوخی و مزاحند | گویند که از نره خری کره خری زاد       |
| من زین همگان بیشتر ایدون به شگفتم   | کاین سان پسری از چه ز چون من پدری زاد |
| ای معشر اصحاب گه تربیت آمد          | کز بهر شما همسر من درد سری زاد        |
| این از در شوخی است که ناظن نبرد زن  | گراو پسری زاد درخشان گهری زاد         |
| زاو لاد، خردجوی توای خواه و گرنه    | مردد بجهان ماده ای آورد و نری زاد     |
| نه هر که بزاید پسری در خور فخر است  | یعنی پسرا و زاد که از وی هنری زاد     |

### سؤال از دکتر - از جهمشیدی

گفتم ای دکتر چرا رنگ رخسار مهتابیه  
گفت از رنج فراوان است و از بی خوابیه

گفتم ای دکتر دوا ی درد مخلص چیست گفت  
آب مرغ و ران غاز و سینه مرغابیه

گفتم ای دکتر کجا اینها میسر می شود  
از برای آنکه قوتش شلغم و سیرابیه

گر که باشد چهره مازعفرانی عیب نیست  
در عوض رخسار از باباسان زرعنابیه

هردمی رفتم به هر کس گفتم این ده مال کیست  
 در جوابم گفت اینجا سر برار بایه  
 هر که (جمشیدی) ندارد دوست اشعار مرا  
 بسابود اخلاص گریبایی وطن بسابایه

### اصل کتاب - از خوش مزه گیها

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| عاشق ساده لوح نابلدی          | تازه بگرفته بود نامزدی    |
| روزی او شاد و سرخوش و مدهوش   | یار خود را گرفت در آغوش   |
| آنقدر بوسه زد که گشت آن یار   | خسته از بوسه دادن بسیار   |
| چونکه شد مآج و بوسه از حد بیش | برد سربینخ گوش دلبر خویش  |
| گفت کای مشک موی ماه جبین      | چیست بهتر ز بوسه شیرین    |
| مثل است این که هست در هر حال  | بوسه دیبا چه (کتاب وصال)  |
| دختر این جرف را از او چو شفت  | سرخ گردید رنگ رویش و گفت  |
| که زد دیبا چه در گذر به شتاب  | تارسی زودتر به (اصل کتاب) |

### لوزتین بیضتین از ریاضی یزدی

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| شنیدم شیخ شوخ و مرد رندی      | به حمام آمدند از کوچه باهم |
| دو مرد شوخ اگر باهم نشینند    | شود رد و بدل شوخی مسلم     |
| چو شیخ از تن قبا آورد بیرون   | هیولای مهیبی شد مجسم       |
| یکی بندی چو کار بسته خویش     | همه پیچ و همه تاب و همه خم |
| رفیق بذله گو از شیخ پرسید     | ولی پیچیده و مرموز و مبهم  |
| چه چیز است آن که بستی زیر ناف | که می جنبی و می جنبد دماغ  |
| جواب شوخی مرد کلاهی           | چنین فرمود آن شیخ معمم     |
| بیا نزدیک تر چیز هدی نیست     | کراوات حقیر است این مکن رم |

نو آنرا بسته‌ای بر لوز نیت      من این را بسته‌ام بر بیضتینم

در کلاس درس شاگردی نوشت      اشتباهاً شوشر را شوشدر  
از بی اصلاح آن آموزگار      بازبان خوش - درش را کرد تو

### از یادداشت‌های انصاری مؤلف

قالت لرب معها جالسة      اخیتی من ذالذی تراه من  
قالت فتی متیمأ یشکوالهوی      قالت لمن . قالت لم قالت لمن

ترجمه بهم سالش که در کنارش نشسته بود گفت. خواهر کم. این جوانی که  
می‌بینی کیست گفت جوانی عاشق‌پیشه است که از درد عشق مینالد. گفت عاشق کیست  
گفت عاشق کسی است که می‌گوید قالت لمن یعنی بدرد عشق خودت گرفتار است

### گله از شریک ملک. از یغمای جندقی

ای رفیقی که باغ‌وای توام بود و نبود      بخرداری این مزرعه رهن است و گرو  
گفتم این مزرعه چون است تو گفتی بروی      (خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو)  
دوستان‌اران همه گفتند که این سید دزد      (تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو)  
من از ایشان نشنیدم که همی حسن گمان      (گفت با اینهمه از سابقه نو مید مشو)  
خط ملکیت آنرا بتو دادم که بگیر      رخصت شرکت آنرا بتو دادم که برو  
شاد بودم که رسد گاه حصادش بز گواة      (مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو)  
رفتی و کشتی و خوددی و مرا چشم امید      همچو آبا رقنات از پی آن مانده بکو  
وقت خرمن چو فرستم ز پی غله؛ دهی      کاه برباد که امسال نشد؛ گندم وجو  
گویم از خربزه گویند نکو شد، گوئی      قول صاحب غرضان است تو آنرا مشنو  
دو سه سال است کز این مزرعه افتاده براه      کارنان من و تو آب صفت در تک و دو  
داد از دست تو نامنصف بستان ونده      وای از جور تو ناسید بردار و بدو

نخم شرکت اگر این است بسی خواهی گفت

آنچه کشیم ز خجلت نتوان کرد درو

آتش می جهد از کلک و زبان میترسم      کز فروغ نوبخورشید رسد صد پرتو  
بعد از این از : پرموی زن خود بگذر      (حافظ این خرقه پشمینه بیند از و برو)

### ملاحسن نخود بریز ، از یغما

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دیدم که ز دیده اشک ریز است  | در خواب شهید کربلا را       |
| هر چشم ز گریه چشمه خیز است  | گفتم ز غمت ای آنکه نا حشر   |
| چشم تو چرا ستاره ریز است    | ما بر تو همی چکیم کوکب      |
| یا شعر شویو در ستیز است     | باز این زیاد در جدال است    |
| بر من ز احباب رستخیز است    | گفتا نه فنالم از اعادی      |
| هر شام و سحر بعرو تیز است   | خاصه خرقی که در منابر       |
| چون غارتی از پی گریز است    | پشت سر اهل بیت زارم         |
| گاهی بمدینه گه حجیز است     | گه در کوفه گهی بشام است     |
| گاهی گوید فاطمه کنیز است    | که گوید عابدین غلام است     |
| چون خنجر شعر تند و تیز است  | صوت خشنش ز خنجر شوم         |
| برتو ز کدام بی تمیز است     | گفتم بفدایت این ستمها       |
| وین زن جلب از کدام میز است  | این روسپی از کدام پشت است   |
| شغلش چه و نام او چه چیز است | مولودوی از چه مرز و بوم است |
| ملاحسن نخود بریز است        | آهی ز جگر کستد و گفتا       |

### وصف شیراز از سعدی

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| رسیده بر سر الله اکبر شیراز          | خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز   |
| که باز ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز | بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین      |
| که تختگاه سلیمان بد است و حضرت راز   | نه لایق ظلمات است با الله این اقلیم |
| که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز    | هزار پیر خرد پیش باشد اندر آن       |

بد کرو فکرو عبادت بروح شیخ کبیر      بحق روز بهان و بحق پنج نماز  
که دور دار تو را این شهر نیکمردان را      زدست ظالم بددین و کافر غماز  
هر آنکسی که کند قصد قبه الاسلام      بریده بادرش همچو زرو نفره بگاز

که سعدی در حق شیراز روز و شب می گفت

که شهرها همه بازاند و شهر ما شهباز

### وصف شیراز از حافظ

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| خوشا شیراز و وضع بیمالش     | خداوندا نگهدار از زلالش   |
| ز رکناباد ماصد لوحش الله    | که عمر خضر میبخشد زلالش   |
| میان جعفر آباد و مصلی       | عبیر آمیز می آید شمالش    |
| بشیر از آی و فیض روح قدسی   | بخواه از مردم صاحب کمالش  |
| که نام قند مصری برد آنجا    | که شیرینان ندادند انفعالش |
| صبازان لولی شنگول سرمست     | چو داری آگهی چونست حالش   |
| مکن بیدار زین خوابم خدا را  | که دارم عشرتی خوش باخیالش |
| گران شیرین پسر خونم بریزد   | دلا چون شیر مادر کن ملالش |
| چرا حافظ چو میترسیدی از هجر | نکردی شد که ایام وصالش    |

از حافظ شیرازی

### توصیف مازندران، از حکیم سوزنی

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| خوشا مازندران و پرتقالش  | (خدا وندا نگهدار از زوالش)  |
| بخور اسکندر دوغی تو دوغی | (که عمر خضر می بخشد زلالش)  |
| دکان بره بریان و کبابی   | (عبیر آمیز می آید شمالش)    |
| اگر شیری بشیرت آب ریزد   | (دلا چون شیر مادر کن حلالش) |
| (زسوری) بر سر ته چین بره | چه داری آگهی چونست جالش     |

## وصف مازندران - از ملك الشعراء بهار

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| هنگام فرو دین که رساند ز مادرود      | بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود           |
| کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ‌رنگ     | گوئی بهشت آمده از آسمان فرود           |
| دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش      | جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود        |
| جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند        | زین جایگه بنفشه به خرم‌ن‌توان درود     |
| اشجار گونه‌گونه گون و شکفته میان‌شان | گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرود         |
| بگذر یکی به خطه نو شهر و رامسر       | وزما بدان دیار رسان نوبنو درود         |
| از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند      | فرشی کفش از بنفشه و سبزه است تار و پود |
| آن پیشه‌ها که دست طبیعت بخار و سنگ   | گل‌ها نشانده بی‌مدد باغبان و کود       |
| بنگری یکی به جلوه چالوس کز جمال      | صد ره به زیب و نزهت مازندران فرود      |
| زان جایگه به بابل و شاهی گذار کن     | پس باترن به ساری و گرگان گرای زود      |
| بزای زنگ غم زره آهنش زدل             | اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود      |

## وصف مازنداران - از فردوسی

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| سراپنده‌ای این غزل ساز کرد | دف و چنگ و نی راهم آواز کرد   |
| که مازندران شهر ما شاد باد | همیشه برو بومش آباد باد       |
| که در بوستانش همیشه گل است | به کوه اندرون لاله و سنبل است |
| هوا خوشگوار و زمین پر نگار | نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  |
| نوازنده بلبل به باغ اندرون | گرازنده آهو به راغ اندرون     |
| همیشه نیاساید از جستجوی    | همه ساله هر جای رنگ است و بوی |
| گلاب است گویی به جویش روان | همی شاد گردد ز بویش روان      |
| دی و بهمن و آذر و فرودین   | همیشه پر از لاله بینی زمین    |

## مدح اصفهان از آذریبگدلی

در آغاز جوانی در صفهان      که ز آغاز است دارالملک شاهان

چه شد کاسطخر دارالملک جم شد  
 که چون پیدا شد آثار صفاهان  
 بنامیزد دیاری کش زدوران  
 به عشقش چون زلیخا مصرشیدا  
 بجان شرمنده آنخاک فرخ  
 زآبش گر بخارا ترکند کام  
 نماید خشک جوی مولیانش  
 بشان اصفهان خوبان ارمن  
 در ارمن فتنه جادو نگاهان  
 عجوزی راه خسروزد شکر نام  
 مهان اصفهان شاهان اطراف  
 یکی از روستایان کاوه اش نام  
 سپه در ناخت برضحاک نازی  
 فریدون را شه ملک عجم کرد  
 هواش معتدل چندانکه بروی  
 زبس گل کز گل آنجا آشکار است  
 تموزش را هوای نوبها ران  
 بهشت هشتگانه (چار باغش)  
 دوکس رادل نه غمگین از هم آنجا  
 زآب زندگی به (زنده رودش)  
 هواش طبع هرکس را ملایم  
 دری از خلد در هرخانه اش باز

مقام عیش شاهان عجم شد  
 شد از اسطخر ویران قصر شاهان  
 عیان است آیت اعیان یونان  
 هزارش یوسف ازهر کوچه پیدا  
 سمرقند وچکل نوشا دو خلخ  
 بخاکش هند را گردل شو درام  
 شود پی مشک موی لولیانش  
 کس اریاهم بسنجد، عهده برمن  
 بود شیرین ودر شهر صفاهان  
 که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام  
 اگر باهم بسنجم نیست از لاف  
 درفش کاویان افراشت بر بام  
 جهان را وارهاوند از ترک تازی  
 شراب معدلت در جام جم کرد  
 گل اردی بهشتی روید از وی  
 همه فصلش توان گفتن بهار است  
 دیش را سبزه ها در جویباران  
 به از آواز بلبل بانگ زاغش  
 ندارد راه پنداری غم آنجا  
 خضر آورده ز اسکندر درودش  
 تسمی از بهشت آنجا است دائم  
 حمام روضه در بامش به پرواز

### مذمت شهریزد از غیاث نقاش

بیچاره کسیکه شهر یزدش وطن است      بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است



زین هر دو بتر کسیکه ز اهل سخن است      ناچار کسیکه هر سه دارد چومن است

### نکوهش شعر شاعری از اثیر الدین اومانی

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد  
 که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد  
 ای برادر بجهان بدتر از این کاری نیست  
 هان و هان تا نکنی میل بر این بدینباد  
 گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل  
 محنت خواندنش آن به که از آن نباید یاد  
 خود از آن کس چه بکاهد که تو گویش بخیل  
 یا بر آن کس چه فزاید که تو گویش جواد  
 کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی  
 پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد  
 این نه خود حجت شرعی نه خط دیوان است  
 پس از این خط بتو چیزیش چرا باید داد  
 وین چه ژال است دگر باره که ایات مدیح  
 گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد  
 پس به آن هم نشوی راضی و از پی تازی  
 بسوی خانه مدوح چو تبری زگشاد  
 همچو آئینه نهی برادر او پیشانی  
 و او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد  
 این سخن نشنوی از کس که فلان شخص از شعر  
 از فلان شخص زخوار زر و سیم ستاد

کآن پی مصلحت خویش همانا گفتند  
 که نبودند زبند طمع و حرص آزاد  
 ورنه با جود طبیعی زهی راحت خلق  
 من بر آنم که کس از مادر ایام نژاد  
 ورکسی زاد به بخت منش از روی زمین  
 چرخ بیرید بیک باره مگر نسل و نژاد  
 آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست  
 شاعران را خود از این کار خدا مرگ دهد

### دم غزل سرائی از ناصر خسرو علوی

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| غزل را در بدست زهد در پند           | دردرج سخن بگشای و در بند         |
| چو سالت برگذشت از شهت و از اند      | باب پند باید شست دل را           |
| همی بینی فکنده بند بر بند           | چو بر دل مرد را از دین گمره      |
| زبند دیو ملعون دبو را پند           | مده پندش که نگشاید سر انجام      |
| ز علم و پند گفتستند ریوند           | حرارتهای جهلی از حکیمان          |
| بصبرت پند چون صبرت شود قند          | چو صبر تلخ باشد پند لیکن         |
| و گرنه نیست پندت جز که ترفند        | نخستین پند خود گیر از تن خویش    |
| گاهی بگری و گه بفسوس و برخند        | بدان سقا که خود خشکست کامش       |
| همه پند است بل پند است و پازند      | چه باید پند ، چون گردون گردان    |
| به پیش تو بدین خاك اندر آکند        | چه داری چشم از او چون این و آنرا |
| پدر پند تو و تو پند فرزند           | پسندت ار نباشد نیز پندی          |
| منه دل بر جهان کزین بر کند          | جهان جم را که او آکند کنند       |
| که جم خورده است از آن کو خود پراکند | نگر چه پر کنی زان خورد بایدت     |
| که گویند او به بند است در دماوند    | زیدادی سمرکشته است ضحاک          |

ستم | مپسند از من برتن خویش      ستم از خویش بر من نیز مپسند

### فرصت شیرازی در آثار العجم ص ۲۹ در این باره گوید

ناتوانی منما شعر شعار      دست از گفتن افسانه بدار  
خاصه شعری که بود وصف نگار      صفت زلف و خط و عارض یار  
جان من این همه باشد مو هوم      مگذر از این همه کن کسب علوم

شعرکان موعظه و تحقیق است      عقل را خواندن آن تصدیق است  
بجز آن هر چه بهم تلفیق است      جمعها را همه زان تفریق است  
کاهلی آورد و دل بازی      حیف باشد بسخن دل بازی

شعرا در صفت حسن و جمال      داده ترتیب قیاسی بخیال  
وصفها کرده ز زلف و خط و خال      در غزل خوانده بتانرا چو غزال  
احمقی خواند و گردد پابست      دل دهد پیش نگاری از دست

خود بلند ار چه مقام شعرا است      سکه عشق بنام شعرا است  
باده کذب بجام شعرا است      شهوت انگیز کلام شعرا است  
منم از جمله ایشان یکنن      که خدا خورد کند گردن من

ابله ار باده کشی پیشه کند      یا بقول و غزل اندیشه کند  
نخل شهوت به تنش ریشه کند      خون دل را همه در شیشه کند  
فند اندر پی یاری ساده      بنگ با او خورد و هم باده

### ذم غزلسرائی - از مولف انصاری

الا ای نکته سنج نیک گفتار      که گردیده است لعل نوشکر بار  
سخن سنجیده گو گر نکته سنجی      ز بهر بخردان این است معیار  
نخستین بایدت اندیشه کردن      سپس فرسودن تن بهر اشعار

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| زهی آن بی خرد کودر همه عمر     | کند وصف بتان چین و فرتخار     |
| خنک آنکس که بهر سرخ رویان      | نسازد خویشتن رازرد رخسار      |
| ز سرو قد دلا کمتر سخن گوی      | که نارد این شجر جز بی بری بار |
| بہل از کفر رخ چون قرص مہرا     | برو یک فرصہ نانی بدست آر      |
| لب چاہ ز فح لب تشنہ تاچند      | چون بود آبی اندروی پدیدار     |
| کمان منمای سرو قامت خویش       | بہای سرو قد و قامت یار        |
| گہی تشبہ زلفش را بطرب          | مقابل موی وی را گاہ بامار     |
| گہ اندر سائبہ زلفش نشینی       | گہ از ہجر رخس گردی تو بیمار   |
| مخاطب گہ کنی بباد صبا را       | کہ مشک آرد ز موی وی بخروار    |
| گہ از لعل لب با قوت رنگش       | گہی از در دندان گہر بار       |
| گہی ناخورده می مستی و گاہی     | انا الحق گوچو منصوری سردار    |
| نسازد دفع صفرا از مزاجت        | تورنج و غنغہ و پستان چون نار  |
| شود تا کی مکرر آن مضامین       | کہ کردہ ہر کسی صد بار تکرار   |
| در این رہہ ہر چہ باید گفت گفتہ | ادیبان جہان با طبع سرشار      |
| بقدری گشتہ این کالا فراوان     | کہ نبود بہر وی دیگر خریدار    |
| زانصاری پذیر این پند و عمرت    | مکن ضایع کہ . ان العمر سیار   |

### یک دروغ از غلام رضا روحانی

سرو خواندم قامت دلدار این ہم یک دروغ  
 ماہ گفتم وصف آن رخسار این ہم یک دروغ  
 نسبت زلفش بہ عقرب دادم این ہم یک خطا  
 گیسوانش را بخواندم ما را این ہم یک دروغ  
 مدح لب کردم کہ مرجان است این ہم یک کزاف  
 وصف دندان لؤلؤ شہوار این ہم یک دروغ

غیبتش را سبب دادم نام این هم يك جفنگ  
 نام پسنانش نهادم ناراین هم يك دروغ  
 هم ز نخدانش بكفتم چاه اینهم يك چرند  
 دل در آن افتاده یوسف و ارا اینهم يك دروغ  
 آن میان راموی کردم نسام اینهم يك غلط  
 وان سرین هم گنبد و ارا این هم يك دروغ  
 كذب اگر (روحانیا) در شاعری مستحسن است  
 می شوم مستغنی از این کار اینهم يك دروغ

### از این یمین فریو مدی

شاعری نیست پیشه‌ئی که از آن رسد نان و نیز تیره و دوع  
 راستی سخت زشت و بی معنی است اجرتی خواستن برای دروغ  
 زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ

### شاعر و ناظم - از مرحوم بهار

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل  
 شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت  
 صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست  
 ای بسا شاعر که شعرش نیست الا حرف مفت  
 شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب  
 بسازد دلها نشنید هر کجا گوشی شفت  
 ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی ساخت  
 وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

## از نهالی گرگانی

آه از این شاعران نادیده      که نسا دارند شرم در دیده  
قد خوبان بسرو میخوانند      رخ ایشان بمسماه تابیده  
ماه قرصی است ناتمام عیار      سرو چوبی است ناتراشیده

## از آذریبگدلی مؤلف تذکره

چه باید خواند دیوی تلخ گوراشوخ شیرین لب  
چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیرافکن  
گدایی را چه در زنبیل ریزم مخزن قارون  
عجوز برا چه آویزم بیاز و نیزه قارن  
نه رادان سرو خوانندش کشد گرسرز گل خاری  
نه مردان شاه خوانندش زند گرزن بسر گرزن

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست      بچه نازادن به از ششماه افکندن چنین  
از عنصری

## ظهیرالدین فاریابی گوید

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست      زمن مهرس که این نام بر تو چون افتاد  
هنر نهفته بود بهتر است ز آنکه نماند      کسیکه باز شناسد همای را از خاد  
تنم گداخت چوموم از غبار این فکرت      که آتش از چه نهادند در دل پولاد  
دلچسپه مایه جگر خورد تا بدانستم      که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد  
ولیک هیچ از این در عراق ثابت نیست      تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد  
تمتعی که من از فضل در جهان بردم      همان جفای پدر بود و سیلی استاد  
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست      خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد

کمینه پایه من شاعری است خودبنگر      که تا چگونه کشیدم ز دست او بیداد  
 ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست      بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد  
 بنای عمر خرابی گرفت چند کنم      ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد  
 مرا از این چه که سیمین بوی است در کشمیر

مرا از این چه که نوشین لبی است در نوشاد

بهین گلی که از آن بشکفتد مرا این است      که بنده خوانم خود را و سرور را آزاد  
 گهی لقب کنم آشفته زنگی را حور      گهی خطاب کنم نفس سفله ای را راد  
 هزار دامن گوزن نارشان کردم      که هیچکس شبهی در کنار من نهاد  
 در این زمانه چو فریاد رس نمی بینم      روا بود که بر آرم به آسمان فریاد

### مال ثروت ، بوعلی سینا گوید

فصاحة سبحان و خط ابن مقله      و حکمة لقمان و زهد بن ادهم  
 اذا اجتماع فی المرء والمرء مفلس      فلم يك مقدار بمقدار درهم

ابن یمین گوید

گر یهودی قراضه ای دارد      خواجه ای نامدار و فرزانه است  
 و آنکه دین دارد ندارد مال      گر همه بوعلی است دهبانه است

خواجه نصیر الدین طوسی فرموده است

خزائن فارون و نعمة هرمز      و فر فریدون و رفعة انجم  
 و ملکه ضحاک و جند هلاکوء      و حيلة فرعون و صولة رستم  
 اذا اجتماع فی المرء والمرء مفلس      فلیس له قدر علی قدر شلجم

ابن یمین گوید

مرد آزاده در میان گروه      گرچه خوشخوی و عاقل و دانا است  
 محترم آنگهی تواند بود      که از ایشان بمالش استغنا است  
 و آنکه محتاج خلق شد خوار است      گرچه در علم بوعلی سینا است

ابن میثم بحرانی گوید

|                       |                       |
|-----------------------|-----------------------|
| قد قال قوم ، بغیر فهم | ما المرء الا باصغریه  |
| فقلت قول امرء حکیم    | ما المرء الا بدر همیه |
| من لم یکن درهم لده    | لم یلتفت عرسه الیه    |

|                       |                            |
|-----------------------|----------------------------|
| ان شرط الموسر فی مجلس | قیل له یرحمک الله ۱ -      |
| ان عطس المعسر فی مجمع | سبوا وقالوا فیہ ماسائه ۲ - |
| فمضوط الموسر عرینه    | و معطس المعسر مفساه ۳ -    |

قطعه پولیه

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| پول بچنگ آر ای رفیق که باپول    | باده بچنگ آوری شاهد شنگول      |
| قصه مخوان کز برای آدم نادان     | ثروت منقول بهزدانش منقول       |
| بی خبر از عقل و نقل نیستم اما   | شاهد مقبول به ز صحبت معقول     |
| پول اگر از میانه رخت بیند       | پی نبرد عالم از ادله بمدلول    |
| بسته نگردد به هیچ روسد اهواز    | شوسه نگردد طریق ششستروذ فلول   |
| مست نگردد کسی زباده صافی        | برنخورد هیچکس ز شاهد شنگول     |
| چشم تدوزد کسی بعارض گلرنگ       | دل نسپارد کسی بطره مفتول       |
| پول نداریم ما و مردم عالم       | پول نیابند جز برهبری پول       |
| پول هم از ما چنان گریخت که گوئی | ماهیه بسم اللهیم و پول همه غول |
| و آنکه واجب بود به حکم زمانه    | آدم بی پول را گلوله ششلول      |
| مرد خردمند پند کس نپذیرد        | آدم زیرک زهر کسی نخورد گول     |
| عارف و عامی فقیه و صوفی درویش   | بادم ارشاد وفقه و خرقه و کشکون |
| جمله بی پول میدوند شب و روز     | عاشق پولند جمله شهره و مجهول   |

۱- اگر شخصی دارد در مجلس تیزی بدهد بوی گفته شود عطسه زدی خیر باشد

۲- اگر شخص نادار در مجلس عطسه زد فحش و دشنام است که از هر سوی بوی داده شود که چرا گوزیدی

۳- بنا بر این دماغ و مغز مرد دادا مرکز شرطه وی و دیر و مقعد شخص ندارم کز ... وی می باشد (زنیل حاج فرهاد مهراس ۷۵)



|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| عاقل و هوشیار باش پول طلب کن   | ناشود اندر زمانه قول تو مقبول    |
| قول عمو بود این غزل که شنیدی   | آنکه بود دانشش مقدمه پول         |
| رغیف خبز یابس تا کله فی زاویه  | و کف ماء بارد تشریه من ساقیه     |
| وغرفة ضيقة نفسك فیها خالیه     | و مسجد بمعزل عن الوری فی الناحیه |
| تتلوا بها صحیفه مستدرسا ببادیه | خیر من التیجان فی قصر و دارعالیه |
| یا چندا موعظه فاین اذن واعیه   | نمیدانم از کیست                  |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| یک نان بدور و زاگر شود حاصل مرد | وز کوزه بشکسته دم آبی سرد     |
| محکوم کم از خودی چرا باید بود   | یا خدمت چون خودی چرا باید کرد |
| گردست دهد زمغز گندم نانسی       | وزمی دو منی زگوسفندی رانی     |
| یا لاله رخی و گوشه ویرانی       | عیشی است که نیست حدر سلطانی   |
|                                 | ابن یمین                      |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| دویار زیرک واز باده کن دو منی   | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی        |
| ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن    | در این چمن که گلی بوده است یاسمنی |
| من این مقام دنیا و آخرت ندهم    | اگر چه در پیام افتند خلق انجمنی   |
| هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف خود را بکمترین ثمنی    |
| بصبر کوش تو ایدل که حق رهان کند | چنین عزیز نگیتی بدست اهرمنی       |
| بگوشه ای بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات نهانی رخ شکر دهنی        |
| بروز واقعه غم با شراب باید گفت  | که اعتماد بکس نیست در چنین زمانی  |
| مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ | کجا است فکر حکیمی و رای رأی زنی   |

### امیدی رازی گوید

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| بر آن سرم که اگر همت کند یاری       | ز بار منت دوان کنم سبکباری     |
| اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم         | به نیم قطره نجویم ز هیچکس یاری |
| گر فتم آنکه بکنعان شده است قحطی نان | عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری   |
| شوم چو غنچه خشن پوست تابکی چو گلم   | بسرخ و زرد فریبد جهان زنگاری   |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| مرازانان جو خویش چهره کاهمی به  | که از شراب حریفان سفلہ گلناری |
| مذاق ولذت آزادگی عجب نبود       | اگر شناخته باشم پس از گرفتاری |
| که قدر و قیمت ایام تندرستی را   | توان شناختن اندر زمان بیماری  |
| اگر بگرکده می ممچو یوسفم زان به | که ناکسی کندم در جهان خریداری |
| اگر کنی ز برای یهود کناسی       | و گر کنی زبسرای مجوس گلکاری   |

در این دو کار گریه آنقدر کراهِت نمی

در این دوشغل خسیس آن مثابه دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین بروی سینه نهی دست و سرفرو داری

### کار و کوشش - از اسدی طوسی

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بخانه نشستن بسود کار زن     | برون کار مردان شمشیر زن     |
| تن رنج نادیده را ناز نیست   | که با کاهلی ناز انباز نیست  |
| نشاید بهی یافت بی رنج و بیم | که بیرنج نارد کس از سنگ سیم |
| بدربای ژرف آنکه جوید صدف    | بیایدش جان بر نهادن بکف     |
| گوت رنج باید بتن رنج بر     | که در رنج تن یابی از گنج بر |

#### سعدی در بوستان گوید

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بروشیر درنده باش ای دغل        | بکنجی چه خسی چو روباه شل       |
| چنان سعی کن کزنو مانند چوشیر   | چه باشی چو روبه بوامانده پیر   |
| چوشیر آنکه را اگر دنی فربه است | گرافند چو روبه سگ از وی به است |
| بچنگ آرو بادبگران نوش کن       | نه بر فضله دبگران . گوش کن     |
| بخورتا توانی بهازوی خویش       | که سعیت بود در ترازوی خویش     |
| چو مردان ببر رنج و راحت رسان   | مخنت خورد دسترنج کسان          |
| بگیر ای جوان دست درویش پیر     | نه خود را بیفکن که دسمن بگیر   |
| خدا را بران بنده بخشایش است    | که خلق از وجودش در آسایش است   |

کرم و زرد آنسر که مغزی دروست      که دون همنا نندبی مغز و پوست  
کسی نیک بیند بهر دو سرای      که نیکی رساند بخلق خدای

### حکیم نظامی در لیلی و مجنون گوید

فارغ منشین بهیج جائی      میزن بدروغ دست و پائی  
افسرده رگ است مردبیکار      چوبی است بریده شاخ بی بار  
که دوک تراش باش و بتراش      که تیر تراش باش و می پاش  
امروز که دور عمر بر پا است      می باید کرد کار خود راست  
چون بستانی بیایدت داد      کز دادوستد جهان شد آباد  
آن پوشد زن که رشته باشد      مرد آن درود که کشته باشد

### سید علی اکبر بر قمی کاشف قمی گوید

مردانه بکسب و کار پرداز      تاپیش کسان شوی سرافراز  
با فکر بلند و نیت پاک      در کسب معاش کوش چالاک  
چندانکه برنج اندر افتی      همواره بعز و جاه جفتی  
ای رنج تورمز سر بلندی      سعی تو اساس سر بلندی  
رنجی که براه کسب بینی      گنجی است که از شرف گزینی  
روباه مباح شرزه شیرا      چون شیرهمی فریسه گیرا  
تا روبهکان سست بنیان      از صید تو پر کنند انبان  
بافکرت و هوش چست و زفتی      حیفاست که درز بونی افتی

یغوص البحر فی طلب اللثانی      و بحظی با السیاده و النوال  
ومن طلب العلی من غیر کد      اضاع العمر فی طلب المعال  
بقدر الکد تکتسب المعالی      ومن طلب العلی سهر الیالی

گنج ارطلبی رنجبری پیشه خود کن      کی مزد گرفت آنکه سر کار نباشد  
ثروت ز عمل زاید و مجدت ز سخاوت      وین هر دو اثر قابل انکار نباشد

## مؤلف انصاری گوید

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| یوسف دورانی ای بدر زمین       | موسی عمرانی ای صدر زمن      |
| هر که یعقوب است در پهلونشان   | هر که فرعون است در دریا فکن |
| چند فرعون تو در دارالسرور     | چند یعقوب تو در بیت الحزن   |
| شاخ این یعقوبیان از نو بر آر  | بیخ این فرعونیان از بن بکن  |
| ای جهنده تیر مشکوه از زره     | ای برنده تیغ مندیش از مجن   |
| کوس بر زن ای شجاع ملک گیر     | رخش در تازای سوار صف شکن    |
| خوش بتاب ای مهر بر پست و بلند | خوش بیارای ابر بر ربع و دمن |

## نظامی در مخزن الاسرار گوید

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| غافل ازین بیش نباید نشست      | بردر دل ریزگر آیت هست      |
| دیده و دل از غرض افزو نیند    | کار کن پرده بیرو نیند      |
| آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کآوری آنرا همه ساله بچنگ   |
| ناشکمی نان و دمی آب هست       | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست |
| نان اگر آتش نشاند ز تو        | آب و گیا را که شاند ز تو   |
| زا تکه زنی نان کسانرا صلا     | به که خوری چون خر عیسی گیا |
| آتش این خاک خم آب گرد         | نان ندهد تا نبرد آب مرد    |
| گرگ دمی یوسف جانی چراست       | شیر دلی گربه خوانی چراست   |
| از پی مشئی جو گندم نمای       | دانه دل چون جوو گندم مسای  |
| نان خورش از سینه خود جوی و آب | وز دل خود ساز چو مجمر کباب |
| خاک خور و نان بخیلان مخور     | خارنه ای زخم دلیلان مخور   |
| بر دل و دست همه بخاری بزن     | تن مزن و دست بکاری بزن     |
| به که به کاری بگنی دستخوش     | تا نشوی پیش کسی دست کش     |

## مسعود سعد سلمان گوید

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز | رسد بفرجام آنکار کش کنم آغاز |
|----------------------------------|------------------------------|

شبی که آزر بر آرد کنم بهمت روز      دریکه چرخ بیند دکنم بدانش باز  
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری      نفسست گردد پای من از طریق فراز  
 اگر چه از پی عزاست پای باز بیند      چونام بند است آن عزمی نخواهد باز  
 بیابکش همه رنج و مجوی آسانی      که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز  
 فرونت رنج رسد چون بیرتری کوشی      که مانده ترشوی آن گه که برشوی بفراز

### وصف کتاب از صبای کاشانی

هر کس که در این جهان بد از روز نخست      آسایش خویش جست و این بود درست  
 عاقل داند که کنج آسایش را      در کنج کتابخانه می باید جست

### استاد فروزانفر

ساکت بسیار گو و ساکت گیتی نورد      اکمه باریک بین و ابکم شیرین مقال  
 نزد هر بینا است بینادر بر هر کور کور      پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال  
 در بیان قادر ولیکن عاری از کام و دهان

در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال  
 شهریاران را از آن آوازه داد و دهش

پهلوانان را از آن هنگامه جنگ و جدال  
 عارفان در حلقه ذکرند از آن درهای وهوی

فاضلان در مبحث علمند از آن در قبل و قال  
 همنشین در محفل صحبت به اصحاب نظر

همزبان در گوشه خلوت رباب کمال  
 مردگان رازنده از وی تاابد نام و نشان

خسروان را شهره از وی جاودان جاه و جلال  
 دوری از وی بر گزیند طفل نادان روز و شب

دیده از وی بر نگیرد پیر دانا ماه و سال

در کف اصحاب بینش چیست گنجی پر گهر

در بر ارباب دانش چیست بحری پر لثال

کشوری در صفحه آن نور و ظلمت راقران

عالمی در عرصه آن روز و شب را اتصال

بوستانی شاخسارش ایمن از یاد خزان

آسمانی آفتابش فارغ از ذل و زوال

### وصف کتاب از مرحوم ملك الشعراء بهار

باش مانوس بیاری که نپرسد ز تو چیز      هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار

گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان      و رخمش باشی خاموش نشنید بکنار

هر چه زو خواهی آرد بپرت در هر باب      هر چه زو پرسى پاسخ دهدت در هر کار

نه سخن سازد و نه خلق نماید غیبت      نه خبر پرسد و نه کشف نماید اسرار

تاتو در خوابی او نیز بماند خفته      تاتو بیداری او نیز بماند بیدار

آنجناب محرم و یکدل که نباشد بیرش      نه تعارف نه تکلف نه تحفظ نه وقار

باتو در خانه بود تاتوئی اندر خانه      هم بگلزار بود تاتوئی اندر گلزار

ور بزندان فکندند به مثل آنجا نیز      مونس روز غم تست و انیس شب تار

لیک در صحبت مخلوق ترا ترک کند      هست عذرش که بیک دل نسزد عشق دویار

او حکیم است و فقیه است و طیب است و ادیب

کیمیاوی و ریاضی فلکسی و معمار

واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب

کاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار

داند اسرار نباتات و علاج حیوان      که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار

گرز جغرافی پرسى بتو بنماید راست      عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گرز تاریخ پرسى بنماید تاریخ      ورز اشعار پرسى بسراید اشعار

نکنی گر سخنی از سخنانش رافهم      بر تو تکرار کند گرتو بخواهی صد بار

همه خط داند از چینی و از سنگسريت پهلوی و گرک و مصری و خط مسمار  
ورز انساب ملل خواهی گوید بتوباز ز آریائی وز سامی وز حامی و تار  
اینچنین دوست کتاب است از وروی متاب

اینچنین یار کتاب است از و دست مدار  
به چنین شاهد زیبا بیطالت منگر بشنواز من بکس او را بامانت مسپار  
و رامانت بسپردیش از آن چشم پیوش دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار  
لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست که بهار است و کتابست و کتابست و بهار

#### وصف کتاب از مهر داد اوستا

نیست مردم را نکو تر همدمی الا کتاب  
اینت بهتر معجزی چون معجز پیغمبری  
شوق دانش ذوق معنی از کتابست و کتاب  
هر که رانی شایدش هرگز بمردم نشمری  
ذوق حکمت گر ترا باشد حکیمی خوش کلام  
کز عرض گوید گهی گاهت ز سیر جوهری  
گر ترا شوق ادب او شاعری شیرین سخن  
نغمه سنجی همچو حافظ شاعری چون انوری  
رودکی، ناصر، سنائی، فرخی، استاد طوس  
مولوی، مسعود، خاقانی، لیبی، عنصری  
گر ظریفی، گویدت صدگون لطیفه نوبه نو  
وز منجم، راز این گردنده نیلوفری  
ورهمی جوئی طریق مردمی بنمایدت  
رسم مرد مداری و آئین نیکو محضری  
با چنانها این چنینها آید از هر برگ او  
ای عجب کز آب خشکی زاید وز آتش نری

برگ هر برگ کتابی بال پروازی بود  
تا بدان زی کشور نور و صفا هر دم پری  
خوشترا هر روز و امروز است چون روز کتاب  
خود مبارك تر ز هر روزیست از نیک اختر  
گشت ازین جشن نگو آئین زمانه خون بهشت  
حبذا خرم بهشتی از همه عیبی پری  
در مدیج دانش آمد این سرود دلنواز  
یافته از تار و پودی چون پرند ششتری  
تا بزلف نیلگون شب خاک را زیور نداد  
روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبری  
از فروغ علم چون آئینه خورشید کرد  
تا بذاك آئینه دل را زهی روشنگری  
خواهم این فرخنده کشور را ز دانش و ز کتاب  
بر همه ملك جهان چون مفت گردون سروری  
باد روشن از فروغش باختر تا خاوران  
تا زمانه روشنی دارد ز مهر خاوری

### کتاب امانت - نسبه پری

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| مارنج در این کتاب بردیم بسی      | معشوقه و یار ما است در هر نفسی |
| گویند بعاریت بده تا خوانیم       | معشوقه بعاریت نداده است کسی    |
| عهد کردم ندهم نسبه بکس           | هر چه خوردند همان مارا بس      |
| ندهم نسبه تو پولت بشمار          | جنس اندازه پولت بر دار         |
| من بصد خون دل این جنس فراهم کردم | پاهی ز خوابیری نسبه عجب روداری |



## زن را چگونه باید داشت

زن را چو سال چارده از عمر شد تمام      جان در رهش فدا کن و از وی بگیر کام  
از چارده چورخت ملاححت کشد به بیست      باید صفای گلشن رعنائیش قوام  
از بیست چون بسی رسدش دستگاه حسن      یار است و می توان شدنش باز هم کلام  
بر عشر چارمیق چو نهد پای زندگی      بگریز از آن که لذت صحبت زوی حرام  
عمرش خدا نخواسته پنجاه اگر شود      پنجاه پاره اش کن و از وی میار نام  
بر شصت سأل واجب عینی است سوختن

زان پس بر او است لعنت خلق خدا تمام  
هفتاد ساله چون شود ام الفساد دهر      البته در فناش ضرور است اهتمام

زن را ز سن چارده تا بیست سالگی      نظاره کن تمام که نظاره کردنی است  
از بیست چون گذشت و بسر حدسی رسید

فکری بکن که حادثه را چاره کردنی است  
از سی چو در گذشت و به جل سالگی رسید

زودش بده طلاق که آواره کردنی است  
پنجاه ساله لایق نفث است و پوریا

چون شصت ساله گشت دو صد پاره کردنی است  
اشعار عربی بوعای سینا مربوط بزین ترجمه شده

## وه کز آدم نشانه پیدانیست

سالها شد که روی بردیوار      دل بر آرم بگرد شهر و دیار  
تا ییابم نشان آدمی      کآید از وی نسیم محر مٹی  
بروم خاکپای او باشم      نقد جان زیر پای او باشم  
دیدنش از خدا دهد یادم      کنند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جان کنم در گوش  
و ه کز اینکس نشانه پیدا نیست  
ور کسی را گمان برم که وی است  
یا بمش معجبی بخود مغرور  
نه ازین کار در دلش دردی  
نه ز علم در ایتش خبری  
سخن او بغیر دعوی نه  
طالبان را شود بتو به دلیل  
بوسر راه خلق چاه کن است  
چون شود گم بسوی حق ره از او  
گر کسیرا بود شکیبائی  
خانه در سوی انزوا کردن  
دل به یکباره در خدا بستن  
بر در دل نشستن از پی پاس  
ور ز غوغای نفس اماره  
گوشه ای گیر و گوش باخود دار  
بگذر از نفس و صاحب دل باش

ساز دم از سخنوری خاموش  
اثری در زمانه اصلا نیست  
چون شود ظاهر آنچنانکه وی است  
طورش از اهل دین و دانش دور  
نه ازین راه بر رخس گردی  
نه ز سر روایتش اثری  
همه دعوی و هیچ معنی نه  
بنماید بسوی زهد سیل  
رهنما نیست او که راهزنست  
هست شیطان نعوذ بالله از او  
وقت تنهائی است و یکتائی  
رو بدیوار عزلت آوردن  
خاطر از فکر خلق بگسترن  
تا به بیهوده نگذرد انفاس  
از جلیسی نبا شدت چاره  
دیده عقل و هوش باخود آر  
حتی الامکان مراقب دل باش

نقل از (آئینه دل) انصاری ص ۱۳۶

### مذمت صوفی نمایان حکیم سنائی عارف گوید

اندر افکنده در خانه خروش  
سغبه شاهد ندو شمع و سرود  
کارشان همچون نقش چینی رنگ  
خرمگس وار بهر لقمه و دانک

يك گله دلق پوش و از رق پوش  
عالمی کور زیر چرخ کبود  
دلشان همچو کاف کوفی تنگ  
گوش گنده کنان بیهده بانک

|                           |                                  |
|---------------------------|----------------------------------|
| دوربینان سفله چون کرکس    | روی شویان دیده کش چومگس          |
| ریشان پر زباد و فرمان نی  | ابرشان پرز رعد و باران نی        |
| پارسا صورتان مفسده کار    | پازشکلان و لیک موش شکار          |
| پسوت گر بروی وی خندد      | شاهد و شاهدهی در او بندد         |
| خرزه را در بدست و مالیدن  | پی فرصت مگرش گاییدن              |
| ورزنت کاسه‌ای نهد ز طعام  | زنت راجز که سکره (قحبه) ننهد نام |
| خانه‌ات گر بود جوییت حرام | بدو روز و دو شب کند بد نام       |

---

|                                                          |                            |
|----------------------------------------------------------|----------------------------|
| چون چنین اند صوفیان جهان                                 | چه طمع داری آخر از دگران   |
| صوفی کاینچنین بود فن او                                  | یک جهان ... در ... زن او   |
| نابدانی که صوفیان چه کس اند                              | همه همچون میان نهی جرس اند |
| همه از راه صدق بیخبرند                                   | آدمی صورتند لیک خراند      |
| همه در راه آنجهانی کور                                   | بنده خورد و خفت همچو ستور  |
| همه بر اکل و بر جماع حریص                                | حریشان کرده سال و مه تحریر |
| همه جویای کبر و تمکین اند                                | همه بیرون ز شرع و ز دینند  |
| همه بسیار گوی و کم دانند                                 | همه چون غول در بیابانند    |
| دبوز افغانشان حذر کرده                                   | آنچه او گفته زان بتر کرده  |
| در نفاق و خیانت و تلبیس                                  | در گذشته بعد ره از ابلیس   |
| هیچ نیافته ز تقوا بوی                                    | نهی از آب مانده همچو سبوی  |
| پس دیوار کعبه خرگایند                                    | ور دهی تیز غسل فرمایند     |
| گر بچوخ این سکان بر آیندی                                | دختر نقش را بگایندی        |
| اشعار فوق از حدیقه سنائی غزنوی ص ۶۶۶ تا ۶۷۸۹ چاپ دانشگاه |                            |
| نقل شد                                                   |                            |

جامی که خود از متصوفه است در دم صوفیان گوید

سرپر از کبر و دل پراز اعجاب      روی در خلق و پشت بر محراب

صف زده گردش از خران گله‌ای  
 آن یکی بر دهان کف آورده  
 و آن دگر جیب و خرقه چاک زده  
 و آن دگر يك بهایهای دروغ  
 گفته هر کس که دیده آن گریه  
 خادم مطبخ آورد به میان  
 سفره ای از حرام مالا مال  
 نانش از گندمی که شحنه شهر  
 گوشت ز آن گوسفند صحرائی  
 خود بحرمت از آنچه کردم فاش  
 وجه حلوا و خرج پالوده  
 میوه از بوستان بیوه زنان  
 شیخ و یاران او بشهوت و آاز  
 زند انسان شره برایشان راه

در فکنده بشهر و لوله ای  
 وز کف خود طهانه‌ها خورده  
 دمبدم آه درد نساك زده -  
 کرده آغاز گریه های دروغ  
 هده فویه بلا مویه

بهر اطعام قوم سفره و نان  
 همه چیزی در او بغیر حلال  
 از فقیران ده گرفته بقهر  
 که ربوده است ترك یغمائی  
 صدره افزون دگر حوائج آش  
 داده نر دامنان آلوده  
 کنده ز آنجا بفضب میوه کنان  
 چون بسفره کنند دست دراز  
 که فرامش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته تلوا سه  
 لقمه را از شتاب کم خایند  
 و آن دیگر يك نهفته می‌نگرد  
 گر کند در حساب چمچه غلط  
 کآنچه کردی خلاف سنت بود  
 کند اظهار بخل ضنت را  
 می‌نهد آن دگر ز نفس دغل  
 که تبرك زخوان در ویشان  
 هست این لقمه مایه برکات

که خورد بیشتر زهم کاسه  
 کار دندان بمعهده فرماید  
 لقمه و چمچه اش همی شمرد  
 گوید او را هزار گونه سقط  
 توبه کن از خلاف سنت زود  
 ليك سازد بهانه سنت را  
 لقمه لقمه در آستین و بغل  
 می‌برم بهر خانه و خویشان  
 هر که این لقمه خورد یافت نجات

لیک بر حاضران کند تلبیس  
 سفره را از میانه بردارند  
 فاتحه خواند آنکهی اخلاص  
 نرود از درونشان بالا  
 چون نیابد بسوی تالاراه  
 سبیل و ریششان ببالاید  
 کار بندند امر فانتشروا  
 همه با خاطری پراکنده  
 روی در خوابگاه خویشی نهند  
 نه ز حال سماعشان اثری  
 اثر رقص ضعف پشت و کمر  
 ندهد غیر خواب و خمبازه

باشد این مقتضای طبع خسیس  
 چون شکم ز آش و نان بینارند  
 شیخ بهر فتوح زمره خاص  
 لیک آن فاتحه زکبر و ریا  
 باد انفاسشان ز نفس تباه  
 گند و لعنت شود فرود آید  
 چون که بنمود اذا طعمتم رو  
 همه با معده های آکنده  
 شکم همچو طبل پیش نهند  
 نه زانو از ذکر شان شرری  
 حاصل ذکر درد گردن و سر  
 اکلشان هم نتیجه تازه

تا ستاند بهای تره و دوغ  
 تا نهد شیشه شراب بجای  
 تا کند زیب چنگ و لیو و دف  
 تا پیای یزید دوزد کفش  
 جز برای خدای ذکر خدا  
 کی پسندد طفیل جنس خسیس  
 شد مشرق بخلعت اخلاص  
 ذکر او خواه پست و خواه بلند  
 صید دام شقاوت ابد است  
 وز ریاضت برست عجیب بجاست

خویش را ز اهل حق کند بدروغ  
 تا بیای آورد کتاب خدای  
 جلد زرین بدزد داز مصحف  
 سازد از نیزه حسین درفش  
 خود نزیبد زمردم دانا  
 زیرک هوشمند نقد نفیس  
 هر که از بود خویش یالت خلاص  
 چون ز اخلاص گشت دولتمند  
 و آنکه درمانده وجود خود است  
 سراو جهر او تمام ریاست

از سلسله الذهب عبدالرحمن (جامی) ص ۲۲ - ۲۵ چاپ کتابفروشی

سعدی نقل شد

## مولوی که قطب صوفیان است

در دفتر دوم ص ۱۱۹ در این موضوع که صوفیان خرمیها نشان را خرج سفره

و سماع کردند گوید

ز اشتیاق و وجد و جان آشوفتن  
خانقه تا سقف شد پردود و گرد  
که بسجده صفا را می روفتنند  
زان سبب صوفی بود بسیار خوار  
سیر خورد او فارق است از ننگ و دق  
باقیان در دولت او میزیند  
مطرب آغازید بک ضرب گران  
زین حرارت جمله را انباز کرد

کف زنان خرفت خرفت ای پسر  
خر برفت آغاز کرد اندر چنین  
روز گشت و جمله گفتند الوداع  
گرد از رخت آن مسافر می فشاند  
تا بخر بر بندد آن همراه جو  
رفت در آخور خر خود را نیافت  
ز آنکه خردوش آب کمتر خورده است  
گفت خادم ریش بین جنگی بجاست

من تو را بر خر موکل کرده ام  
آنچه من بسپردم واپس سپار  
بازده آنچه که بسپردم بتو  
بایدش در عاقبت واپس سپرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن  
لوت خوردند و سماع آغاز کرد  
گاه دست افشان قدم میکوفتنند  
دیر یابد صوفی از آن روزگار  
جز مگر آن صوفی کز نور حق  
از هزاران اندکی زین صوفیند  
چون سماع آمد زاول تا کران  
خر برفت و خر برفت آغاز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر  
از ره تقلید آن صوفی همین  
چون گذشت آننوش و جوش و آن سماع  
خانقه خالی شد و صوفی بماند  
رخت از حجره برون آورد او  
تارسد در همراهان او می شتافت  
گفت آن خادم بآتش برده است  
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست

گفت خرامن بتو بسپرده ام  
بحث یا توجیه کن حجت بیار  
از تو خواهم آنچه آوردم بتو  
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد

ورنه‌ای از هر کشی راضی باین  
گفت من مغلوب بودم صوفیان  
تو جگر بندی میان گریبان  
در میان صد گرسنه گرده‌ای  
گفت گیرم کز تو ظلماً بستند  
تولیائی و نگویی مر مرا  
تا خراهر که بودم من و اخوم  
صدت دارک بود چون حاضر بدند  
من کرا گیرم کرا قاضی برم  
چون نیائی و نگویی ای غریب  
گفت والله آمدم من بارها  
تو همی گفتی که خرفت ای پسر  
باز میگفتم که او خود واقف است

نک من و تو خانه قاضی و دین  
حمله آوردند و بودم بیم جان  
اندر اندازی و جوئی زان نشان  
پیش صد سنگ گربه پژمرده‌ای  
قاصد جان من مسکین شدند  
که خوت رامی بر ندای بینوا  
ورنه توضیحی کنند ایشان زرم  
این زمان هر یک به اقلیمی شدند  
این قضا خود از تو آمد بر سرم  
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب  
تا ترا واقف کنم زین کارها  
از همه گویند گان باذوق تر  
زین قضا راضی است مردی عارفست

### الی آخر داستان چون طولانی است صرف نظر شد

ز آینه پیمبر بود آگاه  
شوند آخر زمان پیدا در امت  
بتایستان و پائیز و زمستان  
بکبر و خود پرستی گشته تکمیل  
ملائک در سموات و بار زمین  
قوانین شریعت را دگرگون  
ز پیش خویش اذکاری تراشند  
چنان ابله‌ی کس آمد رهزن دین  
لذا چون گفت مدح پشم پوشان  
ز زهد از مردمان بکسو گرفته  
هم از این فرقه بر ماها خبر داد

عیان میدید جمعی رهزن راه  
بتن پوشیده پشم و اهل بدعت  
همان پشمینه خرقه در بدنشان  
نهاده خویش را بر خلق تفضیل  
براینان لعن بفرستند و نفرین  
نمایند، آن گروه مرتد دون  
میان مردمان چون بدر باشند  
ره‌اینان میزنند از اهل آئین  
که بایاد خدا شبها خروشان  
بفقر و بی نیازی خو گرفته  
نشان از راه و باز رسم و اثر داد

ز گرگ آدمی صورت هراسیم  
نیفتد جلن ما دیوول و تشویش  
بظاهر خوی و باطن بد چو ایلیس  
برون زاهد؛ درویشان عاشق مال  
ولی اعصا شان یکسر خرافات  
فقیهان رانجامی دشمنانند  
تو گوی جبریلی دیده شیطان  
بر اینان عاقلان باید بخندند  
شده پروانه سلن گرد یکی شمع  
بعضر خویشتن مهلش دانند

که تا ما راه بر از چه شناسیم  
نبنند اهل ذم آنمدح بر خویش  
گروه صوفیان از مکر و تدلیس  
بتن پوشیده رخت از صوف و از شال  
سخنهم پر زرق و شید و طامات  
بهر رحیم و بدی آلوده چافتند  
چنان از دین عالم هراسان  
ز دانش جز تعب ظرفی نبتند  
بهر عصری بدور یکنفر جمع  
مراورا حجت پاریش خوانند

درج گهر مؤلف ص ۱۲۸

در اینکه انسان در جامعه هر طور زیاده کند  
از گزند زبان مردم مصون نیست

دربوستان شیخ اجل سعدی خیال مطلبی میگویم هر چه بیشتر جستم کمتر یافتم  
باشعرا خیل بر جوردم از نظر خود آنها را قسمتی از بهترین و پرمغزترین قسمتهای  
گلستان تشخیص داده باینکه متناسب نبود صرف نظر کردن نتوانستم

در از خلق بر خویشتن بسته ایست  
اگر خود نمایست و گر حق پرست  
ز دامن در آویزمت بدگمان  
نشد بزبان بد اندیش هست  
که این زهد و خشکست و این دامن  
بهر تا نگیرند خلقت به هیچ  
گر اینها نگویند در اقصی چمن  
ز غوغای خلق به حق راه نیست  
که اول قدم پس غلط کردند

اگر در جهان از جهان رسته ایست  
کس اثر هست جور زبانها نرمست  
اگر بر روی چون ملک ز آسمان  
یکویش توان دجله را پیش بست  
فراهم نشینید تر دامن  
توب روی باز پرستیدن حق هیچ  
چو راضی شد از بند و یزدان پاک  
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست  
از آن ره بجائی نیامده اند



|                                                                                                                                                                                                                          |                                                                                                                                                                                                                 |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>لذات تا بدان زاهر من تا سروش<br/>نبردلزد از حرف گیری به پند<br/>چه دریابد از جام گیتی نمای<br/>کز اینان بمردی و حیلت رهی<br/>که پروای صحبت ندارد بسی<br/>ز مردم چنان می گریزد که دیو<br/>عقیقش ندانند و پرهیز کار</p> | <p>دوکس بر حدیثی گمارند گوش<br/>یکی پند گیرد دیگر نلپسند<br/>فرمانده در کنج تاریک جای<br/>مپندارا گر شیر و گررو بهی<br/>اگر کنج خلوت گزیند کسی<br/>مذمت گشتش که زرقست و ریو<br/>و گر خنده رو بست و آمیز کار</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>که فرعون اگر هست در عالم اوست<br/>نگو نبجت خوانندش و تیره روز<br/>غنیمت شمارند و فضل خدای<br/>خوشی را بود در قفا ناخوشی<br/>سعادت بلندش کند پایه ای<br/>که دون پرور است این فرومایه دهر<br/>حریمت شمارند و دنیا پرست<br/>گدایشه خوانند و پخته خوار<br/>و گر خامشی نقش گرماوه ای<br/>که بیچاره از بیم سر پر نکرد<br/>گریزند از او کاین چه دیوانگیست<br/>که مالش مگر روزی دیگر بست<br/>شکم بنده خوانند و تن پرورش<br/>که زینت بر اهل تمیز است عار<br/>تن خویش را کسوتی خوش کند<br/>که خود را بیار است همچون زنان</p> | <p>غنی را بغیبت بکاوند پوست<br/>و گر بینوایی بگرید بسوز<br/>و گر کامرانی در آید ز پای<br/>که تا چند ازین جاه و گرد نکشی<br/>و گر تنگدستی تنگ مایه ای<br/>بخایندش از کینه دندان بزه<br/>چو بینند کاری بدست دراست<br/>و گر دست همت نداری بکار<br/>اگر ناطقی طلب پریاوه ای<br/>تحمل کنان را نخوانند مرد<br/>و گرد رسرش هول مردانگیست<br/>تعنت کنندش گر اندک خوری است<br/>و گر غرور و پلنگیزه باشد عیورش<br/>و گر بی تکلف زید مالدار<br/>و گر کاخ و ایوان منقش کند<br/>بجان آید از دست طعنه زنان</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

اگر باز سائی سیاحت نکرد  
 که نارفته بیرون در آعوش زن  
 جهان دیده راهم بدرند پوست  
 گرش خط از اقبال بودی و بهر  
 بهم از حسادت همی در طپند  
 عذب را نکوهش کند خورده بین  
 و گر زن کند گوید از دست دل  
 نه از جور مردم رهد زشتری  
 غلامی بمصر اندرم بنده بود  
 کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش  
 گرت بر کند خشم روزی ز جای  
 و گر برد باری کنی از کسی  
 سخن را باندرز گویند بس  
 و گر قانع و خویشان دار گشت  
 که همچون پدر خواهد این سفله مرد  
 که یارد بکنج سلامت نشست  
 خدا را که مانند و انباز و جفت  
 رهایی نیابد کس از دست کس

سفر کرد گشانش نخواند مرد  
 کدامش هنر باشد و رای و فن  
 که سر گشته ای بخت برگشته اوست  
 زمانه نراندی ز شهرش بشهر  
 کزین آتش دوزخی در تبند  
 که می لرزد از خفت و خیزش زمین  
 بگردن در افتاد چون خر بگل  
 نه شاهد زنا مردم زشتگوی  
 که چشم از حیا زیر افکنده بود  
 ندارد بمالش به تعلیم گوش  
 سراسیمه خوانندت و تیره رای  
 بگویند غیرت ندارد بسی  
 که فردا دو دست بود پیش و پس  
 بتشنیع خلقی گرفتار گشت  
 که نعمت رها کرد و حسرت ببرد  
 که پیغمبر از خبث مردم نرسد  
 ندارد شنیدی که ترسا چه گفت  
 گرفتار را چاره صبر است و بس

از بوستان سعدی در عالم ترویبت ص ۳۷۲

# بخش پنجاه و ششم

## بیست غزل دیگر از دیوان خطی ادیب

### و عالم عهد صفوی واعظ قزوینی

#### غزل یکم

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ای بار داده کعبه کویت براهها       | گستاخ بارگاه قبول تو راهها       |
| بردامن امید تو دست دعا دراز        | بر آستان عفو تو روی گناهها       |
| رگها که در تن است حقیقت شناسرا     | باشد بسوی معرفت شاه راهها        |
| هر سوزیای مشکوی شوق تو بقیعهای     | دلها زهای وهوی غمت خاگاهها       |
| از سینه ها است هر نفس دیگر آره ای  | در دیده ها است سبزه ذکر نگاهها   |
| هر ناله ای ز شکر درد تو را یتی است | دلهای ما ز شوق غمت بارگاهها      |
| عشق از دل دو نیم سوار دوا سبه ایست | غمها بحفظ سرحد یادت سپاهها       |
| زدبک نسیم حکم تو در بحر روزگار     | چون موج گشته اندروان سال و ماهها |
| از هر کجا بکعبه کوی تو برد پی      | کآواره گشته اند در این دشت آهها  |
| ۱۹: غم! اگر چه کرده کنه بیشمار لیک | دارد ز عفو و بخشش لطف پناهها     |

#### غزل دوم

چو دست سائلان بنود گلی دامان وسعت را  
به از ریزش چه باشد آبشاری کوه همت را

ز بس گشتند صاحب جوهران در خاک ناپیدا  
 جواهر سرمه شد گیتی سراسر چشم عبرت را  
 ز کشگول گدائی فارغ است آنکس که قانع شد  
 بکشتی نیست حاجت آب باریک قناعت را  
 رسد براهل ایمان بیشتر آزار در دنیا  
 گزندگی قیامت از لذت آن جز انگشت شهادت را  
 ز تندی سهل بهتر میگذرد در راه دنیا  
 گشاید جرمم از کثرت بخود آغوش رحمت را  
 ز بیم کرده ای خود بدل گوه غمی دارم  
 که بفرمان تو فرازش دید صحرای قیامت را  
 بدینا دوختی چشم طمع آنسان که یکساعت  
 نخواهی دید دیگر بعد از این روی فراغت را  
 به نیروی ضعیفان تکیه بر دولت توان کردن  
 که در دست دعا یکپایه باشد تخت دولت را  
 بغیر از ادعای نقدی ندارد کیسه عمرت  
 چرا با این تهی دستی دهی از دست فرصت را  
 ز بس بهر طمع با سردویدی بر در دو نان  
 ز کفش خویش کردی کهنه تو دستار عزت را  
 ز فیض گوشه گیری زان نمی گویم سخن واعظ  
 که می ترسم ز من بگیرند یاران را کنج عزت را

### غزل سوم

بنرمی می توان تسخیر کردن خصم سرکش را  
 بآب آهن برون میآورد از سنگ آتش را

تلاش همدمی با تیره روزان میمنت دارد  
 کافور عمر بخشد الفت خاکستر آتش را  
 تلاش معنی کن تابکی آرایش ظاهر  
 که در بازار دین نبود رواجی قلب روکش را  
 دگر از آدمیت در میان چیزی نمی ماند  
 کنند از بر اگر یاران قباهای منقش را  
 زسراین سرکشی بگذار تا قدرت فزون گردد  
 که گرد دلام بردارد ز سر چون کاف سرکش را  
 نباشد گر مرا جمعیتی غم نیست چون دارم  
 پریشان گفته های واعظ خاطر مشوش را

### غزل چهارم

با حوادث بر نمی آیند مال و جاهها بد نمی گیرند پیش قلبیاد این گاهها  
 روشنائی از در حق کن طلب از آنرو که هست بهش و ابروهای تصویر این در و در گاهها  
 مهری از لطف حق جو تا بقصد رهبری خیر برلمی می آید تا این مهر اهما  
 بازی دولت مخور چندین که مانع نیستند آفتاب حشر را این خیمه و خرگاهها  
 باستمگر گوچه چشم روشنی دارد دگر از چراغی کان شود روشن زدود آهما  
 می شمارند ایل دنیا فقر رابی جوهری وطن نامردی بمردان میزنند این داهها  
 دل دنیا میدهی و میستانی رنج و غم میدهی نقدی چنین از کف باین تنخواهما  
 ای که دل تنگی ز پستیهای قدر خویشتن بوسفی دارد چو حسن عاقبت این چاهها  
 خانه چون نبود اثاث خانه واعظ بهر چیست خانه دل را مکن ویران از این دلخواهما

### غزل پنجم

ضمی دولت کند هضم سراسر اندوختن را  
 خبار دیبه شام شیرین شود و روز روشن را

ز خرج مال ای منعم کسی نقصان نمی‌بیند  
 جوی برباد دادن کم نسازد قدر خرمن را  
 گداز سنگ و آهن را در آتش دیدم و گفتم  
 سزای آنکه چون جان در بغل پروردشمن را  
 دل بینا براه معرفت چشمی نمی‌خواهد  
 بعینک احتیاجی نیست هرگز چشم روشن را  
 بتندی بار باید کرد ؛ نرمی را بهر کاری  
 نیاید کارهایی رشته هرگز راست سوزن را  
 درشتی چون کند تا کس سر تسلیم پیش افکن  
 بسردزدیدنی از خویش ردکن سنگ دشمن را  
 بخواندن میشود از هم حدانیک وبد معنی  
 شود تا دانه پاك از کاه ده برباد خرمن را  
 کسی نتواند از حیرت تورابرگرد سرگشتن  
 کند آینه تاب عارضت سنگ فلاخن را  
 اثر دربی بصیرت نیست آن رحسار را واعظ  
 نسازد خیره نور مهر هرگز چشم روزن را

### غزل ششم

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| اوراق روز شب همه طی شد بصد شتاب   | حرفی نخواند چشم شعورت از این کتاب |
| بر عارضت نه موی سفید است هر طرف   | سیلاب عمر کف بلب آورده از شتاب    |
| از دست رفت عمر و نشد فکر نوشه‌ای  | دردا که بار خویش نبستی باین طناب  |
| دیگر در این مقام مجال درنگ نیست   | کز پشت حلقه عمر نوشد پای در رکاب  |
| ز آن گشته پای بست که در خانه جهان | چندان نشسته‌ایم که رفتست با خواب  |
| نزدیک گشته است تراروز مرگ از آن   | جسم تر از رعشه پیریت اضطراب       |

دور شیباف رفت و نسودی رخی بخاک واعظ نماز کن که فرو رفت آفتاب

### غزل هفتم

غنچه‌ای باشد خموشی از گلستان ادب  
نرگسی سرپیش افکندن ز بستان ادب  
تن بود یکسر کمالات نوای صاحب کمال  
جان آن باشد ادب چنان توو جان ادب  
حرمت پیران نگهدار ای جوان نابرخوری  
کسب پیری میکند (طفل) از دبستان ادب  
میدهند از جان خسراج نقد اخلاص و دعا  
کشور (دلها) است یکسر ملک سلطان ادب  
نی دهان از خنده بیجا ترا وا میشود

میدرد بشرمیت برتن گریبان ادب  
میتوان شد از ادب شیرین یکام روزگار  
کمترین نعمت گوارا نیست برخوان ادب  
هست جای خیار زیر پا و جای گل بر  
این بر گستاخی و آن یار بستان ادب  
تا دهندت در گریبان دل خود جای خلق  
همچو گل واعظ مده از دست دامان ادب

### غزل هشتم

پیری رسید و قامت از آن در خمیدنست  
کریای وقت خار علق کشیدنست  
مقراض وارشد چو قد از پیریم دونا  
معلوم شد که از همه وقت بریدنست  
نورنگه بدامن مژگان کشید پای  
بعضی که وقت پای بدامن کشیدنست

چین بر رخم به گونه نیتد که روز و شب  
 دیگر بگو چه نخم عمل میتوان فشاند  
 سبب ذفن گزیدن خوبان دگر بس است  
 بر چیده میشود چو مقام بزرگیت  
 حاصل دل به چنگ هوس میله می کنون  
 دست بزرگ دو صد کار مانده است  
 از کار شد و بالی چوانی ۴۰ پیریت  
 خوش نوبهار عمر به تعجیل میرود  
 افکنده عقل طوق گریسمان بگودنم  
 از بار و دوست وقت سلام وداع شد  
 و اصل خموش موعظه گفتی دگر بس است  
 چون عمر جاافتد روی در وز بهشت  
 اکنون که وقت سبزه ز خاکم دمیدنست  
 هنگام پشت دست بدندان گزیدنست  
 بر گویچه جای این همه بر خویش چند نیست  
 کرد دست دست گاه گریبان دریدنست  
 اکنون که وقت دست ز دنیا کشیدنست  
 دل در هوای عیش همان در پریدنست  
 بر خیز چشم من که هلا جش دویدنست  
 ووز جنون کجاست که روز دریدنست  
 قاصد مرا بر ای همین در خمیدنست  
 من بعد وقت موعظه خود شنیدنست

### غزل نهم

روزگار جامه دیبا و فرش مخملست  
 دلم مگری زالدنیات چو حب جامه نیست  
 باز دارد راحت دنیا ترا از بندگی  
 دگر حشاش معشاق فکر باطل میرود  
 بیقرار بهای مازینت فزای حسن اوست  
 پای بر خود چون نهی واصل چه ببال از سادات  
 کعبه دل را لبس درو دین مستحکمست  
 خطر مرغول این غدار دو دشمل است  
 الاخذ باطل شدن تعبیر خواب مجملست  
 رشته تسبیح یاران چون نگاه احوست  
 گور مرگش کتب حسن او را جفوتست  
 پای بر خود چون نهی واصل چه ببال از سادات

فار غست از پهل آنکو بر فراز آن تلست

### غزل دهم

کعبه لبی بکلام رنج و غم و درد سر است  
 خامه تا گردید صاحب خانه با چشم تراست



دست افشاندن بملک و حال این هجرت سرا  
طائر جانرا باوج قرب حق بک و پیرانست  
در جهان شر کرم دولت را نباشد راحتی  
هم نگرود درد سرش این تلاطم بر سر است  
کارهای بی سرانجامان را خود گیرد نظام  
اشک مالد خستگان هم رشته و هم گوهراست  
احتشام بینوایان می شود کرد پدید  
چون چراغ خانه درویش صبح محشر است  
خانه آئینه را نور و صفا از رفتگی است  
کلبه بی قرص مفلس را صفای دیگر است  
چشمه جود کریمان گو ننازد بر بخود  
آینه پیوسته از خود همچو جوی مرمر است  
یکسرمو تا بجائی کسی بجائی میرمی  
پای راه مقصد آزادگان ترک سراسر است  
پاکی دامان اگر خواهی به بی رشدی بسیار  
تیر اخونها بگردن هر زمان از جوهر است  
دل مخور از واپسی چندین که چون نقش نگیں  
هر که او امروز اینجا پا بود فردا سراسر است  
در جهان جنس سخن بی قدر از بی مصرفی است  
کر بود کوشی نصیحتهای واعظ گوهراست

### غزل یازدهم

جمشید کو سکندر گیتی ستان کجاست      آن حشمت و جلال ملوک کیانی کجاست  
تاج قباد و تخت فریدون نگیں جسم      طبل سکندر و علم کاویان کجاست

هر میل چل منار زبانیست درخروش      گوید بصد زبان که جم شه نشان کجاست  
 گردد ز گنبد (هرمان) این صدا بلند      آنکو بنانها مرا در جهان کجاست  
 این بانک از منار سکندر رسد بگوش      دارا چه شد سکندر کرون مکان کجاست  
 واکرده است طاق مداین دهن مدام      فریاد میکنند که انوشیروان کجاست  
 بر فرد فرد خشت خورنق نوشته است      نعمان و آن دورویه صف چاکران کجاست  
 ایدل رهن بملک نشابور اگرقتند      آنجا سؤال کن که آلب ارسلان کجاست  
 گر بگذری بدخمه سلجوقیان پیرس      سنجر چگونه کشت ملکشاهیان کجاست  
 فرداست بلبلان چمن هم بصد فغان      خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست

### غزل دوازدهم

بشکفان چون غنچه چشم از خواب در بستان صبح  
 جام هشیاری بکش در بزم گل ریزان صبح  
 در نه خساکستر شب همچو اخگر تابکی  
 شعله ور کن آتش سوز دل از دامن صبح  
 همچو شکر آب شودر شیر نور صبحگاه  
 تابکام دل رسی از فیض بی پایان صبح  
 گل ز فیض گوهر شبنم بدامن میرد  
 دامن پر کن تونیز از ریزش احسان صبح  
 خیز ایدل وقت بار عام و عرض مطلب است  
 چون بر آید پادشاه فیض بر ایوان صبح  
 چون بود پژمردگی را بر کل خورشید دست  
 خورده آب از جویبار فیض بی پایان صبح  
 چشم یعقوب جهان پیر روشن می شود  
 بشنوی چون بوی فیض از یوسف کنعان صبح

از فروغش چشم اگر پوشند انجم دور نیست  
 چون گف موسی است نور چهره تابان صبح  
 هر سحر بر روز ما دلخستگان خفته بخت  
 اشک گلگونی است نور چهره تابان صبح  
 دیده ملک عالمی در قبضه تسخیر خویش  
 پنجه خورشید تا زد دست در دامن صبح  
 مرگ خواب غفلتش نزدیک نتواند شدن  
 دل چونو شد آب فیض از چشمه حیوان صبح  
 دیده روشن ضمیران بکنفس بی گریه نیست  
 اشک شبنم را بین از دیده گریان صبح  
 هر که را سوزیست درد دل از جبینش روشن است  
 ز آتش خورشید باشد جبهه تابان صبح  
 ای که دائم غنچه خسب خواب غفلت کشته ای  
 بشکفان خود را چو گل از فیض بی پایان صبح  
 ای که می نالی زدست طالع خود روز و شب  
 بخت خود بیدار ساز از ناله و افغان صبح  
 ای که می کوئی ز تخم سعی خرمنها برم  
 حرف خود را سبز کن از اشک چون باران صبح  
 واعظ از بس فیض دارد گفت و گوی صبحدم  
 میتوان صد عمر کردن گفت و گو در شان صبح

### غزل سیزدهم

نکبت زلف کجش سوداتی سردر هواست  
 شانه در گیسوی وی دیوانه ای زنجیرها است

فارغ از آزار چرخ از بیجودی گشته ام -  
 دانستم چون شرار ایمن ز سنگ آسیا است  
 ترک خود کن اول آنکه آنچه میخواهی بخواه  
 دست چون از خویشتن برداشتی دست دعا است  
 سعی ماگر هست ناقص فیض یزدان کاملی است  
 دست ماهر چند کوتاه است زلف اورسا است  
 میدهد افتادگی تسکین تندبهای خصم  
 خاکسار مادر این طوفان چو خاک کربلا است  
 از تو لاف بی نیازی سخت باشد ناپسند  
 ناله از صطرنج خواهش پرچو کشگول گدا است  
 بسکه یاران در ره حق بر خلاف مفصلاند  
 هادی این راه وقت بازگشتن ره نما است  
 بر تلاش جامه نازاند این خود آرایین اگر  
 بر تن ما نیز عریانی قبائی خوش نما است  
 دست داد امشب خداوارخصت پابوس لا  
 از حنا کمتر نه ای ای گریه وقت دست و پا است  
 چون ز خود بیرون نهی پاوقت عرض حاجت است  
 از تو چون خالی شد آغوش تو محراب دعا است  
 خلق کن با سائلان . نبود عطاگر دست رس  
 روی خندان از کریمان نایب دست سخا است  
 خواب آسایش اگر خواهی کنی واعظ دمی  
 بی سرانجامی است بالین خاکساری متکا است

### غزل چهاردهم

دمی بشمع کرامت چون تللی خونبست      تحلی بحرف سعادت چو چین ابرو نیست

بهای گوهر مردم بود به آب حیا  
زمغز پوچ بود پیش مهره آزاده  
ز بحر غفلت دنیای دون ترا خطری  
که میگذشتگاه اکنون بروی فضل و هنر  
درین زمانه بجانیست اعتبار کسی  
جداست غیرت مردی و خویشمند جدا  
سخنوری است بتحریرک دل مرا واعظ  
بفوق خلاق کسی را که آب در رو نیست  
سری که روز و شب از فکر حق بزانو نیست  
چو چارم و چو خواب چهار پهلو نیست  
در این زمانه نظر جز بچشم و ابرو نیست  
ندارد آینه رو پشتش از پهلو نهست  
که طاق ابروی مردانه چین ابرو نیست  
بنان اگر نبوده، خلامه خویشم خور نیست

در چهره بیشتر نشانی ز صفا نیست  
از ذل طمع رست هر آنکس که بکم ساخت  
راضی بدو آرازی یاران نتوان بود  
از هیچ کس چشم کسی نیست زیاران  
باتش جهان دل نپسندد بینه بختی است  
هر چند که پر زشت بود طاعت آن هست  
واعظ چو کتی شکوه شب و روز ز پیری  
تف پادبران رو که در آن آب حیا نیست  
شهریست قناعت که دو آن نام گدا نیست  
از هم نفسان شکر کسی را غم ما نیست  
ز آن رو که مرا هیچ کنی غیر خدا نیست  
آری ز این شهر در آن شهر روایست  
کر بسکه بدی هست در آن جای ربایست  
هست بعضا دست اگر قوت پا نیست

### غزل پانزدهم

با همه زشتی بگام عشق خویشی پای بند  
خویش را گویا که شناسی از آنی خود پسند  
باطلی بسیار باطل گر نمیرنجی ز حق  
غافل بسیار غافل گر نمیشوری ز پند  
بیش اهل درد چون کردی سفیدی را احسب  
فی تنست از عشق زار و نی دل از غم دردمند  
رو بسوی شهر پاگان خوش بسامان میروی  
چشم به دور از تو، باید بهر خود سوزی سپند

عمر کوتاه، روز بیگه، راه پر چه، توشه نه  
 پا بکل، سرد رهوا؛ جان بسته پر؛ دل پای بند  
 نی بسر خاک ندامت نی پسا خسار طلب  
 نی برخ اشکی روان و نی ز دل آهی بلند  
 هوش دایم پیش مال و کوش دائم وقف قال  
 فکریکسر خورد و خواب و ذکر یکسر چون و چند  
 سعی کاهل عمر باطل وقت دیر و راه دور  
 عزم مست و کار سخت و تن گران و جان مستمند  
 درستیز خلق مردی؛ در جهاد نفس زن  
 وقت عصیانی توانا و گه طاعت نژند  
 گوش پراز پنبه غفلت چو چشم از خاک حرص  
 کله پراز باد نخوت چون دماغ از بوی گند  
 هرزه کار و هرزه خرج و هرزه جنگ و هرزه صلح  
 هرزه گرد و هرزه نال و هرزه گوی و هرزه خند  
 نی رخ از خجلت عرق ریز و نه سر از شرم پیش  
 نی دل از غم خورده سیلی نی لب از دندان گزند  
 عذرها بس ناتمام و توبه ها بس نادرست  
 گفته ها خوش ناصواب و کرده ها پرناسند  
 توبه است این؟؟ خویشتن را میدهی یا خود فریب  
 گریه است این؟؟ میکنی برخویشتن یار یشخند  
 ای ذلیل آرزوها باد و صد عیب چنین  
 چون توانی کشت در درگاه عزت ارجمند  
 نشوند اهل زمان گر شعر واعظ دور نیست  
 ز آنکه شعر خال و خط خواهند این پند است پند

## غزل شانزدهم

کلاه ترک بستر نه بگیر کشور دیگر  
 بغیر خاک مده تن بهیچ بستر دیگر  
 ز روز و شب زده چین بر چین از آن زن دنیا  
 ز طول روز جزا عرض نامه ام بود افزون  
 گرفته ساقی دوران بسا غمره و مهرت  
 بقفل چین جبین است بسته این در دلها  
 کنی چو طاعت من ردم و ندامت و خجلت  
 نصیحتی که بهم میکنند مردم عالم  
 مکن شماتت و شادی ز تیره روزی دشمن  
 نمیکشد زن از آن سرمه در مصیبت شوهر  
 نه همچو زاده طبعست معنی دگران  
 تلاش ناز کنی کن برای شاهد معنی  
 تونیک باش مکن فخر بر نکوئی خویشان  
 بیک نگاه دگر کن تمام کار دلم را  
 اگر بود بنظر سیر باغ نقش جهان  
 بفیض صحبت هم زنده اند سوخته جانان  
 تتبع غزل صائبست این دوسه مصرع  
 کلاه بال هماسر دمیست بر سر دیگر  
 بغیر داغ منه دل بهیچ زیور دیگر  
 که هر دور و روز نشنید بمرگ شوهر دیگر  
 مگر برای حسابم کنند محشر دیگر  
 رسیده وقت که افتی بیکدو ساغر دیگر  
 کشاد کار خود ایدل طلب کن از درد دیگر  
 برانیم گر ازین در در آیم از درد دیگر  
 بسان گفت و شنید کریست باکر دیگر  
 که لشکری شکند گه ز کر لشکر دیگر  
 که کرده چشم سیه بر زفاف شوهر دیگر  
 که کار گوهر دندان نکرده گوهر دیگر  
 که بهر زن چو جوانی کجاست زیور دیگر  
 گهر بها نفزاید بآب گوهر دیگر  
 که نیم کشته دهد جان برای خنجر دیگر  
 بسان دیده عبرت کجاست منظر دیگر  
 که بیش باید اخگر ز قرب اخگر دیگر  
 که روز گارندارد چو او سخنور دیگر

## غزل هفدهم

دمی زان پیش کآید چون حبابت جان زن بیرون  
 از این دریای پر آشوب ایدل خیمه زن بیرون  
 چون نوری کز سواد مردمک روشن برون آید  
 از این ظلمت سراپا کیزه می باید شدن بیرون

بود هر قطره سوی رحمت او چشم امیلی  
 سرشگی کآید از شرم گناه از چشم من بیرون  
 نگردد بی سفر هرگز که مالی مرد را حاصل  
 نفس کی حبس گردد تا نیاید از دهن بیرون  
 چو بلبل ناشوند اهل جهان از دل ثنا خوانت  
 مکش چون رنگ گل پا از گلیم خویشتن بیرون  
 میا از خانه بیرون بی قیای شوخ بی پروا  
 که معنی در لباس لفظ آید از دهن بیرون  
 چنان پابست گرد از حرف جانان جمله را واعظ  
 که نتواند شدن از محفل یاران سخن بیرون

### غزل هجدهم

هو دل می کشاید چشم از اغیار پوشیدن  
 کلید قفل دل باشد نگه بر خویش دزدیدن  
 بسوای آفتاب حشر او بیم نهی دستی  
 تواند سایه یید تو شد بر خویش لرزیدن  
 بجنگ خویشتن برخیز تا با دوست بنشین  
 چو صلح یار خواهی بایدت از خویش رنجیدن  
 نگیری تا اجازت از تأمل لب زهم مگشا  
 کران کن پایه مقدار خود از حرف سنجیدن  
 ز درد عشق کاهیدن ز کافر نعمتی باشد  
 چو چین جبهه می باشد ز غم بر خویش بالیدن  
 تلاش گریه کن بر روزگار خویشتن واعظ  
 نزدیک همزبچاک سینه ها بسیار خندیدن



## غزل نوزدهم

قامتم گر اینچنین از غم دو تا خواهد شدن  
 هم ز خود چون بید مجنونم عصا خواهد شدن  
 خضر اکرباشی به نخل زندگانی دل میند  
 عاقبت آب بقا باد فنا خواهد شدن  
 کاسه فغفور کز آوازه نخوت پیر است  
 بی صدا چون کاسه کشکول گدا خواهد شدن  
 آنکه از کبر است سرتاپارگ گردن چو شمع  
 عاقبت چین جیبش نقش پا خواهد شدن  
 گوی خود را با ظناب زندگی پیچیده ای  
 بند بندت عاقبت از هم جدا خواهد شدن  
 جانب افتادگان دستی که میسازی دراز  
 در کفست هنگام افتادن عصا خواهد شدن  
 هر کف خانی که در انبان درویشی کنی  
 پیش حق از بهر تودست دعا خواهد شدن  
 سایه دست نوازش بر سر بیچارگان  
 در قیامت برگ نخل مدعا خواهد شدن  
 الفتی کاین جسم لاغر با قناعت کرده است  
 استخوانم عاقبت رزق هما خواهد شدن  
 از چراغ مهر گیتی روشنی واعظ مجوی  
 کلبه ما روشن از صبح جزا خواهد شدن

## غزل بیستم از صائب

ز سادگی است نمایی سودا فین مردم که شد بخاک برابر و جود از این مردم

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مهر پناه با خوان سنگدل زنه‌سار     | که گشت چهره یوسف کبود از این مردم  |
| زمین شور کند آب تلخ را شیرین       | ببر علاقه و پیوند زور از این مردم  |
| بغیر آبله دل که غوطه زد درخون      | کدام عقده مشکل کشود از این مردم    |
| پلی است آنطرف آب نزد بینایان       | دو تاشدن بر کوع و سجود از این مردم |
| کسیکه سر بگریبان در این زمانه کشید | یقین که گوی سعادت ربود از این مردم |

### غزل بیست یکم از صائب

|                                        |                                        |
|----------------------------------------|----------------------------------------|
| جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن | که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن  |
| بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر    | که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن |
| دم تیغ فضا از چین ابرو بر نمی گردد     | ندارد حاصلی دلگیر از کار قضا بودن      |
| میاور و بر مردم تا نگردانند رواز تو    | که باشد بر خلاق پشت بودن متکا بودن     |

تمنار از دل چون سگ زمسجد دور میسازی

اگر دانی چه مطلبها است در بیم دعا بودن

صائب

### رباعیات عاشقانه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| نه دست بزلف لاله پوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد  |
| کوتاهی قد تو برای دل ماست   | تا ناله زار ما بگوش تو رسد |

کمال الدین اسماعیل

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای شوخ که در حسن و لطافت ماهی | هر چند که کوتاه قدی دلخواهی  |
| شاخ گلی از پستی خود شرم مدار  | تو عمر منی از این سبب کوتاهی |

حکیم شفائی اصفهانی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گرمو بستر تو نیست ای در خوشاب | زین قصه مباش يك سرمو در تاب |
|-------------------------------|-----------------------------|

نو شعله آتشی و روشن باشد      کاندلر سر شعله مونی آرد تاب

### از کچل آقا

کر بر رخت آند و زلف همچون شب نیست      خوش باش که این نقص تو شکر لب نیست  
صد شکر که همچو مه جبینان دگر      با ماه رخت نجوست عجب نیست

### کچل خانم

کی عیب سر زلف بت از کاستن است      چه جای بغم نشستن و خاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستن است      کار استن سرو ز پیراستن است

### از عنصری

ای آنکه بحسن و در لطافت ماهی      هر چند که کوتاه قدی دلخواهی  
شاخ گلی از پستی خود عار مدار      عمر منی از بهر همین کوتاهی ۱

### از حکیم شفائی اصفهانی

آن پیر حوان نمای قد کوتوله      نانی است که در تنور گشته کوله  
همسال جهان است ولیکن بی شب      همقد چراغ است ولی بی لوله

### احمد گلچین معانی

از گل طبقی ساخته کین روی من است      وز مشک خطی کشیده کین موی من است  
صد نافه بیاد داده کین بوی من است      آتش بجهان در زده کین خوی من است

### ابوالفرج رونی

پرورده بنفشه را که این موی من است      آورده شمیم جان که این بوی من است  
آراسته جنتی که این روی من است      افروخته دوزخی که این خوی من است

### مشتاق اصفهانی

آندوست که عهد و ستداری بشکست      میرفت و منش گرفته دامن بر دست  
میگفت که بعد از این بخوابم بینی      پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

### سعدی

یار آمد و مل در قدح یاران ریخت  
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

### ظهیر فاریانی

در دست گرفت و گفت به به چه نکوست  
با این همه دنبه دنبه میدارد دوست

### مهستی کنجوی

وجه طلب تو کار سازی نکنم  
خواهی تو اگر روده درازی نکنم

### مهستی کنجوی

عکسی بود از هلال داسش مه نو  
صد خرمن جان عاشقان است گرو

### ندانم

کین همه پرنقیس پوست ز ما بر کنده  
گوشت تلخی کنی مینگذاری دنده

### حکیم سوری

و اندر لب و دندان چو شکر گیرد  
برخیزد و زندگانی از سر گیرد

### مهستی کنجوی

زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت  
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

### صباحی بیدگلی

وز درد دلت هزار دل زار شده است  
گویا دلت امروز خبردار شده است

### آلهی اسدابادی

یار آمد و گل بر سر میخواران ریخت  
از سنبل تر رونق عطاران برد

قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست  
با خود گفتم که غایت حرصش بین

قصاب پسر من بچه بازی نکنم  
آن دنبه گذار بر سر این رنگ و پوست

دهقان پسری که چون شود گرم درو  
در پیش جوی ز حسن گندم گونش

بچه قصاب بیاورده درازی بگذار  
بهر این دتبه گندیده خود تا کی و چند

چون کارد ز حلق کشته اش بر گیرد  
نبود عجب ار کشته او زنده شود

افسوس که اطراف گلت خار گرفت  
سیماب ز نخدان تو بگرفت مداد

از درد شفیدم دلت افکار شده است  
زان درد که عمری ز توام درد دل بود

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت  
تا همچو بهار از گلستان رفتی

زلف تو شکن جمده ببل نگذاشت  
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت  
ندانم

شه کتله نهاد سرو سیمین تن را  
افسوس که از کنده بخواند فرسود

زین واقعه شیون است مرد و زن را  
یائی که دوشاخه بود هر گردن را  
مهشی گنجوی

گفتم سرو جان در سر گارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی

هر چیز که داشتم نثارت کردم  
این من بودم که بقرارت کردم  
ندانم

در زیر کلاله اش گل و لاله بین  
سالی که بود دوازده مه دیدی

زیر هر مودلی و صد ناله بین  
ماهی که بود دوازده ساله بین  
شرف الدین شفروه

عمرت بسر آمد و بسامان نشدی  
قاضی و خطیب و پارسا و مفتی

جنان بلب آمد و پشیمان نشدی  
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی  
نمیدانم از کیست

گفتم چشم گفت که جیخون کنمش  
گفتم که دلم گفت در این دو سه روز

گفتم جگر گفت که پر جون کنمش  
مجنون کنم وز شهر بیرون کنمش

شعر متأخرین اگر رنگین است  
کاینان همه طفل مکین ایشان اند

نسبت بکلام قدما - وجه این است  
هر حرف که طفل میزند شیرین است

گر در بطیبه سنگ را لعل کنی  
اندر برشان جوی نثار دگر

صد قاعده از خود اگر جعل کنی  
الا که خر کریم را جعل کنی

بر برگ سمن سنبل تر می جنباند  
گل می خندید ولاله سر می جنباند

### خواجوی کرمانی

دیدم اندر چمن که گل می چید  
می خراشید واو همی خندید  
بهر از خود نمی تواند دید

### انصاری گردآورنده

بس فتنه و جنگ ز آن سرابر خیزد  
الا بعصا، کبش عصا بر خیزد  
از سعدی

و ردست بر اندام تو سودیم چه شد  
دیشب که من و تو مست بودیم چه شد  
میر حسینی هروی

دی زلف ترا باد سحر می جنباند  
چون نسبت لاله بارخت می کردم

دلبر ناز پرور خود را  
برگ گل آن دست پربرخ را  
گفتم این خنده چیست گفت که گل

زن کز بر مرد نارضا برخیزد  
پیریکه ز جای خویش نتواند خاست

آن بوسه که از لب تو بودیم چه شد  
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی

## ایضاً چند رباعی از مؤلف انصاری

در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت  
مرد آنکه نمرد و نام نیکو بگذاشت

گاهی تنها بیرقیق می باید زیست  
یکچند ، بهر طریق می باید زیست

صد دیده هنوز در کمال تو کمست  
زان رو که دو دیده در جمال تو کمست

صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست  
دشمن چه کند ، چو مهربان باشد دوست

خود را ز در کرم برون می دارد

آنکس که علم به نیک نامی افراشت  
نیکو نامان زنده جاویدانند

گاه باصنمی شفیق می باید زیست  
اینقدر این بزم جای شکر و گله نیست

در دیده جان جای خیال تو کمست  
عینک بنهم که چار گردد چشمم

بر همزن کارا اگر رقیب بدخوست  
پیوسته باین مثل دلم خرسند است

هر کس ز علی بعض درون می دارد

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دانی که چرا کاخ شریعت برپا است | این خانه دوازده ستون می دارد   |
| دل مست جنون است شرابش بدهید    | خو کرده بآتش است آبش بدهید     |
| هر کس که ز احوال دل ما پرسد    | آهی بلب آرید و جوابش بدهید     |
| دوشنبه بر آستان یاراز سردرد    | میما لیدم زدست جورش رخ زرد     |
| بر حلقه در دست زدم گفت خرد     | بیهوده بود کوفتن آهن سرد       |
| در کوی مراد خود پسندان دگرند   | در وادی عشق مستمندان دگرند     |
| آنان که به جز رضای جانان طلبند | آنان دگرند و درد مندان دگرند   |
| جسمی دارم که جان بهر تن بخشد   | در معرکه ها دل به تهمتن بخشد   |
| دیوانه دلی کریم دارم ترسم      | ناکه غم دوست را بدشمن بخشد     |
| عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد  | چون گیسوی خویشتن پریشانم کرد   |
| از کفر سر زلف خودم کافر ساخت   | وز مصحف روی خودم مسلمانم کرد   |
| ای یار اگر زیار خواهی دیدار    | رومرد شو و مراد از کف بگذار    |
| تاترک مراد خود نگوئی صد بار    | یکبار مراد را نیابی بکنار      |
| خواهی که شوی داخل ارباب نظر    | از حال ، بحال بایدت کرد گذر    |
| از گفتن توحید موحّد نشوی       | شیرین نشود دهان ز نام شکر      |
| باری دارم گران ابر بازوی خویش  | کز زحمت آن سینه و پشتم شده ریش |
| در نیمه پس عیوب خود کرده نهان  | پیداهمه عیب خلق در نیمه پیش    |
| معروف شدم تا که به عرفان گشتم  | عارف شدم و ز خویش عریان گشتم   |
| پیدا کردی مرا ولیکن من هم      | پیدا کردم ترا و قریبان گشتم    |
| بی مرگ کجا نام تو گردد زنده    | بی بنده کجا است زندگی زبینه    |
| در قید شود وجود مطلق ظاهر      | صاحب نبود اگر نباشد بنده       |
| ای آنکه غم زمانه پاکت خورده    | و اندوه دل و سوسه ناکت خورده   |
| ماننده قطره های باران بزمین    | جاگرم نکردم ای که خاکت خورده   |

## بخش پنجاه و هفتم

اشعاریکه پس از چاپ دیوان خویش سروده ام  
ترتیب سوره های قرآن برای حفظ کردن

سوره هائیکه بقرآن نازل از نزد خداست  
یکصد است و چارده نازل بختم انبیا است  
از برای حفظ کردن آرم آنها را بنظم  
چون برای حفظ نظم آسان و مطلوب شماست  
فاتحه است و بقره است و آل عمران و نساء  
مائده انعام و اعراف است و انفال از صفا است  
توبه یونس ، هود یوسف ، رعد و ابراهیم و حجر  
نحل و اسرا ، کهف و مریم ، طواها و انبیا است  
حج بود پس مؤمنون و نور و فرقان شعراء  
نوبت نسل و قصص پس عنکبوت و روم راست  
بعد لقمان ، سجده و احزاب ، بعد از آن سبا  
فاطرو یاسین و صافات ، صاد بعدش از قفا است  
پس زمر ، غافر پس از آن فصلت ، شورا بود  
بعد زخرف پس دخان و حاشیه احقاف خواست  
پس محمد ص ، فتح و حجرات است و قاف و زاریات  
طور و نجم است و قمر رحمت ز الرحمن بما است



واقعه است و پس حدید است و محادله و حشر  
 ممتحنه صف و جمعه پس منافقون بجا است  
 پس تغابن پس طلاق و بعد تحریم است و ملک  
 نون و بعدش حلقه دیگر معارج ز اجتناب است  
 بعد نوح و جن مزمل با مدثر را بخوان  
 پس قیامه بعد انسان مرسلات، بی کم و کاست  
 پس نبأ و الناز علب و پس عیسی تک و بردان  
 انفطار و بعد تطهیر، انشقاق چرخها است  
 پس بروج و طارق و احلی و غاشیه است و فجر  
 البلد و الشمس و اللیل و الضحی که روشنا است  
 از الم تشرح بسوی تین و القمراً بسم رو  
 پس قدر البینه، زلزال و عادیات رخصت  
 قارعه است و پس تکاثر عصر باویل لکل  
 سورة فیل و قریش ماعون و کوثر از عطائ است  
 کافرون و نصر و وثبت هست و اخلاص و فلق  
 ختم فران سوره ناس و سوی حق رهنما است

### شماره آیات قرآن - این قطعه از دیگری است

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| یکهزار و ششصد و شصت و شش است | آیه قرآن که خوب و دلکش است      |
| یکهزار و صد و یک دیگر و عید  | یکهزار و صد و یک نهی شدید       |
| یکهزار آن قصص دان برقرار     | یکهزار آن مثال و اعتبار         |
| صد دعا تسبیح و ورد صبح و شام | پانصدش بعثت جلاله است و حرام    |
| ختم کن و الله اعلم یا الصواب | شصت و شش منسوخ و مناسخ ای لیباب |

## اندرزی دوستانه بمحصلین علوم دینیه

صرف اگر از برای صرفه بخوانی  
 هر که صمد را نخواند از صمدیه  
 مقصد تحصیل اگر برای معاش است  
 فلسفه و حکمت ار که از پی پول است  
 حاصل تحصیل گر که کبر و تفرعن  
 طالب علم ار که شد پی زر و درهم  
 دین چون نباشد چه سود از آنکه چو طوطی  
 چون ره اخلاق و رسم علم ندانی  
 گر چه ترا درس و بحث شرح نظام است  
 گر چه بمغنی اللیب **ابن هشامی**  
 چون که ز تقوی تور است ترس و تحاشی  
 چون شوی از مختصر بسوی مطول

صرفه بحالت بود که هیچ ندانی  
 خواندن و تا خواندنش بود بسویه  
 این دل شوریده تو طالب آتش است  
 راهنمائیست علم رهزن و غول است  
 گشت محصل برون شود ز تدین  
 این دو کشاند و را بقعر جهنم  
**حفظ کنی یکهاز شعر سیوطی**  
 حاشیه و منطق و بیان ز چه خوانی  
 دیور حیم از چه بر در تو غلام است  
 چون ادب علم نیست سخت عوامی  
 حاشیه خواندن چه سود متن و حواشی  
 از ادب و علم خویش ساز مکمل

هر که شناور به بحر فلسفه گردد  
 خواهد از آنراه پی بحکمت اشیاء  
 چون ز تفلسف نگشت بهره نصیبش  
 پس بشود بر حدیث و قرآن بدبین  
 بر حدیث و روایت از ره تشکیک  
 گاه پیر سد که چیست فلسفه این  
 گوید اگر این حدیث نغز و شریف است  
 هیچ نیارد گمان که حکمت اشیا  
 پشه کور و رموز خلقت اشیا

جانش غرقاب در یم سفه گردد  
 برد چو بر قرص شمس پشه عمیاء  
 سخت فزاید بوهم و شك و بر پیش  
 کم کم بیرون شود ز شرع و ز آئین  
 دیده و گردد به نقض آنهمه تحریک  
 فلسفه گفب این بود مغایر با دین  
 چون بخلاف تفلسف است ضعیف است  
 فاسفه اش هست نزد حق تعالی  
 قرصه خورشید و چشم کوچک حرباء

باید پذیرفت دون چون و چنانش  
فلسفه گردد آن نمود نکول است  
زن تو بدیوار و از کفش نه و بگذر  
بر در اخلاق بسته هر سد و ثغراست  
وقت طلاب بی نتیجه شود صرف  
تدوین برنامه و بساعتی آغاز  
سالن این قصر رارواق شکسته است  
تا کند برنامه ای ز اخلاق اجرا  
بر بکسیکه ز علم شد سوی اخلاق  
نام عالم بوی نمی بد صادق  
وین شجر از بیخ وریشه کنده به تیشه است

هر چه که **ذوالعلم** کرده است بیانش  
را **سخ در علم** هر چه گفته قبول است  
هر چه مخالف بقول آل پیمبر  
**نمره اخلاق** وای وای که صفر است  
علم اخلاق از دروس شده حذف  
بهر علوم دگر شده است دری باز  
لیک ز اخلاق باب بحث به بسته است  
نیست یکی اوستاد فحل و توانا  
رفت زمانی که علم میشدی اطلاق  
هر که با اخلاق دین نبند متخلق  
اکنون تدریس علم حرفه و پیشه است

عالم دون عمل - خرو و حل آمد  
قرآن گوید که اوست حامل اسفار  
کسی بود آن چار باز علم خبردار  
آنکه نیامیخت علم با عمل و حلم  
غیر از دنیا نداشت مقصد دیگر  
کآندوز نندی بگله ای که چرنده است  
زنده یسکی گو سفند را نگذارند  
خلق چو آن گله دان تو بی کم و بی کاست  
کسان متاع نفیس آمده پستش  
دستش از این ره بمال خلق دراز است

مقصد از علم جان من عمل آمد  
هر که عمل رانشد ز علم خبردار  
بار کتب پشت چار پای تو بگذار  
گفت پیمبر مثال عالم بی علم  
آنکه بور زد ریا و زهد پی زر  
سخت مثالش چو آن دو گرگ درنده است  
از سر شب تا صبح گله بدراند  
در کف آن عالمی که طالب دنیا است  
دزد چراغی هزار شمع بدستش  
عادت او گر که ذکر و ورد و نماز است

دین خدار از علم باش به تکمیل  
از کتب فقه و دین و شرع بدانی

ای پسر من اگر شدی سوی تحصیل  
نیت خود ساز آنچه را که بخوانی

بر ادب دین بدار خویش مؤدب  
دین و عمل شد ز علم مقصد و مطلب  
چون گهر این بند من که هست چنان نوش  
بشنو و در کار بند و در کش در گوش

### حماسه شاعر، عید الغدير

دهردون پرور چرا دارد سر پیکار من  
گوئیا خواهد برون آرد سری از کار من  
سر بسر معلوم کردم چونکه من اسرار وی  
سر بسر خواهد کند معلوم او اسرار من  
من چو دشمن دارم این رفتار ناهنجار او  
خوش ندارد او همی خوی خوش و رفتار من  
من فکندم چونکه او را در غم ورنج تعب  
او همی کوشد فراوان در غم و تیمار من  
خواست تا چون دیگران افشردن و مالیدنم  
عاقبت مالیده شد در چنگ چرخ افشار من  
آسمان این حریفی کردنت بیا من ز چیست  
تا بچند و کی کنی در دشمنی اصرار من  
آذر آزار من را اینقدر دامن مزین  
تا نسوزد دامن را آذر آزار من  
چون سمندر دوست دارم کاندر آتش جا کنم  
قنسم بنگر بر این آتش فشان منقار من  
من همان پیغمبر ادب از باب نظمم گز شرف  
آمد پیغمبران نظم در زهار من  
سامری گر دست سحر آرد برون از آستین  
بشکند انگشت وی را معجونه بسیار من

موسی عظم من اندر جنگ بافرعون نفس  
 علم و دانش شد عصای ازدها او بار من  
 مریم کبری شبی گر حضرت عیسی بزاد  
 عیسی بسیار زاید مریم افکار من  
 با چنین قدرت تو بیخود گرد پیکارم مگرد  
 ترسم آخر پست گردی در صف پیکار من  
 چون قلم در جنگ آرم تا نگارم نظم و نثر  
 قدسیان لیس اند انگشتان شیرین کار من  
 برنجور حور بنگر جای گردن بند زر  
 عقد الماس و بولیان از همه آثار من  
 بامداد چشم حورالعین نویسد دست حق  
 برجبین قصر جنت مصرع اشعار من  
 موم سان نرم اند در چنگالم الفاظ و لغات  
 نقشها ز آنها طرازد خاطر سر شار من  
 آهوان وحشی مضمون که صید کس نبیند  
 دسته دسته می چراند آسوده در گلزار من  
 شعر من شیوا و زیبا چاپ شد چهل پنج هزار (۱)  
 منکرانرا شاهد اینک گوهر گفتار من  
 جمله اشعارم بمدح اهل بیت مصطفی است  
 جعفر صادق بود خرم دل از اشعار من  
 هشتصد سال است کز قم شاعری چون من نخواست  
 جز نظامی نظم را او سرور و سالار من

این چهل پنجهزار و بیست و پنج هزار شعر نهج البلاغه منظوم و چهارده هزار شعر دیوان اشعار  
 قصائد و مدائح و مرامی و غزلیات و قطعات و در حدود شش هزار شعر هم درج کهر و همین اشیاء متفرقه  
 در این بخت است بجزئی کم و زیاد

با چنین قدرت تو بیخود گرد پیکارم مگرد  
 ترسم آخر پست گردی در صف پیکار من  
 گرنیاید یاورت بنشین یکایک کن قیاس  
 قدر و مقدار خودت باقدرو با مقدار من  
 گرتورا اندر شکم بحری است پردر خوشاب  
 هان و هان بین خاطر پر گوهر شهوار من  
 گر تورا خنگی سبک رفتار باشد زیر ران  
 مرکمیت طبع باشد ختلی رهوار من  
 گرتوداری گردن گردان ز حرص اندر کمند  
 از قناعت هست ایدر گردنت افسار من  
 گرتو مینازی بسعد و نحس زهره باز حل  
 ایندو و تا پستند پیش همت سرشار من  
 ورتو داری ثابت و سیار رخشان بیشمار  
 شد سخن در سینه همچون ثابت و سیار من  
 در کمانداری تو گر تیغ قضا داری بشست  
 راسترو نبود چو تیر غمزه دلدار من  
 ورتوداری روز روشن باکه داری شام تار  
 نیستند این هردو چون رخسار وزلف یار من  
 آن مه سیمین بدن وان دلبر خورشید چهر  
 کو بیباغ حسن باشد سرو خوش رفتار من  
 کاشغر را فتنه آشوب ختا شور تنار  
 شوخ کشمیری بت چین لعبت فرخار من  
 خیز رانقد ارغوان خد ضیمرا نبومشکمو  
 سیم سیمما سرو بالا ، غنچه گلزار من

صورت و خط خال و عارض چشم و زلف آنصنم  
 ماه و هاله داغ و لاله هم غزال و مار من  
 مویش اندر روی سیمین عقربی در ماهتاب  
 خالش اندر مرکز خط آمده پرگار من  
 تاکه دل زد چنگ اندر تار زلف آن پری  
 چون نوای تار بنگر ناله های زار من  
 ناتوانستم ندانم داد شرح آنچه کرد  
 نوگس بیمار چشمش با دل بیمار من  
 چون (نگیسا) تاکف اندر دلف بمدح وی زدم  
 زهره در رقص آمده از صوت خوش مزار من  
 جز نوای مدحش ار در تار اندازم شود  
 چون رگ قلب عدویش پاره (سیم تار) من  
 زین چنین کس مقصد من نیست غیر از مرتضی  
 آنکه گوید مدح او را داور و دادار من  
 آنکه در خم غدیر افکند چنگش بر کمر  
 احمد و گفتا علی شد صاحب اسرار من  
 آیه بلع بما اتزل رسید از نود حق  
 قول ان لم تفعل اینجا میکند انداز من  
 میگذارم من بجا از خود دو چیز بس بزرگ  
 یک بود قرآن و دیگر عترت اطهار من  
 هر که را مولا منم باشد علی مولای او  
 کافر است آنکو کند در این سخن انکار من  
 من چو شهر و دار دین و حکمت و علم علی  
 هست باب علم و حکمت هم بشهر و دار من

او مدار گردش حق است و حق گردد بوی  
 تا قیامت زنده میماند از او آثار من  
 من شدم چون حامل بار نبوت از ازل  
 تا ابد باید بدوش خود کشد او بار من  
 قول من قول خدا قول علی قول من است  
 کار من کار خدا کار علی شد کار من  
 هر که باوی دشمنی و رزد دهد روز جزا  
 کیفر او را خدای واحد و قهار من  
 یا علی ای مدح تو داروی درد خستگان  
 ای که آسان شد ز تو هر مشکل و دشوار من  
 گاه جان دادن سوی انصاریت کن یک نظر  
 گو که انصاری بداز یاران و از انصار من

## مرثیه و ماده تاریخ فوت مرحوم آیه الله

آقای حاج سید محمد محقق (داماد) طاب ثراه

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| دوباره دهر گره از کمند کینه گشاد     | نهنگ بحر فقاہت بدام وی افتاد      |
| بزرگ نخل تناورز باغ شرع شکست         | که بوستان شریعت نظیر وی کم داد    |
| خندنگ حادثه زد چاک قلب سیمرغی        | که علم در کف وی صید بود و اوصیاد  |
| اگر چه سروبسی پرورانده این گلشن      | زهرچه سرو جدا بد حساب این شمشاد   |
| بسوگ او همه دانشوران نوان و غمین     | بمرگ او فضلا در فغان و در فریاد   |
| بنام نیک محمد (ص) بعلم و حلم حسن (ع) | بدین وزهد و بتقوا قوی چو سبع شداد |
| بود محامد اوصاف آن علیم خبیر         | بـرون ز حوزه تفسیر و حیز تعداد    |
| به پیش استاد چهل سال قد خود خم کرد   | که شد بفقہ و فقاہت بدیگران استاد  |
| هر آنکه هست خود استاد برسی شاگرد     | بسا احترام بشاگردیش پهای استاد    |



بیاید آنکه بگویم زمهر و لطف عمیم  
اگر چه دأب جهان دادنست و بگرفتن  
ولی فقه و جودش بسان کان طلاست  
طلا اگر نبود ، چرخها فتداز کسار  
ز مرگ عالم ، عالم شود خراب و تباه  
که قرنهای نشود آن شکاف و رخنه رفو  
بروز گار حکومت حکومت علماست  
ولی ز حکم خداوند چونکه نیست گزیر  
بهر بلیه بیاید پناه برد بصبر  
سزد که دست دعا ز آستین برون آرم  
هماره حوزه علمیه را بدارد دور

خدا محقق داماد را بیمار زاد  
بناگزیر بمرد آنکه اوز مادر زاد  
بمشکلات از او مردمان یاستمداد  
فقیه اگر که نبند ، سست شد ز دین بنیاد  
بسد شرع یکی رخنه‌ئی شود ایجاد  
شوند خلق گم از راه دین و رسم رشاد  
جهان مرید فقیه و فقیه هست مراد  
رضا بحکم خدای بزرگ باید داد  
شکیب و صبر نکو قلعه ایست از پولاد  
بخوام از در پاك آفریدگار عباد  
ز حادثات زمان ، و زمکاید حساد

دهیم تسلیت آنگاه بر امام زمان (عج)  
دگر بمحضر بر نور باقی علماء  
خصوص آنسه که در ساحت مقدس قم  
نخست حضرت گلپایگانی آیت حق  
پناه و پشت فرو ماندگان لجه غم  
بنا نهاده ز همت بسی مبانی خبر  
دگر جناب شریعتمدار کاظم غیظ  
مدار شرع چه گردنده برو جود و یست  
سه دیگر آیت عظمی شهاب دین نجفی  
ز فضل باشد شیخ بهائی ثانی  
هزار نکته باریکته مضللات علوم  
صبا ز من تو بطلاب و اهل فضل بگوی

ولی عصر که گیتی بحکم وی منقاد  
که بر قصور شریعت خود استن اند و عماد  
امور حوزه ، علمیه را به بست و گشاد  
کریم طبع و بزرگو جواد چون اجداد  
چو ابر نرم خرام و چو کوه سخت نهاد  
که در دو عالمش ایزد جزای خیر دهداد  
جهان علم و فقاہت و سپهر مجد و وداد  
خداش نام شریعتمدار از اینرو داد  
کشنده ملت اسلام را براه رشاد  
ز بعد شیخ چو وی مادر زمانه نژاد  
بیک اشارت انگشت فکر بکر گشاد  
که گرچه از گفتن رفت حضرت استاد

بدرس و بحث بباشید گرم بادل خوش  
ستاره‌ئی اگر از چرخ شرع کرد غروب  
اگر محقق داماد شد بسوی بهشت  
بسان آیت عظماء حائری شریف  
و دیگر آیت عظماء آملی که بود  
کنون دوپور گرامیش را خطاب کنم  
گشاده روی بباشید بر اراده حق  
بویژه آنکه جوانید و جسم و روح قویست  
بعزم ثابت کوشید در ره تحصیل  
بمدت کمی از باب خویش پیش افتید  
بزرگوار خدا یا بحق ذات خودت  
همه مجامع علمی تو حفظ کتق زیلا

خدا نخواهد بگذاشت قلبتان ناشاد  
زیان بشمس فروزان ز چشم بدر ساد  
یکی محقق داناست کافی از داماد  
که بر (مؤسس حوزه است) بهترین اولاد  
بدرس و بحث و به تحقیق کوهی از پولاد  
که گرچه داغ پدر سوخت از شما کباد  
«که بر من و تو در اختیار حق نگشاد»  
نبوغ ذاتی و ارثی عیان ز چهر و فواد  
که از پدر نبود هیچتان کم ؛ استعداد  
قسم بجان خودم این ندارد استبعاد  
ز جود و لطف و سخا و عطا و مهر و وداد  
بدار دور تو اسلام را ز کید عباد

چو خواست گوهری از بحر طبع انصاری  
بسلك ورشته چو در در کشد ز كلك و مداد  
سروش غیب سرودش بگوپی تاریخ  
بشد روان سوی جنت محقق داماد  
۱۳۹۰ هجری قمری مطابق ۱۳۵۰ خورشیدی

### توصیف و ماده تاریخ بنای حسینیه عماد در اصفهان

در چنین عصری مظلّم و تاریك که مردم غالباً فقط به مادیات اندیشیده و از معنویات غافلند یکی از افراد متدین و نیکوکار که حقاً ویرا باید واحد کالاف (مرد هزاره نامید) جناب آقای حاج محمد رضای عماد فرزند مرحوم حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج عماد الواعظین اصفهانی و برادر محترم دانشمند و نویسنده مکرم معاصر ثقة الاسلام و المسلمین آقای حاج محمد حسین عماد زاده که مؤلف چندین مجلد کتاب مذهبی است می باشد آقای حاج محمدی رضا عماد زاده یکی از بازارگانان محترم اصفهان و مردی است بسیار بذال و سخنی و بلند نظر و پناه

درماندگان و فریادرس بیچارگان و در تمام امور خیریه در اصفهان و اطراف آن پیشقدم و محرک دیگران است؛

سالیان درازی است منزلش مهبط آیات عظام و حجج اسلام **کثر الله تعالی امثالهم** بوده مجالسی دامنه دار و مباحث مذهبی و اصولی و کلامی و فلسفی بین علماء در منزل این مردم مخلص و محب و دوستدار اهل بیت **اطهار علیهم السلام** دایر شده و میشود اخیراً برای خدمات بیشتر و ارزنده تری دست بیک کار اساسی زده و زمینی بمساحت تقریباً هزار متر نزدیک منزل خودشان در کوی احمد آباد اصفهان خریداری و در آن جاحسینه ای ساخته اند بسیار مدرن و عالی و از لحاظ احتیاجات مذهبی روز از قبیل مسجد برای نماز و سالن درس و بحث برای علماء و مدرسین و سالنهای سخنرانی برای دانش آموزان و محصلین و در تمام اعیاد و مآتم مجالس جشن و سوگواری برقرار و خطبای بزرگ مانند خطیب شهیر آقای **حاج اشرف کاشانی** و دیگران در این مؤسسه معظم داد سخن میدهند و از مذهب مقدس تشیع حمایت و ترویج میفرمایند، از خداوند متعال خواستارم که اینگونه مردان حق پرست و باایمانی را که محکمترین ستون فقرات مذهب اسلامند در کلیه بلاد اسلامی هر چه بیشتر و موفق تر بدارد،

نگارنده پارسال گذشته روز مبعث حضرت ختمی مرتبت (ص) در اصفهان و در مجلسی که در آن حسینیه بعنوان جشن برپا شده بود شرکت و از بس لذت بردم به قم که باز گشتم قطعه ذیل را برای ماده تاریخ آن بنای معظم سرودم؛

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| هر که روان در طریق و راه رشاد است | ایزد یارش ز مهر و لطف ووداد است  |
| هر که قدم زد براه بندگی حق        | راحت از احوال حشر و یوم تناد است |
| مرد الهی به پیش سیل بلیات         | ایمن از حادثات کون و فساد است    |
| هست حدیثی که پنج طایفه از خلق     | هر یکشان در مدارد هر عماد است    |
| یکتن از آن پنج مؤمن متدین         | آنکو پاک اعتقاد و نیک نهاد است   |
| بسته کمر از برای خدمت مردم        | کار خلاق از او به بست و گشاد است |

حاج محمد رضا عماد نکو خلق  
 مرد مؤید محب آل محمد ص  
 ثروت خود وقف کرده در ره اسلام  
 یاوردین است و خصم دشمن شرع است  
 عاشق کوی حسین شاه شهید است  
 ساخت حسینیه ای ز راه ارادت  
 منبع تفسیر و شرع و فقه و حدیث است  
 زنده جاوید ازین بنا است بگیتی  
 نامش همواره هست همراه خورشید  
 خامه انصاری آنکه گاه نگارش  
 اول تأسیس را سرود بتاریخ  
 هست از آنان؛ پناه و پشت عباد است  
 آل نبی شافعیش بروز معاد است  
 سخت در این ره سخی و راد و جواد است  
 با همه بدمسلکان به جنگ و جهاد است  
 نائل از این ره بمقصد است و مراد است  
 مرکز دین است و علم و دانش و داد است  
 منشا احکام از صلاح و سداد است  
 تا که بیانه طباق سبع شداد است  
 پیکروی گرچه گرد و خاک و بیاد است  
 مردمک چشم حوریانش مداد است  
 جان حسین ع شادمان ز کار عماد است  
 ۱۳۸۲ هجری قمری مطابق ۱۳۵۱ خورشیدی

### زایشگاه و درمانگاه هدایتی در قم

یکی از تجار متدین شهرستان قم آقای حاج میرزا حسین هدایتی زایشگاهی بس معجز  
 و آبرومند و بعد از آن درمانگاهی برای آسایش بیماران در انتهای خیابان آذر-زیر  
 بیمارستان مرحوم (نکوئی) بمساحت شش الی هفت هزار متر بخرج خویش ساخته  
 است که فوق العاده مورد استفاده و کمک بمردم بی بضاعت قم و دهات اطراف قرار  
 گرفته است لذا برای تشویق و حق شناسی از این گونه افراد سخی و بذال و  
 باایمان و خدمتگذار بجوامع اسلامی قطعه ذیل سروده شد

بشنیده ام رسول معظم روایتی  
 کز هر کسی سه چیز بماند بیادگار  
 فرزند صالح و اثر خوب و علم دین  
 از این سه چیز لطف خدا گشت بر یکی  
 فرموده ثبت آمده در هر کتابی  
 باشد بروزگار ز کارش حکایتی  
 هر یک از این سه نام نکو را کفایتی  
 شامل بحال حاج حسین هدایتی

زایشگهی کنار نکوئی بنا نمود  
هر زن که درد زادن بروی گرفت سخت  
جبران کسر خون خود از بانگک خون کند

خون مرهم است بر همه زخم و جراحی  
بر جسم دردمند چو تریق خون صاف  
صد آفرین بر آنکه زاهد خون خویش  
لیکن هدایتی نه بدین کار دست یافت  
آنکس بود امیر رفیعی که اهل قم  
قلب هدایتی یلطائف نمود نرم  
با پول خود بخلق خدا خدمتی بکن  
احیاء نفس هر که کند گرچه یکنفر  
حرف حق از زبان رفیعی بدل نشست  
یک میلیون تومان به بنا کرد خرج کار  
هان ای شما که صاحب اموال و مکنیتید  
وقت است تا که باقی و فرصت بود بدست  
از وارثان بمنفعت خود کنید کار  
کز بعدتان بنام نکوید تان کنند  
گیتی زیاده نام نکوئی نمی برد  
شخص هدایتی و نکوئی ز مال خویش  
از در سری بدر کن و تاریخ آن بخوان

گردد برون شود همه ضعف و نقاهتی  
بنماید از مریض ضعیفی کفایتی  
تنها نمود امیر رفیعی هدایتی  
گویند از وفا و صفایش حکایتی  
گفت این عبادت ار که تو اهل عبادتی  
خدمت بخلق شد بخدا خوب خدمتی  
ایزد سرورده زنده نموده است امتی  
در حق همیشه بوده و باشد اصالتی  
با هشت هزار متر زمین در مساحتی  
باجد و جهد جمع نمودید ثروتی  
پیک اجل نکوفته دریا صلابتی  
انجام خود دهید یکی کار مثبتی  
گویند داشته است فلان نیک همتی  
هست این مریضخانه از او نیک آبتی  
گیرند بهره چونکه بیاشد قیامتی  
زنده است در زمانه حسین هدایتی

سال ۱۳۲۷ خورشیدی مطابق ۱۳۸۸ هجری قمری

## مناجات با خدا و ختم کتاب

الهی بیگنایی وحدت  
بزرخاری قانزم رحمت

به پیدائی ذات پنهان تو  
 بعشقت کز آن درد جان پرور است  
 بیادت کز آن گشته هر جزو کل  
 به حفظت که مرغ هوا را پر است  
 به علمت که همخانه رازهاست  
 بحمدت که سرمایه دولت است  
 با حمد شفیع سیاه و سفید  
 شفیمی که گردد اگر عذر خواه  
 گئی افتادگی را پسندد بما  
 ز سایه فکندن فزون پایه اش  
 چنان بر جهان سایه او نشست  
 شق خامه کی باشد اورا هنر  
 ز بس حسرت آن کف ارجمند

بکیرائی ذیل احسان تو  
 بدردت کز آن فکر من لاغراست  
 بنامت کز آن شد نفس شاخ گل  
 بحدوت که نخل دعا را بر است  
 بحلمت که سیلاب شهر خطا است  
 بشکرت که سرچشمه نعمت است  
 کز و پشت بر کوه دارد امید  
 زند غوطه در بحر بخشش گناه  
 که بر سایه خود ندارد روا  
 ولیکن جهان نیست در سایه اش  
 که افتاد بر طاق کسر اشکست  
 که سازد بانگشت **شق القمر**  
 قلمها بسینه الف می کشند

به مهر سپهر ولایت علی  
 امامی که بی نشاه مهر او  
 نه قهرش همین فتح خیبر نمود  
 به شمشیر آن شاه و الا گهر  
 نبی و علی هر دو نسبت بهم  
 دوسر چون قلم لیکن از جان یکی  
 قلم وار بردند از آن سربسر  
 خط شرع گردیده ناخوان از آن  
 بزهرای از هر محیط شرف  
 گهر بود دریای اسرار را

کزو ظلمت کفر شد منجلی  
 نخیزد کسی از لحد سرخ رو  
 که مهرش بسی قلعه دل گشود  
 جدا شد حق و باطل از یکدگر  
 دو تا و یکی چون زبان قلم  
 زبانشان دوتا و سخنشان یکی  
 که مودر میانشان نکنجد دگر  
 که کنجیده غیری چو مودر میان  
 که او بود هم گوهر و هم صدف  
 صدف یازده در ههوار را

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| کزو شد جگر خسته هر مردوزن       | بحق جگر پاره او حسن          |
| که لعلش زمرد زالماس گشت         | نه یا قوت خون از سرکان گذشت  |
| بخود از رک خویش نشتر زده است    | زالماس تا آن خطا سر زده است  |
| عجب نیست گر رنگش از رخ پرید     | بجرمی که الماس از خویش دید   |
| که از وی جهان نیست در شور و شین | بسرو ریاض شهادت حسین         |
| بخون غلطد از وی دل و دیده ها    | شهیدی که تا صیحگاه جزا       |
| شب از گرد کلفت بسر کرده خاک     | گل صبح درمانش سینه چاک       |
| شهیدی جدا کربلائی جدا           | بود هر دل و سینه ای ز آن عزا |
| شکفتی بدل خنده بر لب حرام       | دگر شهدها زهر باد ابکام      |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| که از دست او ابر آموخت جود   | بسجاد نور جبین وجود          |
| شب و روز چشمش چون رگس در آب  | دلش ز آتش خوف دائم کباب      |
| که با دیده پاک او آشناست     | از آن اشک را بر سر چشم جاست  |
| که بوده است با خاطرش همنشین  | از آن دلنشین است غم این چنین |
| که نگست نار سرشگش زهم        | چنان بود تسلیم و در بند غم   |
| که از دست نگذاشت دامن او     | خوشا طالع اشک ریزان او       |
| که نازد باو آسمان و زمین     | بباقر ثمین گوهر بحر دین      |
| کزو گلشن علم گل گل شگفت      | زدلها چنان ظلمت شبهه رفت     |
| به کلک و بیان چهره پرداز شرع | بصادق شه کشور اصل و فرع      |
| که بر خویش میباید از نام او  | نیفتد کل صبح از آن از نمو    |
| که شب بود از سوز او رشک روز  | به کاظم چراغ شبستان سوز      |
| که شب ابره گردید و روز آستر  | ز نورش چنان یافت شب زیب و فر |
| که زنجیر هم سر بهایش نهاد    | چنان دشمن و دوست راروی داد   |
| سر گریه زنجیر و ارش بها      | چو زندان او بود دار فنا      |

بشاه خراسان امام کزین  
رخ طاعت از خاک او پر صفا  
بنو باوه گلشن دین تقی  
محیط آبی از شرم انعام اوست  
بحق نقی هادی راه دین  
کمالات اگر گلشن است اوست آب  
بیکتاد و درج دین عسکری  
بخردی بزرگی از او یافت شان  
مبادا سری کان نه درپای اوست  
به مهدی هادی امام زمان  
فروزان چراغی که گردد چودود  
کند صبح مشق علمداریش  
نه خورشید و ما هست بر آسمان  
ندانم ز بس هست قدرش فزون  
وجودش چراغی بفانوس دان  
زما گردن و طوق فرمان از او

که سر بر درش سوده چرخ برین  
سر سجده بر در گهش عرش سا  
که مهرش شناسد سعید از شقی  
زر جود راسکه بر نام اوست  
که از نورش افروخت شمع یقین  
جهان فی المثل گر گلست او گلاب  
که میبald از او سر و سروری  
به طفلی از او بخت و دانش جوان  
سپاه آندلی کان نه مأوای اوست  
که نام خوشش نیست حد زبان  
بگردش شب و روز چرخ کبود  
بدل مهر را نبز سرداریش  
بود درره او دو چشم جهان  
که در پرده غیب کنجیده چون  
جهانی از او روشن و خودنهای  
زما دست امید و دامان از او

بآب رخ جمله بیغمبران  
پایمردی زمره او صیا  
بتقوا شعاران پر پیچ و تاب  
به حق شهیدان گلگون قبا  
بصحرا نوردان آگاه تو  
بویرانه خسبان غربت وطن

که دادند در راه دین تو جان  
کزیشان بپا بود دین رالوا  
که باشند از آتش دل کباب  
که هستند باغ نورالاله ها  
که بر خود سوارند در راه تو  
که خود شمع خویشند از سوختن



|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| که نبود بجز علمشان همنشین | به چابک روان ره علم دین  |
| که از ضعف نالند بر خویشان | بفر فقیران لاغر بدن      |
| که برابر میسایدش تیغ آه   | به مظلومی عاجز بی پناه   |
| بیالا بلندی فریادها       | بدلچسبی لذت یادها        |
| به جانشوزی آتش و آه سرد   | به بی طاقتیهای طغیان درد |
| به حیرت نگاهان بزم وصال   | بفرمان رویان حسن و جمال  |
| به بیصاحبیهای ملک وفا     | بآوارگیهای رسم حیا       |
| بدلچسبی گفت و گوهای نرم   | بخون گرمی لاله رنگ شرم   |
| بسدیوانگیهای جوش بهار     | بشورید گیهای صوت هزار    |
| بسجاده سینه و مهر دل      | باوراد آب و به تسبیح گل  |
| بسدلسوزی بلبل از ناله‌ها  | به چشم ترگلشن از لاله‌ها |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| که در جنگ خویشند مردان مرد | بکشور گشایان اقلیم درد     |
| که بر فرق خویشند شمشیروار  | بغیرت سواران دشمن شکار     |
| بقامت کمانان افغان خدنگ    | به بیدست و پایان پیروز چنگ |
| بخود ساز مردان بی ساخته    | به افتادگان سر افراخته     |
| بهشیار مستان پر جوش ذکر    | به بیدار خوابان بالین فکر  |
| بغیت حضوران خلوت نشین      | به ذلت عزیزان عزالت گزین   |
| بگیرند گیهای دل‌های نرم    | بشورید گیهای سرهای گرم     |
| بآسودگیهای ترك همه         | بدرد سر ضبط خیل و رمه      |
| بامنیت راه افتادگی         | به جمعیت خاطر سادگی        |
| بحرافی رازهای دعا          | بدیر آشنائی مقصودها        |
| ببر گشیگتهای تیر نهان      | به خاموشی حالهای عیان      |
| به نگرفتن طبع اهل هم       | بباریدن ابرهای کرم         |

بهر زه در ائی تدبیرها  
 بپرکاری صفحه سادگی  
 بغمخواری تلخ گوئی پند  
 بهخوش خوئی بخشش جرمها  
 بروشن دلیهای شبهای تار  
 به شیرینی تلخی درد عشق  
 بپر خونی دامن کو هسار  
 بهیزم کشیهای نشو و نما  
 به بیداری تخم خاکی نهاد  
 به غلطانی ناله آبها  
 به بی تابی درد و تمکین صبر  
 بهخوش وقتی صبح و اندوه شام  
 سجود زمین و رکوع سپهر  
 که هستند با مهر تو آشنا  
 که دارند راهی بدر بار تو

باجرای احکام تقدیرها  
 بپر باری نخل آزادگی  
 بدلسوزی حسرت دردمند  
 به شیرین زبانی عذر خطا  
 بصحرا دویهای فیض بهار  
 به گلگونی چهره زرد عشق  
 بخو نباری دیده نو بهار  
 بجوش گل و طبع آب و هوا  
 به شبخیزی شبنم پاکزاد  
 به پیچانی طره تا بها  
 به گفتار رعد و بکردار ابر  
 به شرم خموشی بنطق کلام  
 بتسبیح سیاره و ماه و مهر  
 بهر ذره ای از سمک تا سما  
 بهر چیز و هر کس ز آثار تو

برویم نیاری گنه کاریم  
 نیاورده ام تحفه ای جز گناه  
 متاع تهی دستی آورده ام  
 که گیرم ترادامن مغفرت  
 به جای عمل بسته بار امید  
 بروی امیدم منه دست رد  
 دگر بنده عاصی کیستم  
 مسوزم که من خود بخود سوختم

که رحمی کنی بر من وزاریم  
 بدرگاه عفو تو ای پادشاه  
 همه غفلت و مستی آورده ام  
 تهی دست از آن آمدم در برت  
 ندارم به جز خود فروشی خرید  
 گناه هم یکی باشد امید صد  
 سزاوار عفو تو گر نیستم  
 بجزم معصیت گر چه نند و ختم

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| کجالات آتشت ابن خس است    | مرا آتش رنگ خجلت بس است   |
| شدم گربسی از درت کوبکوی   | کنون روی آوردم اما چه روی |
| بسختی است چون عقده مشگلم  | گرد در سپاهی بیر از دلم   |
| چهره، از سپاهی سپه تر بسی | چنین رو مبادا نصیب کسی    |
| مگر گریه ام شستشوئی دهد   | مگر خجلتم رنگ و روئی دهد  |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چگویم ز نفس شقاوت سرشت        | چگویم ازین بدرگ جمله زشت    |
| چگویم از این خصم فرزانیگی     | چگویم ازین دشمن خانگی       |
| چگویم ازین آتش عمرسوز         | چگویم از این باد عصیان فروز |
| چگویم ازین چافی بد سیر        | چگویم ازین لافی بی هنر      |
| ازین آشنا روی بیگانه خو       | ازین حرف شناس بیهوده گو     |
| از این زشت بینور ظلمت نژاد    | از این تیره بخت کدورت نهاد  |
| نبوده است زشتی باین غنچ و ناز | ندیدم سپاهی باین ترک تاز    |
| تو بخشی رهائی مگر زین عدو     | که من نیستم مرد میدان او    |
| ذلیل سوی خویش را هم بده       | دخلم ز دشمن پناهم بده       |
| اسیرم مرا از من آزاد کن       | کریمی دلم را بخودشاد کن     |
| فقیروم ندارم بجز احتیاج       | حکیمی بکن خسته ای را علاج   |
| ز سو ز غمت شمع راه خودم       | گدای توام پادشاه خودم       |
| چو هستم گدایت مران از درم     | مکن روشناس در دیگرم         |
| گدای توام دارم از خلق رو      | بجز درگهت نایدم سرفرو       |
| رخم بر درت تا سر فخر سود      | ندارد کسی جز تو پیشم وجود   |
| تو هستی مرا هیچکس گومباش      | محیط گرم هست خس گومباش      |
| توام بی نیازی ده ای بی نیاز   | توام دستگیری کن ای کارساز   |

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| رحیمی رحیمی ببین زاریم       | کریمی کریمی بکن یاریم            |
| که خوش سستم و سخت افتاده ام  | عصای جوانی ز کف داده ام          |
| عصاده مرا ز اعتقاد درست      | که جان سست و پاست و غمست سست     |
| تو رحمی بکن بر من تیره بخت   | که دل سخت و رو سخت و کار است سخت |
| از این سستی و سختیم نیست باک | قبول تویر دارم گرز خاک           |
| گرفتست غفلت رگ خواب من       | شده رفتن عمر سیلاب من            |
| تو بیداریم ده که مردم ز خواب | تو معماریم کن که گشتم خراب       |
| بخوناب دل سبز کن دانه ام     | بسیلاب آباد کن خانه ام           |
| باشکی دلم از غم آزاد کن      | خرابم بسیلابت آباد کن            |
| بمردم همه در و گوهر بده      | چو گوهر بمن دیده ای تر بده       |
| چه غم گر مرا نیست سیم وزری   | بده نان خشکی و چشم تری           |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| سخن را باشک آشنا کن چنان   | که بی هم نگردند ازدل روان  |
| سخن را زدل رهبر اشک کن     | بشادابی گوهر اشک کن        |
| فنون سخن جمله ورزیده ام    | همین گفته ام هیچ نشنیده ام |
| بنظم زبان و بدل گوش ده     | سخن را اثر، درد را جوش ده  |
| زمعنی دلم را اثر خیز کن    | صریر قلم را سخن بیز کن     |
| سخن را بخلق آشنا ساز و گرم | چو آب دم تیغ بران و نرم    |
| بکلکم بده نرمی گفتگو       | چو مغز قلم کن سخن رادرو    |

بحمد الله والمنة در اثر الطاف خداوند جهان و توجهات ائمه اطهار  
مخصوصاً حضرت ولی عصر امام زمان عجل الله فرجه الشریف در تاریخ شب  
سی ام ماه ربیع الاول یک هزار و سیصد و نود و چهار هجری مطابق سوم اردیبهشت  
۱۳۵۳ خورشیدی این دو مجلد اثر ادبی و اخلاقی و مذهبی چاپ و پایان  
پذیرفت امید است مورد توجه موالیان عظام - و ادب دوستان و دانش پژوهان  
قرار گیرد اقل خدمة العلم و الادب محمد علی الانصاری القمی من آل اشعریین  
رضوان الله علیهم اجمعین

## مراجع و ماخذی که این دو مجلد از آنها اخذ شده است از کلیات اشخاص

اوحدی مراغه‌ای - امیر خسرو دهلوی - بهائی عاملی - پروین اعتصامی -  
جمال عبدالرزاق اصفهانی - هفت اورنگ جامی - خواجه کرمانی - حافظ -  
رونق محیی الدین چاپ هند، روحانی تهرانی - سعدی شیرازی - سلمان ساوجی -  
شمس تبریزی - صائب تبریزی چاپ خیام - عبیدزاکانی - عارف قزوینی چاپ برلن  
فرصت شیرازی - فیض کاشانی - فیض دکنی - قاتنی شیرازی - کمال الدین اسمعیل  
اصفهانی - وصال شیرازی - هلالی چغتائی همای شیرازی - یغمای جندقی چاپ  
هند - یکنای اصفهانی

### از داوودین شعرا

الف - ادیب صابر ترمذی - ادیب طوسی - احمد جام ژنده پیل - اسیر - میرزا  
جلال - امیدی - رازی نهاوندی - اسرار حاج ملاهادی سبزواری - اردی بهشت حاج  
میرزا یحیی دولت آبادی - ایرج میرزا ب - باباطاهر عریان - بابا فغانی شیرازی  
بهار ملک الشعرا - پرتو اصفهانی ج - جلوه میرزا ابوالحسن ح - حافظ شیرازی  
حیرت قاجار - حبیب خراسانی - حزین لاهیجی خ - خیام نیشابوری - خلوتی  
محلانی - خوشدل تهرانی - خمسه حکیم نظامی قمی - خاکس شیرازی - خرسند  
هندوستانی د - دیوان اشعار انصاری مؤلف - درج گهر انصاری مؤلف - دهقان  
سامانی - دیوانه اصفهانی ر - رضوان قمی رضوان همدانی رهی معیری ز - زرگر

اصفهانى شـ شمس مغربىـ شمس تبرىزىـ شكىب اصفهانى ـ شاه نعمت الله ولى  
صـ صفائ اصفهانى ـ صفى علىشاهـ صحت لارىـ صفائى نراقىـ صابر همدانى  
صباحى بىءكلىـ صباى كاشانى فءءعلى خان ملك الشعرا ـ طائى شمىرانىـ طلعت  
ىزىـ ظـ ظهىر فارىابى عـ عطار نىشابورىـ عبرت نائىنىـ عاشق اصفهانى عزمى  
شىرازىـ عماء خراسانى عـ غبار همدانى باقمى سىءءسین ؛ غمام همدانى فـ  
فروغى بسطامىـ فرخى ىزى قـ قصاب كاشانىـ كـ كلیم كاشانى باهمدانىـ كمال  
الءىن اسمعبل لـ لعلى تبرىزى ءاب هءمىم ـ مفتون كبرىائى ـ مشتاق اصفهانى  
مظفر كرمانىـ مهستى گنجوى مىروىس ءاب هءـ مشرفى خراسانى ءاب هءـ نـ  
نعمت فسائىـ ناصر الءىن شاه ءاجارـ نشاط اصفهانىـ نىر تبرىزىـ نظىرى نىشابورى  
وـ وءء كاشانى ـ وفائى ششترىـ وءشى باقىـ واله ءاغستانى ـ وءوق الءوله  
آشئانى ـ هـ هائف اصفهانى هءم شىرازى

### ءنگها وءءرهها و سفینهها

آءشكه ءز بىكلى اخلاق معسنىـ ازهر ءمن كلى ـ انوار سهىلى ـ اثر هزار  
وىك سءنورـ باغ صائب بزم اىرانـ بهار ءانشـ ءءره روز روشنـ ءءره شعرای  
اصفهانـ ءءره ءولءشاه سمرقءىـ ءءره ءزىن لاهىءىـ ءءره مىءانهـ ءارىء  
ءبىاء مصفا ءنءه ءروىشـ ءكءرا ءسانـ ءءره رىاض العارفىن هءاءـ ءءره  
معجم الفصءاء رضاقلى هءاءـ ءمسه نظامى ـ عءائب الءنىا و غرائب الاعلا  
ءطى، هفت اورنگ ءامى ، گلبانگ اوىسى، بهءرىن اشعار ءسین مكى ، لىلى  
معءون مكئى ؛ نهء البلاغة منظوم معء على انصارى مؤلف .

### اسامى شعرائى كه ءراىن ءو معءلءاز آثار آنان

#### اسءفاءه شده

#### الف

ءز بىءكلىـ ءزى طوسىـ ءز ءءلىـ ءسوءه شىرازىـ اباهرون ءوینى

- ابوعلی سینا - ابوطاهر خسروانی - ابوذرعه گرگانی - ابوشکور بلخی - ابوالفرج کرمانی - ابوالفرج رونی - ابوالقاسم حالت - ابوتراب جلی - ابوسلیک گرگانی - ابن یمن فریومدی - اسدالله صابر همدانی - اثیرالدین اومانی - اثیرالدین اخسیکتی - الهی اسدآبادی - الهی قمشه‌ای - امیدی رازی - ادیب الممالک فراهانی - افضل کاشانی - افسر تهرانی - افسر شیرازی - افسر سبزوآری - اسیری اصفهانی - احمد گلچین معانی - اسدی طوسی - اوحدی مراغه‌ای - انصاری اصفهانی - انصاری قمی مؤلف - ایرج میرزا - ادیب برومند - امیر فیروز کوهی - آگاهی کابلی - ابن عماد شیرازی - ادیب صابر - امیر خسرو دهلوی - ابوسعید ابوالخیر - امام فخر رازی - ابوطاهر خسروانی - ادیب سمرقندی - ابوالقاسم کابلی - ابو منصور مروزی - اشراق میرداماد - امیر شاه‌ی - ابوسلیک گرگانی - ادیب السلطنه سمیعی - اسرار سبزواری - آگاهی یزدی - اشرفی سمرقندی - ابوشکور بلخی - ادائی یزدی - امیر اسمعیل بکری - امامی خلخالی - اهلی شیرازی - ابوذرعه گرگانی

### جمع ۶۲ نفر

#### ب

باستانی پاریزی ، بابا فغانی شیرازی ؛ بابا طاهر عربیان ، بدرالدین جاجرمی  
بهار خراسانی ، بسمل شیرازی ؛ بنائی مشهدی ؛ بایزید بسطامی ، بیکسی شیرازی  
بهاءالدین عاملی ،

### جمع ده نفر

#### پ

پروین اعتصامی ، پژمان بختیاری ، پروین گنابادی ، پیدای همدانی ؛  
پوریای ولی ، پرتویضائی - پاشا تبریزی ، پیام شرف الدین ، پریشان قراگوزلو  
جمع نه نفر

#### ت

تاج الکتاب سرخسی ؛ تجلی دز فولی ، تجلی سبزواری ، تجلی تبریزی ،

تنهای قمی ، تقی رزاقی قمی ، تقی اصفهانی ، تسلیم شیرازی ، تندری قمی (شیوا)  
توحید شیرازی ، تسلی شیرازی ، تابع قمی ؛ تشبیهی کاشانی ، ثرابی بلخی  
جمع ۱۵ نفر

### ث

ثنائی فراهانی - ثابت کاشانی - ثابت تبریزی - ثبات بیرجندی  
جمع ۴ نفر

### ج

جامی عبدالرحمن ؛ جامی زین الدین ، جامی تهرانی معاصر ، جلال الدین  
اسدآبادی ، جلال الدین مولوی ، جلال الدین ملک شاه سلجوقی ، جلال الدین دوانی  
جمال الدین اصفهانی ، جعفر بیک بیکدلی جمال الدین ، کنی جلال شیبانی  
جعفر بیک ساوه ای ، جراح شیرازی ، جوهری سید عباس ، جبار عرب زاده ،  
جلال الدین دکنی ، جلال اردستانی

جمع ۱۷ نفر

### ح

حاجب ، حافظ شیرازی ، حالتی ترکمان ، حالتی قزلباش - حاتم بیک همدانی  
حسن خان شاملو حسن آقای بیرجندی ؛ حسین مسرور بختیاری ، حسین سمرقندی ،  
حسین کاشی ، حسین پولادی قمی ، حزین لاهیجی ، حبیب یغمائی ، حبیب خراسانی  
حبیبی ترکمان ، حاجبی بیرجندی ، حسامی محولانی ، حسابی هندی ، حکیم  
خاقانی ؛ حکیم عمر خیام ، حکیم کاظم تونی ، حکیم نوری ، حجاب یزدی ،  
حیرت قاجار ، حریری علی اصفهرانی ، حکمت علی اصفهری ،

جمع ۲۵ نفر

### خ

خاقانی شیروانی ، خالص اصفهانی ، خاقان فتحعلی شاه ، خضری لاری  
خواجه عبدالله انصاری ، خواجه غیاث تبریزی ؛ خواجوی کرمانی ، خیالی گیلانی



خداپرست علیرضا قمی، خاور قاجار، سخاکی شیرازی، خضری قزوینی

جمع ۱۲ نفر

### دال

دانش شیرازی (صدرالافاضل) دانش کرمانی، دانش فراهانی، دانشمند تبریزی، داعی انجدانی، درویش حیدر یزدی، درویش محمد قمی، دانش شوشتری، دقیقی طونی، دقیقی سمرقندی، داوری شیرازی، دبیر بختیاری، دولت‌شاه قاجار، داوری قاجار، دهقان سامانی، دهقان بختیاری، دهخدا علی اکبر؛

جمع ۱۷ نفر

### ذال

ذوقی اردستانی، ذوقی تفرشی، ذهنی تبریزی، ذوالنون مصری، ذبیح‌الله مصفا قمی

جمع ۵ نفر

### راء

رضائی شمیرانی، رسای خراسانی، رهی معیری، روشن اصفهانی، رشید یاسمی، رودکی، رفیعی کاشانی، رافعی قزوینی، راضی معاصر، رضی الدین نیشابوری رضی، آرتیمانی همدانی، رضای مقدس، رمزی تبریزی، رجائی اصفهانی، روزبهان شیرازی، رنجی تهرانی هادی، رعدی آذرخشی، رشحه اصفهانی، ریاض همدانی، رضوان قمی، ریاض یزدی،

جمع ۲۰ نفر

### زاء

زرکوب شیرازی، زنده پیل احمد جامی ترشیزی، زکی هندوستانی، زمانی سیستانی، زمانی یزدی، زلالی خونساری، زرگر اصفهانی، زاهد گیلانی، زکی سمرقندی، زماناز رکش؛

جمع ۱۰ نفر

### سین

سعدی شیرازی، سید نفیسی، سوزنی سمرقندی، سلطان مینجر، سالک یزدی،

سروش اصفهانی ، سپهری اصفهانی ، سحابی استرآبادی ، سابق هندی ، سلیم طرشتی ، سالک بختیاری ، سرخوش نفرشی ، سامی بیرجندی ، سیدعلی یزدی ، سیف الدین باخرزی ، سلطان اویس جلایری ، سنجر یزدی ، سرحدی تهرانی صادق سرمد ، سحاب اصفهانی ، سیف قزوینی ، سام میرزا صفوی ، ساعرزندی

جمع ۲۲ نفر

### شین

شوخی تهران ، شفائی اصفهانی ، شیخ عطار ، شحنه مازندرانی ، شیدای هندی ، شهریار ، شرقی ، شرف الدین شفروه ، شمس الدین محمد خزری ، شرف الدین واقفی ، شیبانی ، شفق محمد حسین بهجتی یزدی ، شجاع الدین کاشی شفیعی اسیر ، شرف قهرمانی ، شهاب الدین بلخی ، شیخ رئیس قاجار ، شیخ بهائی ، شباب ششتی ، شمس الدین طبسی ، شرف الدین قزوینی ، شمس تبریزی ، شفیعی بخارائی ، شوخی تهرانی شرف قزوینی ، شیدای اصفهانی - شریف آملی ، شمس یزدی - شیخ احمد جام.

جمع ۲۸ نفر

### صاد

صائب تبریزی ، صابر همدانی ، صادق سرمد ، صالحی مشهدی صبای کاشانی ، صحبت لاری ، صفائی نراقی ، حکیم صفای اصفهانی ، صهبای قمی ، صباحی بیدگلی ، صغیر اصفهانی ، صادق دست غیب ، صالحی مازندرانی حکیم صدیق هندی

جمع ۱۵ نفر

### ضاد

ضیاء اصفهانی ، ضیاء قزوینی ، ضیاء بلگرامی ، ضمیری اصفهانی

جمع ۴ نفر

### طاء

طیب اصفهانی - طایر شیرازی - طوقی تبریزی - طاهر وحید - طاهره اصفهانی -

طالع هروی ، طلوع طباطبائی ، طلوعی عراقی ، طاهری ساری ، طاهری شهاب ؛  
 طرزی افشار ، طوفان مازندرانی ، طالب جرفادفالی ، طالب حکیم شیرازی ،  
 طالب لاهیجی ، طالب جاجرمی ، طیب عبدالباقی ، طالب آملی

جمع ۱۸ نفر

### ظاء

ظہیر فارابی ، ظہوری ترشیزی ؛ ظہیر الدین نہاوندی ، ظفر خان ہندی ، ظفر  
 کرمانی ،

جمع پنج نفر

### عین

عباس گوہری ، عرفی شیرازی ؛ عادل خلعت بری ، علی شطرنجی ، عبرت  
 نائینی . عجزی تبریزی ، عبدالعلی مشہدی ، عامل بلخی ، علاء خراسانی ، عباس  
 آذین پور ، عبدالعلی طاعتی ، عصار تبریزی ، عضد التولیہ ، عماد فقیہ کرمانی  
 عارف قزوینی ، عبیدزاکانی ، عنصری ؛ عماد الدین فضل اللہ مشہدی ؛ علی آہی  
 عارفچہ اصفہانی ، عبد اللہ نادر ، علامہ دوانی ؛ عبرت مصاحبی ، عطار نیشابوری  
 عبد الباقی تبریزی ، عاکفی گیلانی ، عسجدی مروزی ، عشرتی یزدی ، عقیقی  
 شیروانی ، عشقی ہمدانی ، عباس فرات ، عدنی ہندوستانی ، عطاء سمیع ادیب  
 السلطنہ ، عضد یزدی جلال الدین ، علی اصفہانی

جمع ۳۵ نفر

### غین

غزالی مشہدی ، غمام ہمدانی ؛ غیبی مازندرانی ؛ غیرتی کرمانی ؛  
 غیرت ہندوستانی ، غضنفر قمی ؛ غنی کشمیری ، غیرتی شیرازی

جمع ۸ نفر

### ف

فصیحی قزوینی ، فراہانی ، فروغی بسطامی ، فریب اصفہانی ، فرخی یزدی ،

فردوسی طوسی فاروق اصفهانی، فرصت شیرازی، فصیح استرآبادی، فصیح الزمان،  
فؤاد کرمانی، فخری ارغوان، فرخی سیستانی، فقیر شیرازی، فقیه شیرازی؛  
فدائی شیرازی، فاضل کاشانی؛ فرید کافی؛ فریب اصفهانی، فرج الله ششتری،  
فائز قمی، فضولی بغدادی؛ فیض کاشانی، فرصت الدولة شیرازی، فکری

جمع ۲۵ نفر

### قاف

قاسم انوار، قتالی خوارزمی، قصاب کاشانی، قریب گرگانی، قدس نبوی،  
قهرمان خان ملایری، قطب جامی، قآنی شیرازی؛ قاسم رسا، قادری هندوستانی،  
قدس طوسی، قانع کرمانی، قوام الشعرا، قمیری عامامی.

جمع ۱۳ نفر

### کاف

کلیم کاشی، کاشف قمی، کشاورز دامغانی، کافی بخارائی؛ کافک  
خراسانی؛ کمال الدین اسمعیل، کچل آقا، کچل خانم، کوثر تهرانی، کمال  
الدین قهستانی، کاتبی ترشیزی، کوثر هندوستانی

جمع ۱۲ نفر

### گاف

گلخنی قمی، گلچین معانی، گرامی ترشیزی

جمع ۳ نفر

### لام

لامع قزوینی، لاهوتی اصفهانی، لوائی اصفهانی، لسان الشعرا؛ لسانی  
شیرازی، لطیف قزوینی.

جمع ۶ نفر

### میم

میر غلامعلی آزاد، مولوی معنوی۔ مفتون کبریائی۔ میرزا محمد وزیر، محشری  
نیشابوری؛ محسن شمس؛ مشتاقعلی شاه؛ میرزای جلوه، مولوی معنوی،

منجيك ترمذی۔ محمد مازندرانی ؛ مولوی ملای رومی ، ملك الشعراى بهار ، ميم پرستو ، ملك انجدانى ، محتشم كاشانى ، مشرب عامرى ، مير عبدالله چـكنى ، منصف شيرازى ، مؤمن استرآبادى ، منوچهرى دامغانى ، مشفق كاشانى ، مانى نقاش ، محمود گنجوى ، مشحون تبريزى ، مظهر كرمناشاھى ، مسعود سعد سلمان مایل تهرانى ، محوى همدانى ، معصوم تبريزى ، منصور دامغانى ، مؤمن يزدى ، ميرويس ، مهدى خان كرمانى ، مجمر اصفهانى ، مجتهد الشعرا يزدى ، مخلص كاشى ، مقيم استرآبادى ، مهرداد اوستا ، مهستى گنجوى ، مير حسينى هروى ، ميرداماد - محيط قمى ، مقدس عليشاه ، مايلى نيريزى ، مجد الدين بغدادى ، محمود شبستري ، مير صدرى اصفهانى ، مظفر كرمانى ، مغربى ، معتمد الدوله نشاط ، ملك قمى ، ميرخواند مؤلف روضة الصفا ، موسى خان انصارى ، مجيدى بهبهانى ، ميرعلى جوفادقانى ، ميرظلى مشهدى ، مجذوب تبريزى ، مفيد بلخى ، مجمع همدانى ؛ منعم اصفهانى ، ملك قلزم حجازى يزدى ، ميرهادى امين تهرانى ، منافى تبريزى ، منوچهر يكتائى . منصور اصفهانى ، ميرمشتاق اصفهانى ؛ مينوى شيرازى ؛ محمود قاجار .

مسعودى قمى ، مؤيد بلخى ، ميرزا طاهر آشنا ، مستفيد بلخى ، ميرزا ابوطالب حيات ، مسيح كاشانى ؛ ميروالهى قمى ، ميرشوقى ساوجى ، مخبر فرهنگ ، ميرنشينى كاشى ، ملا قاضى رشيدى كرمانى ، ميرزاى جلوه ، محبت سنندجى ؛ مولوى محمد بلخى - ميرزا محمد وزير ، محتى گازرونى ، محرم شيرازى ، معيرى رهمى ؛ مصلح اصفهانى ، منتخب خلخالى ، مرتضى قلى شاملو مصور كاشانى ، ملولى ترك ؛ مشربى اصفهانى ، ملك التجار اصفهانى ، مجير - الدين بيلقانى .

جمع ۹۵ نفر

### نون

نشانى دهلوى ، ناصر خسرو علوى ، نعمت تبريزى ، ناظم خراسانى ، نعمت فسائى ،

ناصر تبریزی ، نیازی ، ناطق ، نظمی اصفهانی ، ناصرالدین شاه ، نظام وفا ،  
نجات اصفهانی ، نصرت ، نظیری نیشابوری ، نشاط اصفهانی ، نوید افغانی ،  
نجم الدین کبری ، ناظم هروی ، ناظم هراتی ، ناصح الممالک ، نصیری همدانی  
نظیری مشهدی ، نجاتی نوغانی ، آیه الله نوغا ، ناطق اصفهانی ، نسیم وحیدزاده ،  
نزهت کشمیری ، نصیبی طرشتی ، نادم انصاری ، نصیرت الله کاسمی ، نادری  
گازرونی ، نوری اصفهانی ، ناصح محمد علی تهرانی ، ناظرزاده کرمانی ،  
حکیم نظامی قمی ، نظام استرآبادی - نظامی عروضی سمرقندی - ناصر خسرو  
دهلوی - ناصر بخارائی - نصیرای کاشانی - نصرت طالش - نصرت دهلوی -  
نذیر لکناهوری - نوروز علی بک شاملو - نوعی خبوشانی - نزاری قهستانی -  
نسائی مروزی - نعمت فسائی - نصیبی طرشتی - نسیمی هروی - نصیب اصفهانی -  
ندیم شیرازی

### جمع ۵۶ نفر

### واو

وحید دستگردی - وحشی بافقی - واعظ قزوینی - وصال شیرازی - واصل  
لاهیجی - وفائی ششتری - وهاج قمی - واضع لنجانی - واهب فال اسیری - وائق  
نیشابوری - وفای اصفهانی - وحید قزوینی - وحدت هندوستانی - وحشت زواره  
ای - وثوق الدوله - واقف لاهوری - وفای هروی - ولی دشت بیاضی - وارث  
توبسرکانی - واله عبدالعلی دکنی - واله بختیاری - وقار شیرازی - وقار طبسی -  
واحد لاهوری

### جمع ۲۲ نفر

### هاء

هاتفی جامی - هولی اصفهانی - هادی رنجی - هادی اصفهانی - همای  
شیرازی - هانف اصفهانی - هادی حائری - هدایت رضاقلی - همت بختیاری  
هلالی جغتائی - هلالی شیرازی - همدم شیرازی - همام تبریزی - همگر - مجدالدین

شیرازی- همایون اسفرائینی

جمع ۱۴ نفر

ی

یوسف بیرجندی - یغمای جندقی - یکتالاهوری - یتیم همدانی

جمع ۴ نفر

طبق صورتی که ارائه دادیم جمع شاعرانی که از افکار آنان استفاده شده  
پانصد و هشتاد و هشت نفر می باشند



# فهرست موضوعات کتاب اختران ادب جلد دوم

| عنوان                            | صفحه تا صفحه | عنوان                              | صفحه تا صفحه |
|----------------------------------|--------------|------------------------------------|--------------|
| بخش سی و دوم بدگوئی - غیبت ۱-۱۶  |              | ۱۴۴ - ۱۴۷                          |              |
| بخش سی و سوم، حرص و آز ۲۶-۲۷     |              | بخش چهل و هشتم بخل و امساك ۱۴۸-۱۵۵ |              |
| بخش سی و چهارم، طمع ۲۸-۳۳        |              | بخش چهل و نهم سخاوت، بخشش دهم      |              |
| بخش سی و پنجم کبر خودپسندی ۳۴-۴۴ |              | ۱۵۶ - ۱۶۶                          |              |
| بخش سی و ششم، ذم مشروبات الکلی   |              | بخش پنجاهم کار و کوشش ۱۶۷-۱۸۰      |              |
| ۴۴ - ۶۱                          |              | بخش پنجاه و یکم ورزش ۱۷۹ - ۱۸۰     |              |
| بخش سی و هفتم، مکافات کیفر کردار |              | بخش پنجاه و دوم گل‌های رنگارنگ -   |              |
| ۶۲ - ۶۸                          |              | مواعظ - پندها - اندرزها ۱۸۱ - ۲۴۳  |              |
| بخش سی و هشتم، عظمت و عواطف      |              | بخش پنجاه و سوم غزلیات ۲۴۴-۲۹۶     |              |
| مادر ۶۹ - ۷۶                     |              | بخش پنجاه و چهارم غرائب الدنيا و   |              |
| بخش سی و نهم مقام زن ۷۷-۸۷       |              | عجائب الاعلا ۲۹۷ - ۳۳۸             |              |
| بخش چهلیم؛ مسافرت ۸۸ - ۹۰        |              | بخش پنجاه و پنجم يك قصیده لطیف و   |              |
| بخش چهل و یکم، شکایت از چرخ و    |              | بسیار عالی ۳۳۹ - ۴۳۸               |              |
| آسمان و روزگار ۹۱-۹۸             |              | بخش پنجاه و ششم بیست غزل از واعظ   |              |
| بخش چهل و دوم عفو و اغماض ۹۹-۱۰۰ |              | قزوینی ۴۳۹ - ۴۵۴                   |              |
| بخش چهل و سوم عهد و وفا ۱۰۱-۱۰۵  |              | رباعیات عاشقانه ۴۵۵ - ۴۵۷          |              |
| بخش چهل و چهارم گناه ۱۰۶ - ۱۱۰   |              | چند رباعی از مؤلف انصاری ۴۵۸-۴۶۰   |              |
| بخش چهل و پنجم سحر خیزی ۱۱۱-۱۲۵  |              | بخش پنجاه و هفتم - اشعاری که پس از |              |
| بخش چهل و ششم رضا بقضا ۱۲۶-۱۴۳   |              | چاپ دیوان خویش سروده ام            |              |
| بخش چهل و هفتم - ریا خود نمایی   |              | ۴۶۱ - ۴۸۰                          |              |



## غلطنامه

| صفحه | سطر                        | غلط     | صحیح     | صفحه | سطر | غلط    | صحیح   |
|------|----------------------------|---------|----------|------|-----|--------|--------|
| ۳۳   | ۳                          | پیشینان | پیشینیان | ۸۱   | ۱۶  | مردز   | مرد    |
| ۲۲   | ۴                          | امباب   | اسباب    | ۸۲   | ۷   | خط     | حظ     |
| ۳۵   | ۱                          | چنینی   | چینی     | ۸۲   | ۱۳  | خط     | حظ     |
| ۲۸   | ۱۵                         | کشن     | کش       | ۸۲   | ۵   | خلط    | زر     |
| ۴۱   | سرصفحه خور پسندی خود پسندی |         |          | ۸۵   | ۱۴  | لکن    | الکن   |
| ۴۳   | ۷                          | بخار    | نچار     | ۱۳۰  | ۱۶  | ننهاده | ننهاده |
| ۴۳   | ۳                          | فاریانی | فاریابی  | ۱۳۱  | ۹   | بیر    | بر     |
| ۴۶   | ۲۳                         | بفرجام  | بفرجام   | ۱۳۲  | ۶   | شو     | دوش    |
| ۴۸   | ۶                          | جون     | چون      | ۱۳۴  | ۲   | پیچ    | هیچ    |
| ۵۰   | ۱۲                         | پرو     | پروا     | ۱۳۴  | ۱۳  | خود    | جود    |
| ۵۰   | ۱۵                         | شناسد   | که شناسد | ۱۳۵  | ۱۳  | جرا    | چرا    |
| ۵۰   | ۱۸                         | ز       | زیادی    | ۱۳۵  | ۲۲  | چیری   | چیزی   |
| ۵۱   | ۱۶                         | باشد    | پاشدو    | ۱۲۶  | ۷   | را     | مرا    |
| ۵۲   | ۴                          | جو      | چو       | ۱۳۷  | ۱۴  | بره    | برده   |
| ۵۹   | ۲۳                         | برم     | بزم      | ۱۳۸  | ۱۲  | حکم و  | حکم    |
| ۶۴   | ۱۲                         | هنگام   | هنگام    | ۱۴۱  | ۴   | باز    | یار    |
| ۶۶   | ۱۴                         | همد     | همه      | ۱۴۱  | ۹   | والبشر | وابشر  |

| صفحه | سطر | غلط   | صحیح  | صفحه | سطر | غلط   | صحیح  |
|------|-----|-------|-------|------|-----|-------|-------|
| ۱۴۳  | ۱۹  | تابه  | تابان | ۲۶۴  | ۱۰  | شمبر  | شمشیر |
| ۲۵۷  | ۱   | زبغیر | زنجیر | ۲۶۴  | ۱۷  | چنینم | چنینم |
| ۲۵۷  | ۶   | نبد   | بند   | ۱۶۶  | ۱۶  | نغیر  | بغیر  |
| ۲۶۰  | ۱۴  | خوادپ | حوادث | ۲۶۷  | ۸   | واعظ  | وعظ   |
| ۲۶۰  | ۱۶  | تر    | تر    | ۲۶۸  | ۵   | شو    | مشو   |
| ۲۶۰  | ۲۱  | شتا   | ستا   | ۲۶۹  | ۲۲  | شینه  | سینه  |
| ۲۶۱  | ۲   | هیچکد | میچکد | ۲۷۱  | ۱۶  | هرار  | هزار  |
| ۲۶۱  | ۱۰  | میرید | میزند | ۲۷۲  | ۲۲  | پسر   | بسر   |

### یک غلط فاحش

درص ۳۲۹ سطر ۵ مصرع دوم سطر ۱۵ بسطر ۱۶ رفته و بالعکس ، و  
مطلب این طور است

بد باتو نکرد هر که بد کرد  
نیکی بکن و بچه در انداز  
کان بد بیقین بجان خود کرد  
کز چه بسوی تو آید آن باز

|     |    |         |         |     |    |                     |                     |
|-----|----|---------|---------|-----|----|---------------------|---------------------|
| ۳۵۴ | ۱۶ | بارالها | بارآلها | ۴۰۸ | ۶  | لم                  | لمن                 |
| ۳۵۴ | ۱۹ | بارالها | بارآلها | ۴۰۱ | ۲۳ | با                  | با                  |
| ۳۵۴ | ۲۰ | آبت     | آبت     | ۴۵۴ | ۲  | بیست بکم بیست و یکم | بیست بکم بیست و یکم |
| ۳۵۵ | ۱۳ | ظاس     | طاس     | ۴۵۶ | ۳  | فاریانی             | فاریابی             |
| ۳۵۵ | ۱۹ | تیمه    | نیمه    | ۴۵۸ | ۲۳ | بغض                 | بغض                 |
| ۲۵۶ | ۱  | بیابا   | بیابا   | ۴۶۴ | ۱  | خویس                | خویش                |
| ۳۵۶ | ۱۵ | زیرکنار | زیر     | ۴۶۴ | ۲۲ | بیغمبران            | پیغمبران            |
| ۳۸۶ | ۶  | سان     | ساق     | ۴۸۰ | ۵  | گز                  | گر                  |

## شرح حال مختصر مؤلف

نامش محمد علی متخلص (بانصاری) پدرش مرحوم آقاشیخ محمد حسین قمی از متدینین و مؤمنین و متعهدین زمان خود و از آل اشعریین است که شهر مقدس قم را بنیاد نهاده اند. اجداد ما مانند جناب زکریا بن آدم بن عبد الله بن سعد الاشعری که حضرت ابی جعفر علیه السلام ویراستوده و در سفر حج با حضرت رضا علیه السلام هم کجاوه بوده و قبرش در مزار شیخان کبیر قم زیارتگاه مسلمانان است و جدد دیگر ما سعد بن عبد الله اشعری است که وجوه و صدقات اهل قم را خدمت حضرت امام عسگری (ع) میرده و در نزد آن حضرت منزلتی بسزا داشته و در کودکی زیارت حضرت امام زمان علیهم السلام مشرف گردیده است که شرحش در کتب رجال مسطور است

## صورتی از تالیفات مؤلف

۱۰۰۱ ترجمه و شرح کتاب شریف نهج البلاغه منظوم ده مجلد و هزار هشتصد صفحه. ۲۵ هزار شعر ۱-۱۲ کتاب شریف غرر الحکم حدود هزار صفحه (دو جلد) ۱۳-۱۴ دو جلد کتاب محمد پیغمبر شناخته شده حدود هزار صفحه رد بر مخالفین مذهب تشیع خارجی و داخلی ۱۵ پاسخ بیدانیشان رد بر شیخ مردوخ کردستانی ناصبی ۷۵۰ صفحه ۱۶ کتاب دفاع از حسین شهید رد بر کتاب شهید جاوید نعمت الله صالحی نجف آبادی ۶۵۰ صفحه ۱۷ دفاع از اسلام و روحانیت رد بر علی شریعتی حدود ۵۰۰ صفحه ۱۸ دیوان اشعار انصاری مدائح و مرثی و غیره ۷۵۰ صفحه حدود چهارده هزار شعر ۱۹ تحشیه و تعلیفات بر تفسیر شریف اسئله القرآن و اجوبتها ۴۵۰ صفحه ۲۰ درج گهر و صایای حضرت پیغمبر بجناب اتی ذرغفاری حدود سه هزار شعر ۲۵۰ صفحه ۲۱ آئین جهاننداری فرمان مبارک بمالك اشتر ۲۵۰ صفحه ۲۲ کتاب آینه دل اخلاق ۴۸۰ صفحه جلد یکم و جلد دومی هم دارد که ناتمام است ۲۳-۲۴ دو جلد اختران ادب همین کتاب ۲۵ گهرهای شاهوار مجموعه مرثی آباداراسانیدسخن آماده چاپ ۶۰۰ صفحه ۲۷ نوادر تاریخ که ناقص و ناتمام است

## یادی از خطیب رشید و شهیر اسلام مرحوم حاج شیخ

مرتضی انصاری اعلی الله مقامه

برادرم - حجة الاسلام والمسلمین خطیب و محدث عالیقدر مرحوم حاج شیخ مرتضی الانصاری از وعاظ کم نظیر عصر اخیر بود، از زمانی که مرحوم آیه الله عظمای حائری (حاج شیخ عبدالکریم) حوزه علمیه را در قم بنیاد نهادوی وارد تحصیل و پس از پیمودن مدارخ علمی بارشاد و تبلیغ و وعظه مردم پرداخت و می-توان گفت در طول چهل سال منبر رفتن و ارشاد مردم در اکثر شهرس-تانهای مهم ایران آثار نیکی در هر جا از خود بیادگار نهاد و شاید يك ملیون نفر را براه قرآن و نماز و دین کشاند که شرح حال ایشان و خدماتشان در خور رساله ای جداگانه است- شش جلد کتاب یادداشتها، مربوط بمطالب منبری از ایشان باقی است- شش دختر را بخانه شوهر فرستاده دو پسرشان بنام آقامحمد حسین ۱۶ ساله و آقا محمد حسن ۱۲ ساله فعلا مشغول تحصیل اند این مرد پس از دو سال کسالت و متددرسن شصت و هفت سالگی بدرود حیات گفت و در قبرستان (شیخان کبیر) بخاك خفت

### این چند شعرا در مرثیه ایشان سروده ام

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| تا که اسلام خطیبی چو تور اداد زد دست | کمر مجمع روحانی اسلام شکست            |
| سلم مستحکم دین رخنه سختی برداشت      | قرنها بگذرد این رخنه نیارد کس بست     |
| نه همین کشور اسلامی ایران بعزا است   | بغم تو است بهر جا که مسلمانی هست      |
| آه که حامل آیات خدا خفت بخاك         | وای که راوی اخبار نبی رفت زد دست      |
| اسفا طوطی شکر شکن گلشن علم           | سوی فردوس برین زین قفس عاریه جست      |
| رفت آن مرد سخنگوی توانا ز جهان       | که دو صد بدله شیرین ز یکی می پیوست    |
| رفت آن عالم ناطق که به نیروی دلیل    | بود هر ملحد بد دین بدمش عاجز و پست    |
| حامی شرع خدا ناصر دین (انصاری)       | همچو شهباز زمینر بسر عرش نشست         |
| گرچه از حکم خدای دو جهان نیست گزیر   | هیچ فردی ز بشر از خطر مرك نرست        |
| لیك مرك خطبا مرك یکی ملت هست         | رشته ملتی از مرك خطیبی بگست           |
| آفرین بر تو که در خدمت اسلام شدی     | عمر تو هست هزار ارچه فزون هفت ز شصت   |
| خیز از جا که رسیده است شب چله تو     | شیعیان خاك مزار از تو بسر کرده زد دست |

نه همین در غمت اخوان تورا سوخت جگر

مسلمین راهمگان سوخت جگر دلها خست

